



آبان ماه ۱۳۴۳

«یادداشتها در فهرست آخر جلد از سید محمد مهدی موسوی»
«در ایام توقیف در مجلس شعرا اجار تهران»

این جنگ بخط «نوا» شاعر است که شرح حال و شعرها

(فهرست مطالب متن نسخه را در صفحات آخر این

نسخه خاتم بیت)

جلد آورده ام:

۱- پشت صفحه اول (صفحه مقابل) یادداشتهائی باین شرح دارد:

الف- «تاریخ شهر جمید [الاول] ابتیاع شد سنه ۱۲۲۸» ب- «چند روزی بهار بیت برما است!!» ج- «سنه ۱۲۸ [شاید ۱۰۲۸] منظور بوده و در دال بزبان اشتباه نوشته شده)»

د- «فی اسم جهار گوش بزرگ- افوض امری الی الله عبده محمد علی [یا- محمد تقی]» -

هـ- «تعدادی علامت ریز و درشت ناقص [پاک یا بریده شده] و تاریخ ۱۲۴۲» -

۲- صفحاتی از آخر نسخه افتاده است- نسخه فاقد برگ شماری است و من بنده برگ شماره کرده و شماره ترتیب گذارده ام در متن نسخه صفحات زیر هست:

الف- در صفحه ۳۲ با دو بیتی غزلی که باید از نسخه باشد و در قسمت بالا با خط دیگر از خط متن این جلد بسیار مغلوط بخطوط الفتر نوشته شده «بتاریخ شهر رمضان المبارک- این فرد در حرم محترم!! امام ضامن!! علیهم السلام ملاحظه شد:

(گو برد آستین بجون هجر شوی / که درایش آستانه راه ندارد)

خداوند برحمه شیبان شتر زایر آن عبادت سفر توا»

ب- در میان صفحات نسخه آشفتگی هائی موجود است از جمله صفحه ۳۰ و صفحه ۱۰۲ (شاید از اوراق باشد) دنباله صفحات ۳۱ و ۱۰۱ هست و جابجا شده چه با که دنباله دو سه قطعه ای این صفحات زده و برگ دیگر جلد گرفته باشد که باید در تشبیه اینکه

ج- دنباله صفحه ۱۰۱ در صفحه ۱۰۴ شروع شده و بعد صفحه ۱۰۲ تا ۱۰۵۱ در دوال افتاده است

د- در این جنگ به صفحه متوسط ۳۴ بیت (متن و حواشی) نقش شده و

بجا جای در صفحه صفحه ... بیت از انواع شعر آمده است

هـ- نویسنده جنگ ظاهرا «سید احمد هاتف» معاصر لطفعلی خان زند (زمان کریمخان) (صفحه ۲۲۲ می‌نویسد «حی امدت من کلام آقا سید احمد هاتف» در همین صفحه تیر اسمی وجود دارد که تاریخ ۱۲۲۰ دارد که ظاهرا مالک بعدی نسخه بوده و در یکجا نام «لطفعلی بیگ آذر» آمده (صفحات ۱۴۳ و ۱۹۵) او را بصورت معاصری خود میخواند (من کلام ح حی لطفعلی بیک آذر ...) بنابراین نویسنده در اواخر قرن ۱۲ میزیسته (البقیه در آیات آخر نسخه)

۱

میرزا صادق ... تخلص ...

ای ذکر تو گلفروش بازار سخن | رنگین ز تو برگ برگ گلزار سخن
اوصاف تو مجموعه دیباچه نطق | توجیه تو نشاط رخسار سخن

من کلام ...

بسم الله الرحمن الرحیم

نعت تو ... | زلف ...
تو چه منظوری که ز جلوه تو صدای ... | گذر ...
همه اهل مسجد و صومعه ... | ...
شده ... خود دل کشته خون ... | ...

۲

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آئینه سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

با آنکه رنگ بستی چون زلف خویش ما را | کلفی ادب نباشد ... نگارا
مستند ... | انجا چه ... درویش بینوا را
زان لب سلام خود را ... | بیگانه ... یاران آشنا را
پیش رخ تو باید بر خاک سر نهادن | شرط است سجده کردن ...

از چشم من نهان ای که آب زندگانی | وصلت مناسب آید بیمار دیگیار را
چشم تو رکیب خونم شرم آیدم که گویم | از بهر نیم جانی باد دست ماجرا را

سوی جهان و شکرباری بچشم احسان
با بنده لطف تا رسم هست پادشا را

سودای آن پری رو دیوانه کرد ما را | کاری نمانده بالای عاقلان خدا را
گردم بدوق وشدی تا شب بلطف کوشش | صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را
آب دهن فکندی بر خاک در قدح | آری نبات مصری ریزند طوطیان را
ای حور قصر رضوان خشتی است از درت | تا نسبه رسیدن خوش دارای سرا را

از که تیغ با به لنگر ردی نشکو
چون من کی تواند منکر شدن قضا را

آئینه خدا هست رخ های تو یارا | مگذار تا به چشم در آئینه خدا را
در کعبه وصالت گر باشدم مقامی | از زمزم دو دیده آب پاد هم صفا را
الحق نتابد نازم بنشین برابر چشم | تا آب دیده ام از صحبت تو ما را
مگذار تا رخت را اهل هوس ببینند | آن به که ره نباشد بر شمع تو هوا را
گر شک کرد و آهم با زلف تو نشسته | نبود عجب که دارد در صدف خطا را
نوش دهنت ما را که بر آ با رنت عرش | کو منزلت توانی باران بی نوا را

نا محرم و دو دیده نزد در از ترحم
از پرده های دیده بکشید و دیده را

در گردش آر ساقی جام جهان نما را | تا بر تو راز پنهان گردانه آشکارا
از بهر نیم جرعه تا کی کنند مستان | با مغروش یاری با محتسب مدارا
در آرزوی آنم کامد بکام جانم | آن لب که آب حیوان دل برد کام ما را
بر قامت چه سروش کاکل برافشان | گر چه بلای جان است خوش دارم آن بلا را
در بحر غصه غرقیم ای بخت یاری کن | دستی بدست ما ده یاران آشنا را
آب دهان خشت در خانه داری | در یاب اگر توانی این آب و این هوا را

گر جام لاله گونت بر کف نهد چه ...
از دل تواند برد گرد اندیشه خطا را

نور خدا هست لامع از چهره تو یارا | بر قع بر افکن از رخ تا بنگرم خدا را
جان میدهم بزاری رحمی بدل نداری | ای سنگدل که داری در سینه سنگ خارا
استیم باده در سر سودای شهد و کوثر | با ما مشو برابر ای شیخ بزرگوارا
غرقاب عشق باید کشتی بنوح ماند | ای در خیال ساحل این ورطه بر کنار
آخر ز فرق دارا افتاد تاج دولت | عبرت ز تاج دارا بگیر تاجدارا
هر نقص را کمالیست اندر پیش زوالیست | این را نگوش ... خورشید عالم آرا

سعو ز خود چه لافی دام ریا چه بافی | سکر چه باده صافی رندان با صفا را

علیم مکن که کار رندیست ولا ابالی

کاین امر بود حکم نه قضا را

دردا که درد هجران از حد گذشت یارا | زاین درد اگر بنالیم معذور دار ما را

غارت بهر نگاهی خونریز پادشاهی | آن نیست خود که گاهی پنهان ره خدا را

تا کی بعشوه سازی ما را ز غم گدازی | باید که گه نوازی درویش بی نوا را

هر که بیار سیدی تیغ جفا کشیده | کو باز کس ندیدی رسم وره وفا را

فریاد ای پری وز چشم مستت داد | کان صید کرده هر سو صد آهوی ختا را

تا عشق شد قرینم غم گشته هم نشینم | بیگانه وار بینم یاران آشنا را

فخری بیا که کشور مانده از جم و سکندر

سودای جام در سر خوشتر که تاج دارا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

که گفت او رخ جانان نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را

شبانکه در او فتاد و حسن او گذرد | مجال نطق نماند زبان گویا را

اگر ز آتش پنهان خبر نداری بپرس | نگاه می نکنی آب چشم دریا را

ملامت که به نیمار و دولت سعدی

چه دل بعشوه دهی دلبران یغما را

زمانه حله نو بست روی صحرا را | کشیده دولت انجمن لعبتان طرف را

هوای کس ز خوشی باد میدهد بلبل | چه سود چون تو ز خاطر نمیبری ما را

چه بیخودی ای بلبل نیز جرعه گلهات | که مردمی نبود با به نوش تنها را

نسیم فصل بهار از برای جلوه باغ | کشیده بر رخ گلبن حریر دیبا را

ز فرق موج تو صد مشت زر خسرو | ضمیر موج سرا دبلان گویا را

ستم نبود از روی شاهدان ما را | نشاط خوش شد لب و عشرت و نهان را

غلام سیمبرانم که وقت دلبردن | لطف در سخن آرند سنگ خارا را

بیار باده که بر عارفان حرام نشد | حلال نیست ولی زاهدان رعنا را

چو مطرب بیا و رد و نغمه ساز بکش | که برون برد ز سر کجا رسد دارا

در نفس خداوند هیچ ممکن نیست | که دارد نهایت آن درد بی مداوا را

زار تا نفس چه دلی که دریا را

که روشن دی و کس درنیابد فردا را

اگر نه فرح بجهت هوس بود یارا | سیاست ... کن دیباچه دربارا
دلم که گرد کند ... کف | که در میان نه نهم باکس این تمنا را
ولی ز رنگ ز آب چشم و آتش دل | حدیث سر نهان فاش میشود ما را
مگر تو درد نداری و گرنه لطف طبیب | کدام درد که درمان نمیدهد ما را

علاج خسته از او شربت ملاقات
دوای درد دل ریش ناشکیبا را

۳

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
چه با حریف نشینی و باده پیمائی | بیاد آر حریفان باده پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بساط سبزه فکند ... صحرا را | ز لاله آرزوی جام ... ما را

بیا که ساقی گلرخ که رنگ لاله برد | ببزم گلرخی لعل جام مینا را
از آن می که فروغش اگر رسد بسهیل | عقیق ناب کند سبحه ثریا را
بطرف باغ برافروز بزم عیش که هست | ز ... عجب بلبلان شیدا را
می مروق و فصل بهار و صوت هزار | کی توبه ... میل طبع دانا را
دماغ عقل ز فکر زمانه ... | پیاله ... علاج ... را

بیاد ... امروز حرف ... جامی
گذار بار کرم دولت ... را

۴

مکن به سبزه سیه آن دو چشم شهلا را | روا مدار سیه روزگاری ما را
چنین که خال و خط او بدیدی اینجا ... | چه حاجت است مشاطه روی زیبا را
بیان ز نرگس مست ... | چه شیوه‌هاست من ناتوان شیدا را
چه پای بوس تو دستم نمیدهد باری | گذار بوسه زنم خاک آن کف پا را

ز سر نشتم از این خاک در مرو جائی
نگاه دار چه آید همیشه اینجا را

تو میروی و ز جا میرود دلم یارا | بکن نشین ... دل ما را
چه ساعد تو دل عاشقان شیدا برد | ... دل عاشقان شیدا را
سیاه ... خال تو دانه دل ... | گر از ... خال ... را

اگر نه پیش قدت سرو راست میل سجود — چرا ز سایه بر آب افکند معتدل را

جمال دلبر ما را چه حاجت است به وصف — که نیست حاجت مشاطه روی زیبا را

چه سر در است و چه آموز و از ناز مکن — ورای معامله یاران پای بر جا را

تو حالیا ده امروز نقد عیش از دست
که رفت دی و که دانست حال فردا را

لبی بیا که به صبر آن لب شکرخا را — چه حاجت است به آب خضر مسیحا را

چنین که از نفس ... لعل چشم آب — کجاست ساقی گلرخ که ... را

عجب که ز ما ... چه شمع نا ... — بهار را ز قدح لاله روی صحرا را

به آفتاب چه نسبت ... تعالی الله — جمال زهره چنین ماه سیما را

سپهر گرد سپند رخت چه ... — زدود آه سینه ... ما را

غنیمت است دو روزی که زندگانی
همه ز دولت بی ... روی زیبا را

خدا به مردم از آن داد چشم بینا را — که وا کنند و ببینند روی زیبا را

برای دیدن روی تو مهر هر دم صبح — فلک برآورد آیینه سکندر را

گر از دو لعل تو یک قطره خون نگار شد — خدای تا نکند روح صد مسیحا را

ز ... بالا ساق عرش ... — بپوشد از نظر خلق سرو بالا را

حدیث ... لطفه کف رقیب
ولی چه غم زدهان نمک آب دریا را

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا — به وصل خود دوایی کن دل دیوانه ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد — مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

مرا سودای ... نبودی پس از این ... — ولیکن تا تو را دیدم گرفتم روی صحرا را

چه بنمودی رخ و ابروی زین عقد ... از دل — بیا ... کنون این ... را

گر پروای درویشان ... نخواهد — نباید ... دل ... آن روی زیبا را

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت — که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را

سخن شیرین ... کوتی برغم زاهدان سعدی
ولی ... مستسقی نداند طبع دریا را

چه اقبال است این یارب چه دولت داد رو ما را — که در کوی فراموشان گذر شد روی زیبا را

بحمدالله که بیداری ... شد ... — ... در آغوش خود ... سرو بالا را

رسیدی ... که این باد آورد — که ... ما را

تو ... تعالی الله ... ای یار — ... این یار را

... با خود ... — که خواهم ... این تنها را

... آید ... خنده ... — ... دیده و جوزا را

چه کو نافه و احمد بن محمد شهسوار لون

خیال بیت هنگامه دادی لبوی خویش نودارا

دولت باد که گاهی سلامی میرسان مارا | که از لطف تو خود آخر سلامی لطف مارا
شب غم نامه هجو ترا با کوه اگر خوانم | ز رقت چشمها گردند یاران سنگ خارا را
شب هجرت هزاری زلف دین هجر | که من روزی ندیدم خود آن شبهای یلدارا
تو و امید هر شب من و امید صبحدم | که در شبهای تو دارم امیدی خیت فردارا
ز شرح حال من زلف تو طوماریست بنداری | اگر خواهی خبر بگشای طومار سویدا را
ز راه شب پای حاجر گشت ره زینت پایانی | اگر گاهی سپه بشکند ز سر صبا خشم یارا

گر از تنها میان وصال او خبر پرسد

بگو ای دوست یا جانان چه باشد حال تنها را

چو الیاس جان تا فلک روح مسیحارا | در اندراج بلوری جای داده با تو صحرا را
حیات خضر در ده تا بفیض عیسوی سازم | با جیای می از خوب علم بیدار موتارا
چه سایه از پیش گاه خرمی روان کردم | اگر بر خاک من خندد کنند ز سر و بالارا
بیا ساقی که تا امروز داد عیش بستانم | که در عالم ندیده اند کس احوال فردارا

کلام خضر و قند آب حیوان از کلام دانند

خرف طوطیا نرم ده جو نهند آذری مارا

بسجودی که لب ابوان ای نقش نیان | که خوابم دی انمه شب محراب دل مارا
ز لبنان سرو راخواهم بکنید پیش انقامت | اگر چه جای محکم کرد خواهد بر زمین پارا
عزیزان نیست بد دور ما گمتر ز زن بودن | که جان رفت و رفت از دل غم تو نغز نیکو را
بود هر دم ز ما نسر و ای چون شاخ نورسته | ز گرد اگر داده بکر برون آریم سر مارا

پریشان بر رخ شمع نیست بگاه تیغ زلفش

فکند آتش بجان من پای ما سر اهل نودارا

بگو در ره نیست در کوی تو شنا خاک شیدا را | خم زلف تو نقلاب محبت میکشد مارا
تو در دل میرسی مهمان چه جای عقد و در جان | ز تو تا باشد از نگاهان خطا کنم جا را
اگر در پای بت فکندم سری با حلیم نکن کافرم | چنان بودم که از دستی ز سر افشانم یارا
غم ناآمده خوردن به نقدم رنجه میدارد | جوان بهتر که با فردا گذارم کار فردارا

ز شرر آتش دل زاهد کجا با بیدار شاهی

بیا خود کار نیاید ستان در خانه دود خارا

بانوی ای گاه ماه آن لعل شکر خا را | فرود آوری از این فیروزه گون مینا مسیحارا
سپاس فی که گر تبدیل دوران رایق بود | نکردی پایه تخت سکندر تاج دارارا
سفال دردی اندوده که بر نقش آن مجلس | سزد گر زیب زد فلک عقد ثریارا
بگو از عشق شرح ایدل که در دشام نیستی نه | بکام می حوالت کرد جبر این معمارا

مرا دو صفحه خطش بکنج این مدعی کس — که از سواد آن آرم برون از دل سویدا را

قیاس سیل چشم اشکبار ما کی داند — جز آنکس کز منت بیمودن تواند آب دریا را

ز دولت ما نمی آید شمردن سنگ بیداد — نه نقد دولت ز هشتان شمردن ریگ صحرا را

مرا تو چشم چنانی و یاران حیله عیارند — عجب نبود گر از عینا بپوشم چشم بینا را

ز رشک شاد جامی زبس کز دیده خون ریزد

کند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

میپوشی از جلوه طاوس انگلگون رعنا را — منه در کام آن طوطی لب بی شکرخا را

دلم هر لحظه تیغ زلفت آرزو دارد — ز لطف سر عدسیمی بدست آور دل ما را

اگر یوسف ترا دیدی بکان گشتی خریدارت — نقیبی معذور فرمودی ز مهر خود زلیخا را

چه از جان پیش ابروی محراب آورم سجده — ز گریه سبحه مرجان نهم روی مصلا را

چه گردم خاک راه آنکه آن از من بگذرد — توانم مردم چشم که بوسد نقش پا را

بیا ساقی بده جامی و فرصت را غنیمت دان — نمیدانم کسی امروز چون احوال فردا را

پریشان میکنی [illegible] همه جمعیت عالم — پریشان میکنی بر رخ چه آن جعد مشکین را

هر جائی که روزی دیده ام آن شوخ رعنا را — نمیخواهم که بینم بار دیگر آن جا را

سر شکم دولت خاک درت میخواهد و ننهم — چه حاصل چون نمیخواهی تو دولت خواهی را

تو هرگز شرم نز از دل درویشان نمیجویی — کی ده [illegible] درویش را

تمنای دو صلت دارم و گر جان رود از تن — نخواهم کرد بیرون هرگز از سر این تمنا را

بود فرصت یا سیف در خدمت از دو رو نهان

اگر چه هیچ آوازی نباشد دست تنها را

سمن [illegible] سالکه غذا را — خوش کن نگاهی دل غم پرورد ما را

این غالب [illegible] ده که از کوی تو دور است — [illegible] بانگ سیلاب [illegible] را

[illegible] چه مجنون [illegible] — از [illegible] را

خوش آنکه زمی مست شوی با [illegible] — پنهان ز تو من بوسه زنم نقش پا را

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا حیف مکن بند قبا را

من چون گذرم بر سر کوی تو گدائی — یارای گذشتن نبود باد صبا را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

کسی زروی جنان منع چون کند ما را — خدا برای چه داده است چشم بینا را

حدیث غمزه [illegible] آفرینست [illegible] — نموده است عیان معجزه مسیحا را

هزار سلسله موا زمیش نگاه افشاند — چه بر تقاضا نکند زلف عنبرسا را

با آن تکلم شیرین که جان بخشد — به دم زدن نگذارد کسی مسیحا را

بخندلب گفت پیش کس کو کند تو

زبان محتشم هرزه گو کا رسوا را

دردا که تلافی نتوانند جفا را	روزی که شناسند بتان اهل وفا را
آئین کرم بین که برنگ خویش نشودند	رندان خرابات من پا سر و پا را
هر گاه که کس زر خسته دلان زنده نماند	زین سان که شناسند بتان قدر وفا را

۳

ای لعل خدا داد نظر از رخ تو ما را	بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد	خاصیت عیسی است دم باد صبا را
خوبان همه چند که در راه تو خاک کنند	حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
از روز که تعلیم تو بنگفت معلم	بر لوح تو ننوشت بجز حرف وفا را
سد شکر دعا گفتم و دشنام شنیدم	حاشا که ازین به نبود همت دعا را
گر یار کند میل المنة لله بمحبت	شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ای و معشوقه نخواهم نه دل و ملک و دنیا را	که از دنیا و ما فیها همی معشوقه بس ما را
من از قهر محبت کرده بودم سر بدار روزی	که معمار قضا می‌ساخت این نه طاق مینا را
به تحقیق وجود خویش و ترکیب گل و ساغر	تواند کشف کردن کو رموز این معما را
جمال عشق اگر از روی مستوری کشد برقع	نداند از مسلمان فرق کردن گبر و ترسا را
اگر از همت نبودی اهل دل را پایه عالی	قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را
ز چشم منکران کور دل ساغر نهان اولی	که تاب دیدن خورشید نبود چشم اعمی را
به نقد امروز را در کار رفتاری دل ای خواجه	نبود اینچون رسی آن به که سازی کار فردا را

جهان زینت پیدا باد و سر حالی اولی

که پا بر سر نهی حالی جهان پا سر پا را

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران شیدا را	بیاهم گوشه چشمی گرشته اگر ده ما را
نهد جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود	چه باشد آه اگر یکبار بر چشمم نهی پا را
و اگر از تمنای تو آید صد بلا بر سر	ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
چه در بازار حسن از یکطرف پیدا شود آنکه	خریداران یوسف بطرف کرده بودارا
ترا با آب نکو روی مناسب نیست بر خونها	بیا با خوی نازیبا چه حاجت روی زیبا را
عجب دردی که فردا از غم سوز دارد	بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را
هلالی را یک دیدن غلام خویش دانستی	عجب نبخشانه داری بنازم چشم بینا را

شگفت آمدی و از شرمندگی گلها را / بباغ از پا نشستی لیک کردی سرو رعنا را

چه خوب آلوده برخیزی ز بستر خواب [illegible] / زهی دولت که بنشسته بچشم نرگس یارا

مسیحا شد میان خلق نام لعل جان بخشت / بدوران زنده کرد آن لعل لب نام مسیحا را

چه غم ای باغبان از سایه سروم اگر رانی / خدا پاینده دارد بر سرم این سرو بالا را

چه کم در سرم است از لب لعلت تمنا [illegible] / [illegible] بسر بیرون کنم این تمنا را

جوانی باید پروانه سان ای شیخ عاشق شو / که همت داد از عشق یوسف [illegible] زلیخا را

گرفتی زلف او ای دل اگر جان در عوض خواهد
روان تسلیم کن با او مده از دست سودا را

با اهل درد کوته کن حدیث زهد و تقوی را / بحرف زاهدان [illegible] مجنون شیدا را

نیم خالی ز [illegible] خیال دانه خالت / مگر در طینت [illegible] سودا را

خیال لعل [illegible] / [illegible] صفا را

ز بهر چشم [illegible] / بشیرین خنده [illegible] را

ز تقصیر [illegible] / [illegible] ما را

چنان بخت بدم [illegible] / که شبها هم نمی بینم بخواب [illegible] را

[illegible] خواری [illegible] فیضی در ره عشقت
چنین باشد کسی کز خود برون ننهد پا را

تمنا داشتم در دو جهان خاک پای یار را / بحسرت مردم و با خاک بردم این تمنا را

چه حال است اینکه سر بر سنگ [illegible] / [illegible] را

بجان آمد دلم از [illegible] / [illegible] را

[illegible] / نباشد در تو این یاری [illegible] را

ترا از خوب رویان [illegible]
عجب نبود اگر [illegible] را

یک کرشمه زلیخا داشت دل ما را / چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

[illegible] / که [illegible] مرغ رشته در پا را

[illegible] / [illegible] یار را

شنیده ام که تمنای کشتنم داری / نداشتم تو هرگز من این تمنا را

[illegible] / یک کرشمه [illegible] دنیا را

[illegible] / [illegible] صحرا را

نیازی [illegible]
که برده است یک جلوه دل ز کف ما را

عنان دل [illegible] را / که [illegible] مرغ رشته در پا را

دل [illegible] را / [illegible] را

چه بشکند بفلک خطاب ما که غمی — ز دست چه زدن غرفه نیست دریا را
بیک نگاه غزالان تو را چه عجب — اگر کشند بتو آهوان صحرا را

بود زهر دو جهان دلت اگر فقد مشتاق
نه هیچ غیب یوسف بکف زلیخا را

بدست غیر مده زلف پر شکن یارا — مکن زپنجه غیرت شکسته دل ما را
شکسته خاطر از آن رو شدم که بردیت — شکسته دلت صبا طره چلیپا را
عجب شد دل ز کف تو بیان بردشت — که رام کرده زرم آهوان صحرا را

که بسی گلستان است ما را — گلستان سینه زندان است ما را
از آن چگر من فغان که از دی — گل حسرت بدامان است ما را
بدلدار دیگران درده عشق — دل و جان دادن آسان است ما را
که دل ما را بده از بهر دلدار — که جان از بهر جانان است ما را

چراغهای ما در سینه و دل — نه از شب و پیکان است ما را
بدل صد رخنه و در سینه صد چاک — از آن ابرو و مژگان است ما را
ز تو هر لحظه صد داغ و دو صد درد — چه غم گر بر دل و جان است ما را
همان داغ تو ما را هست مرهم — همان درد تو درمان است ما را

رفیق این تک و آه شبگیر را
ز داغ و درد نهان است ما را

رهم نکند نه بجا داغ دل ما را — یارب برسان چشم و چراغ دل ما را
اند چشم اش از کف دلم کرده بگیرید — از دلبر ما نیز سراغ دل ما را
آن باله کشیم که جز خون جگر نیست — همچون قدح لاله ایاغ دل ما را
کو رنگ نه آدیم ما نشکرد نکهت — بوئی ز تو کافیست دماغ دل ما را

مشتاق برد گرد ملال از دل ما که
کو ابر تو سبزه باغ دل ما را

چه دولت بود اگر بیند شب خورشید جهان آرا — عذاری چون گل سوری خطی چون عنبر سارا
نباشد در دلم جا نه که بنشیند بجز یکیت از تو — زنی بر شیشه نی سنگ تا کی سنگدل یارا
ز دولت گشته روشن سر بسر آفاق چراغ — که مهر عالم افروزی تو یا ماه جهان آرا
دلم را با دولت ای سنگدل الحق بد تا کی — نباشد غیر یکدم خشلاط شیشه و خارا

عجب تکلیف در دیش که ریشت یا گدای او | زند بر سینه سنگ و بر سر [illegible] دارا

زبیم تندی خویت چشم بر در دست | زباران بر سر کویت [illegible] بارالها یارا

گرفتم دم زند مشتاق از جورت بگونه‌ای

ستم کیشی جفاکاری ستم کیش جفاکارا

غم دل کس بهیچ [illegible] دلستانش را | چو امید خود شده نشنود چو [illegible] فغانش را

نکس ای گل حیف با بلبل خود ابقدر رسم | رود از باغ و نتواند [illegible] آشیانش را

ندارم گر برش از بوالهوس فرقی عجب نبود | که نشناسد ز گلچین هیچ گلبن باغبانش را

بگویت گر چنین آشفته میگردم نکن منعم | دلی گم کرده‌ام اینجا و هیچ یابم نشانش را

دو دستم بهر آن داد که در جولانگه نازش | که از دستی رکابش گیرم از دستی عنانش را

جفای دوست باشد لطف دیگر گو [illegible] | [illegible] دل ما [illegible] را

کشد مشتاق تا کی محنت هجران [illegible]

که چند [illegible] جان دکند تسلیم جانش را

[illegible] کردم آستانش را | که [illegible] در میان نبود غباری پاسبانش را

درین باغ [illegible] آن بلبل که چون [illegible] | برو بر شاخ اول بر دو دیم شاخ آشیانش را

ربیعی عشق [illegible] | که می نالد [illegible] ناوکش را

اگر با خار گردد [illegible] عجب نبود | درین گلشن که [illegible] باغبانش را

سواری را که شوری می نوزد بر سر توسن

کی دست رقیب [illegible] عنانش را

کشم دایم ز غیرت [illegible] پاسبانش را | که نگذارم اگر خواهد ببوسد آستانش را

[illegible] مرغ دل [illegible] آن سرو سهی [illegible] | که از سرکشی صد بار [illegible] آشیانش را

دو جوی خون که عاشق از دو چشم خون فشان دارد | نظر کن گر نمی [illegible] زخم نهانش را

[illegible] کام از [illegible] برق جولانی | که گویم چون [illegible] اگر گرم عنانش را

[illegible] | [illegible] آسمانش را

یک زخم [illegible] چشم [illegible] | [illegible] در خون [illegible] را

شد از خط [illegible] | که باشد از بهارش [illegible] خزانش را

[illegible] دل [illegible] | که شاید بشنود [illegible] فغانش را

دلم دارد ز هجران آن [illegible] | [illegible] بیانش را

[illegible] | چه حاصل باغبان [illegible] گلستانش را

نه کی آگه [illegible] منزل او [illegible]

که [illegible] از که پرسم [illegible] نشانش را

[illegible] | [illegible]

بگویم [illegible] | [illegible] کمانش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل بدخوی
که وقت سواری بسکر قتم من رکابش را

بهار است و نفضم در منظر دل باچه بنوشد
بکس از موی فرغلان پر ای سخ کبابش را

ز رنگ کل بر دی چشم جیلد بستر انداز د
حبیبا چون برد آن بسکر انداز خته خوابش را

نهالی را که پروردم چه با کشتن بخون دل
بکام غیر اکنون چیدی بینم ثمر ابش را

لبو این زخم دیگر کشتنی تیغ عتابش را
که با اغیار بیند لطفهای با حسابش را

شکست جام مرغ او دراچه کیفیت توان بردن
از آن ساغر که با خون ساغ آمیزد شرابش را

چه حاصل شب بجز حسرت نظاره اش کردم
نه دستم از کار رو کشم بند نقابش را

چه خونریزست یارب شهوار من که شبانه
بغیر از خون مظلومان کس کرد رکابش را

چه خندد شبان کم کرده کرده کو بکو عاشق
که هر ویرانه در خورشید بود الفقراش را

مپرس از هیچ حال چشم بی بیدار من کاشب
فسونها خواند تا صبح قیامت لب خوابش را

نگو کارت بگه به آخر از عهد وفا بدل
چه گل چیدی تو زان گلچین که شد کم گلابش را

کند کارحم بر حال دلم که گر سوزد
چه داغ لاله ز آتش بر نهند آید کبابش را

دهد کی ذوق ما را بوسه تلخی از لب ساقی
که باشد کار آتش در گلوی تشنه آبش را

وه در رسم وفا هیچم از طفل نو آموزی
که می آرد به مکتب بدتر از یاد کتابش را

چه بیند آنکه شب در مرگ کردم چون ز جشنیم
بس از بد بختم نه قیامت یارب خطابش را

دریغ از تیره روزان داشت پرتوای ملکها نش
که خط آئینه پنهان کرد در زنگ آفتابش را

ز بس نقد دل و دین در ره شوق آن کودک شکر
چنان مشتاق باده تلک کرد آخر حسابش را

خوش آن ساعت که یار از لطف کرده هم نشین ما را
بر آید جان و دل از سینه وهم در کمین ما را

خوشی و خوشی وصل و هجر اوست ما را خوش
که کاری راحت بیخوا هچنان لکار چنین ما را

شکر آنکه داری جمع سا زد برگ سیکوی
تو در دامن بران از خرمنت چو خوشه چین ما را

مذاق ما ز شهد وصل شیرین کن بگو تا کی
بسینه ی تلخکام از حسرت این انگبین ما را

من مشتاق شوانیم رسانی از درت کانجا
وفا بر پای دل بسته است بندی آهنین ما را

بر آن نامسلمان کر دل و جان آنچنین ما را
نه دل خواهد که ماند نه مسلمانان نه دین ما را

کند هر کس که منع از دیدنت ای نازنین ما را
به چندین گرترا منعی و زرد دور از این ما را

بجرم عشقبازی چیست تا کی زاهد
کنی وای چه باشد آفریدند چنین ما را

به داغ لاله رویان زاده ایم و تا دم مردن
چو چون لاله مهر داغ آتشین چنین ما را

نما با ماجگاری چند کو دیند ما بگذار
لکن بیهوده غلتی خویش را اندر همین ما را

گدای کشور عشقیم ما و بین سلطنت بگدام
بود بهتر ز عرش ای ره دلها زمین ما را

چه باشد آنکه با دم بر فشی از دوش کلاهی
کنی همدم با دراو با دامن زمین ما را

چنبک دیده رفیق از غم منشد پیدا آب پرنیا یار

که دارد روز و شب از مرد کیمیا دشت ده غربت ما را

باسید چه جان از تن برآید نه توانی را | که گاه مرگ بر بالین نه بیند مهربانی را
نتالم هرگز از جورش برای امتحان آری | چه او سنگین دلی بنموده است چون نسیم جان ما را
زبان چه زبانها گر نه ترجمان باشد | که خواهد کرد یا رب عرض حاجت بی‌زبانی را
چه دشوار است کندن زانجمن دل جمع را کو | بعد خون جگر انجمن بست ما را
دگر طاقت ندارم بسته آخر جور را حدی | سپر گردم که آزرده تا چند آزرده جانی را

بود وقت آنکه مشتاق از جفا جان بپا دهد که

توانائی بود تا چند آخر نا توانی را

۲

سر دارم هوای سجده خاک آستانی را | کرشمه‌ای بنده اخگر بنده کمتر ز سبا نی را
گدای پای زر سیم کر با خود دیار بنجواهم | شه سیمین دل با خسرو زرین عنانی را
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد | چه نی هر گوشه پیری که را چه خود هر بود جوانی را
نچیدم میوه از باغ وصال او چنین هرگز | نشد بیچاره عاشق ز باغ باغبانی را
نشان سازد دل و جان منش هرجا که بیند | به مژگان خدنگ دلبر ابرو کمانی را
وفا میورزم و بیداد بینم پیاپی | که روزی مهربان بینم بخود نامهربانی را
نمیپرسد نشان و نام پیا نه رقیبان | که میپرسد نشان و نام بیا نام و نشانی را

بگو ای باد نسیم خیل عنا پادشاهان را | سر کم نیستان تاج سر زرین کلاهان را
مه مجنون گدا از آن آفتاب مطلب یوزن آن | شه آشفته خیلان خسرو مجنون سپاهان را
چه از خلوت برون آئی زرشک یاسمن پاکان | نوبهاری عرضهای سر بیهوده داد خواهان را
چنان رسم ندیم است این که از شوقنامه حسن | سر غوغای دیوان نیست خلوت نشینان را
چه چشم کم نگاهان سوی خود بین بیادآور | نگاههای حجاب آمیز حسرت نگاهان را

بچشم لطف سوی محتشم آخر نگاهی کن

که چشم لطف باشد از این امید گدایان را

ای باد بگو آشفته رعنا پسران را | سر خیل بتان قمر زرین کمران را
برهم زن شیرازه جمعیت عشاق | آشفته کن رشته شوریده سران را
های رشته بنوبت زغمت رشته جرم | نازکتر از آن رشته که دل نوسفران را
دارم بره شوق قدم خاک نشین چند | چون نقش قدم عبرت نگران را
نتوان به اگر نامه پیامی که نسیا | بخشد زمهجور بتوفیق گذران را

مشتاق پس این ناله جان سوز که شوخ

نبخشد هرگز نفرستد خبری بیخبران را

وقتی بشکست محفل ما | هم محفل ما هم دل ما
که عقلا کش کرشمه نست | فریاد ز کار مشکل ما

تیغی است و نغانی است | تا چیست مراد قاتل ما
جان دادن بر مراد باشد | گر در نگری به بسمل ما
بر خرمن آسمان نیز دست | آن برق که سوخت حاصل ما
زان دشمن دین و جان بیامد
عاشق که جز غم دل ما
بر جا دل او دمی بل ما | گردد سر طاقت دل ما
حسرت بر ادست انچه کشتیم | گو برق بسوز حاصل ما
جز او که کشد آنچه او است | آسان شمار مشکل ما
ننموده جمال خون ما ریخت | آه از دل سنگ قاتل ما
سر گشته روان کوی عشقیم | زنهار مپرس منزل ما
از شوق حرم ز پای رفتیم | رست از غم ناقه محمل ما
باز آنکه ز گریه ستو نگذاشت | مژگان تر آب در گل ما
مشتاق ز عشق منع ما بس
تا چند شکنجه دل ما
بود که در گذرند از گناه و کاری ما | که پیش از گنه ما شرمساری ما
شد ت چه زود فراموش عهد یاری ما | بیاری تو نه این بود امیدواری ما

حف و جور تو با ما باختیار تو نیست | چنانکه نیست وفا باختیاری ما
بیا که امنی ما هنوز نیست کسی | اگرچه شده شد است ملک ری ما
بود قرار پس از کشتنش چه بیمانه | به بیقراری سیماب بیقراری ما
بیا به زاری و به دل زار نالان باشیم | ... مارحم کن بزاری ما
کنون ز لطف بنه مرهمی و رنه چه که | ز کار چون گذرد کار زخم کاری ما
ندیدی عاشق و طبع دنمیدانی | فغان و ناله غیر از خروش و زاری ما
بگویش دشمن و با خصم دوستیم زیتی
طریق دشمنی نیست دوستداری ما
ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

رسم کو حرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

هستم ز کوی آن بت گلپیرهن جدا | نالان چه بلبلی که بود از چمن جدا
ای جان و تن فدای تو رفتی و میکند | جان را جدائی تو جدا جان ز تن جدا
از رشک غیر رفتم از آن کو دگر نه کس | هرگز غریب نشد از وطن جدا
از سر هوای کوی تو بیرون نمیکنم | با تیغ اگر کنند سرم از بدن جدا
گشتم جدا از خیل الطافش رقیب | یارب مباد کسی ز رفیقان چه من جدا

گردید دلم از طره جانانه جدا | دست مشاطه اگر شود از شانه جدا
با سنه در ره تجرید منه چون سالک | کم نشد ظرف چه بردن شد از خانه جدا
دل چه از دست شد از ضایع پریشان گردید | گاه بر باد رود چون شود از دانه جدا
یاد آن روز که زلف تو گرفتار زدست | داشت این سلسله بر پا دل دیوانه جدا
برق در جان هوا داری فانوس فتد | تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
کفر و دین را بحقیقت همه سر رشته یکیست | نیست زنار هم از سبحه صد دانه جدا
کارم از خویش رسیده است بجائی مخلص | که نمی‌خویش جدا گردید و بیگانه جدا

بود اگر با قد موزون آفتاب | چون تو بودی ای برخ چون آفتاب
ز آفتاب ای ماه من افزون حسن | آنقدر کز ماه افزون آفتاب
در چمن سروی دو ر لحظه از … | بر فلک ماهی بگردون آفتاب
کوه عشقت راست فرهاد … | دشت شوقت راست مجنون آفتاب
چون تو بود ای ماه از تو دی زرد | چون تو بود ای از تو دگرگون آفتاب
داشت گر این طره شب رنگ ماه | داشت گر این لعل میگون آفتاب

۱- روی چون ماه تو در چشم رقیب
مینماید چون … چون آفتاب

ای ز سیمای رخت چون آفتاب | خورده از رشک رخت خون آفتاب
آفتاب چون توان گفتن که است | ذره زان حسن همچون آفتاب
بیش از آن بودی که گویا رشک ماه | رشک دارد بر تو اکنون آفتاب
تا شبیه آفتاب گفت عقل | گشت از این تشبیه مجنون آفتاب
داشت حیفی چون تو دلبر ماه نو | داشت حسن روز افزون آفتاب
جای آن بودی که بهر دیدنت | بر زمین آید ز گردون آفتاب

۲- داشتی وصف تو گر بر لب رقیب
داشتی گر طبع موزون آفتاب

[illegible marginal notes]

غافلند از زنده که مستان خراب | زنده‌دلان را چه مستی از شراب
نانیده اری ستر ابها کهنت | خانه آباد عقل از دی خراب
از شراب نوی جا ناحت شو | کانچه غفلت بهرد بر لب آب
خضر در وادی در تشنه کاروان | زحمت منزل نه بیخ جز کو آب
چشمهٔ حیوان تباریک درست | لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند | ناکشش روزی بباشد فتح باب

سعدیا گر زد خوا الحال به عمل
تشنه خفته کر روانا بر سراب

صبح شد ساقی بتو از دیده خواب | می بده داکرده کهر بند نقاب
کرتنا بر شد کناه موج زنت | روز طوفان کشتی افکندم در آب
تشنه یارب باتف دل چون کند | دشت بی آب و تموز و آفتاب
جان سپردم از تو به وصل داد | بود خوش لف نه رفتیم کو آب
هم بار حسم آورد آن شعله خو | سوز داتش را اکر دل بر کباب
از غم دوران دلم خون شد کجات | غلغل مینا و کلبانک رباب
ساقیا مده که با ماسی دهند | جام سهمی ماه و زرین آفتاب
مطربا سرکن ملیانت چنک دنی | نقل دارا قصه افراسیاب

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

ریخته ناز کلک مشتاق این غزل
شاعران شستند دفترها در آب

ما را همه شب نمی‌برد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | از حله بکوفه می‌برند آب
خارست بزیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفا و عهد اصحاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان رود که جلاب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

با غیر چه میکشی می ناب | خون شد جگرم ز رشک دریاب
بهبهات رهش شد بمنزل | شد قافله و پیاده در خواب
در بادیه تشنه لب چه سازد | کر جان ندهد بحسرت آب
رفتیم و کسی ز ما نپرسید | این بود وفا و عهد احباب
کر نه خم ابروی تو باشد | بر قبله چه حرمت روی محراب
از شوق محیط مینجوشد | نالان بود از کوه سیلاب

[illegible marginal notes]

از کوی بتان کی رود دل | یک کردن و صد هزار قلاب
مقصود ز سجدهٔ بتان ابرو است | چشم کش سیه و در یاب
یک کعبه و صد هزار مسجد | یک قبله و صد هزار محراب

١- خیز و چه زبان شرط مشتاق
افتاده چه کشتیم بگرداب

شب تا سحر تو مست شکر خواب | بیتا چشم گشت دور از تو در یاب
در وادی عشق ما تشنه مردیم | وانجا چه گو هر هر سنگ سیراب
چون راه ما طی گردد که داریم | حسبر گران خیزها گران خواب
شاید که با پیم کو هر نکندیم | دل را بدیلهٔ تن را بغرقاب
ما را چه عشرت زان بزم کو نیجا | ماندیم تنها رفتند احباب
راهم پر از سنگ های طلب لنگ | دفتم عجب نه مقصود نایاب
چون عمر را تن گردد غبان گیر | گرداب و حرص خاشاک و سیلاب

٢- در کف صبا را زلف تو در رنگ
مشتاق را حال چون رشته بیتاب

زهی رو تو خورشید جهانتاب | ز رویت برد خورشید جهانتاب
طلیم چون طلب نشقفت فرق دید | دو ا گشفا زلف لطف تو غناب

[illegible]

کم کم درراه [illegible] | خیمه تا [illegible] شدی دراب
[illegible] | [illegible] دراب
[illegible] | [illegible] شروی دراب
[illegible] | [illegible] دراب
[illegible] | [illegible] دراب
[illegible] | [illegible] دراب
الهی [illegible] راه [illegible] | [illegible] دراب

[illegible]

وله

گر نیست یاران ز دغا یار مصاحب | هم نیست ازین بیت با غیار مصاحب
امروز مصاحب نبود یار با غیار | کز عهد نه بمینه کرد فا مصاحب
اکنون زنش ... آه کجا رفت | زر روز که بودم من با یار مصاحب
بیمار شدم صد ره و عیسی نفس من | یکبار نشد با من بیمار مصاحب
بیزار شد از زاری من بلکه ز منهم | هر کس که در این شد بمن زار مصاحب

کم لطف رفیق از تو باشد عجب نیست
اشوخ که دارد چه تو بسیار مصاحب

وله

شد یار با غیار دل آزار مصاحب | دیگر نشد با چو من یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است | آن زنک که گردید با غیار مصاحب
رسوای جهان سخت مراز او عجب نیست | با هیچ کس که نشد از عار مصاحب
یکبار با من چرا قطع نظر کنی از ما | بودیم نه آخر بتو یکبار مصاحب

وحشی شده همدم سگان سر کویت
گردید به یاران دغادار مصاحب

در موسمی که خیمه زند در چمن سحاب | طرف چمن خوش است می و نغمه رباب
بگذشت و نگذرد دمی و لحظه مرا | شب در شراب و خرمی و شاهد و شراب
بنجو ... چنگ ... غم برد | از دل صدای نغمه چنگ و صدای آب

در خرقه کی فراو نهان گشتم پیر | از رشک ژاله می شکند غنچه حباب
آتش زند بخرمن بلبل ز تاب رنگ | با صبا چه بفکند از روی گل نقاب
در باغ و بوستان تماشای سرو گل | نگشوده غنچه دل تنگم بهیچ باب

آخر رفیق از اثر مهر گلرخی
داشت دلم چو غنچه ز تاثیر آفتاب

صبح دولت سید مدکو جام همچون آفتاب | فرصتی زاین به کی باشد بده جام شراب
خانه پا نشویش ساقی یار مطرب نیکو | موسم عیش است و دور ساغر ... شباب
از پی تفریح طبع و ز نور حسن طرب | در چمن رنگ گل خوش ... پنهان نقاب
خلوت انس است و جای خاص ... | کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

شد ... مشتری در بزم اکنون حافظ
میرسد ... چنگ زهره ... کباب

صبح شد ساقی تو ز آینه روز نقاب | جام زرین را به دور انداز همچون آفتاب
تشنه فیضم بده جام مرا از کف تا بهم | لعل شیرین شکر دارند صبح و ماهتاب
زاهد و سجاده تقوی تا یوم النشور | دست ما و دامن ساقی تا یوم الحساب
خورده خون دل نگاران آن ... | برده خواب ... اندر چشم ...
چهره ما ... | تشنه کامی را نمودن آب ...

جدا به نوح که از نه جوشن کردون دمی | بکذرد پران تراز تیر دعای مستجاب

سقف کردون تنک و عالم کم فراخ تنگ دل | تا بکی باشم چو خندیله در پس این نه حجاب

یا بفر عشق بالا دست همت پشه را | تا در آتش بفروزد [illegible] کباب

یا بفرماش قضا فرخ که بالا زنه | دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب

یا بمقدار قدر کو تا که کرداند وسیع | عرصه این عالم کم وسعت پر پیچ و تاب

ریخت تا از فلک مشتاق [illegible]

با نوای ارغنون در بزم آهنگ رباب

ز باغ وصف تو جوید ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بجنس عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی [illegible] حسن ناب

دو چشم من همه شب چو بیار [illegible] | خیال نرکس مست تو بیند اندر خواب

لب و دهان ترا ای لب حقوق نمک | کباب بر جگر ریش و سینهای کباب

بهار سبزه جمال تو میدهد هر فصل | بهشت ذکر جبین تو میکند هر باب

[illegible] لبت شد یقین که جوهر عقد | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

عشق [illegible] نوحه فقط [illegible]

کر نوبت میشود آهنگ به ینگ و رباب

بدین که رسانه که منم دلشده هر شب | ز غم هجر رسانم بفلک ناله یا رب

شوان بوسه زد آن لب کنم [illegible] آن | که بوسم لب جامی که رسد کاه بر آن لب

خبر ظلم تو کفتی بر سلطان که توانند | که بر آن حضرت [illegible] چه توکل نیست منوب

چه مراد و سر دل [illegible] همه شد مذهب ملت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

[illegible] | نتوان ناز و کرشمه ز چه آموخته مکتب

سر من کرچه نشد به که [illegible] | چه شود کر بکذاری که نهم بر سر مرکب

شب هجران تو یارب چه جکر سوز تبی بود | که طبیب از تو بیاشی [illegible] کی از آن تب

نه بسوز تو از جان بدعاهای [illegible] | ز دود مهر تو از دل بدعا های مجرب

۱- [illegible]

بس ز رای [illegible] صف رندان کنم دعوی مشرب

حبذا ای معلم هر روز و هر شب | باشد غزالم محبوس مکتب

تعلیم آداب او را چه حاجت | کو خود ز اول آمد مؤدب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا | از سلسله معنا بر تیغ [illegible]

در دور لعلش منع از شرابم | [illegible] در دست از حسن مشرب

ای ترک عشقش مذهب کرفتم | چون دیدم از رخ کشتم [illegible]

۲- جامی از آن لب [illegible]

دارد درد ما از خون لب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که بر سر آمد دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بفضل الله شکر گزارم امشب
زنعل عیشم از وصلش برآورد | زبخت خویش برخوردارم امشب
برآن عزمم اگر خود میرود سر | که سرپوش ز طلعت بردارم امشب
کشم نقش انا الحق بر زبان خون | چو منصور ار چنین بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکات حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ گو کرد د
چه شورست اینکه در سر دارم امشب

نگارم درکشد ساغر ز لبت امشب | شبستانم منور گشت از لبت امشب
زلالی وصل در کامم زدار آتش غیرت | دل و جان غیر را تا صبح در تاب و تب امشب
بود در حاله اعتش نمیدانم | نصیبم این بس دست از که دین کوکب امشب
زهجران بود دشت تلخ و شیرین زدهان | بکامم از لب میگون شیرین لب امشب
بسم زانی باغ نارون جز او رلعل لب | گر آن لب زنخدان و ترنج غبغب امشب

نوای عیش مشتاق از وصال دلبر دارم
نگارم آه و زاری تا سحر چون مرغ شب امشب

شب وصلست آمد یار و بر فرش از فغان امشب | غم هجران چه فردا خواهد آمد گو بیا امشب

طبیب عشق را دکان کدامست | علاجم آنکه دی را چه نامست
اگر مستم قلم بر من رود نیست | اگر رندم مقام من کدامست
نه در مسجد گذارندم که رندی | نه در میخانه کاین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهیست | غریبم بیکسم این ره کدامست
نه مسجد خواهم و میخانه نه هر دو | که مسجد دانه و میخانه دامست

بلا عطار را خود می‌شناسد
که سر در گم بیست سرگردان کدامست

ترا میخانه ای ... مقامست | رهیت الصنم حب الحرامست
مرا دور از تو آسایش حرامست | بمن دور از تو آسایش کدامست
نمیدانم که وحدت را چه اسمست | نمیدانم که عشرت را چه نامست
ملال من که در زندان مقیمم | چه داند آنکه لب نوش مدامست
هزاران کوشک شکفت از خاکم ریخت | هنوزم بوی نقل درمشامست
ندارد دور دشت آخران چه سامیست | مگر دور خالی از می این چه جامست
چه هست سیاه یکه از یکدانه خال | هزارست مرغ دل اکنون بدامست
بسوزد ناتوان از سوز دل مرد | نشسته کگکه کاین مرد تمامست
رقیبی زر باشد ناجات نیز نیست | بهرست بنده کیستی غلامست

صفحه مقابل در کمال ... نیست

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است

دل می‌برد آن خط نگارین / گویی خط سبزه دلستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیان است

شبها من و شمع می‌گدازیم / اینست که سوز من نهان است

گوشم همه روز از انتظارت / بر راه نظر بر آستان است

گر بانگ شود زنی برآید / گویم که درای کاروان است

بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جان است

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است

آتش به نهادم در انداخت
این دود که می‌رود دخان است

مرا تا جان بجسم ناتوان است / غم و درد توام در جسم و جان است

ز لیلی نام وار مجنون نشانست / ز تو تا نام و از من تا نشان است

مدام ابخان کردی و بازست / کمان ابرو کی ای بدگمان است

چنان در دیده‌ام گلشن چو خار است / که بی تو دیده‌ام گلخن گلستان است

چه غم از کینه دوران کسی را / که او را چون تو ماه مهربان است

صبوری چون لب او را که بی تو / نه در تن تاب و نه در جان توان است

۱- ردیف از جور لطف اوست مارا
با این و گفتگوش اگر ای نیست آن است

گلستان خرم است و گل بهار است / دلی ما را بار گل در دیده خار است

چه حاصل از گل و گلشن کسی را / که دور از یار و مهجور از دیار است

بباغ ای باغبان منگر ایم چند / که ایام گل و فصل بهار است

ز سرو و گل چه حظ آن را که چون من / جدا از سرو قد گلعذار است

مرا زان ماه رخساران بامهر / همین نه روز و شب تاریک و تار است

بخط و خال خوبان هر که دل داد / سیه روز و پریشان روزگار است

مشو گرد از رخ ای شه گر کرد / غبار راه آن چابک سوار است

نیامد بر سر خاکم ... / همان بر خاطرش از من غبار است

ره افر می پرستی نیست کاری / ترا زاهد بکار من چکار است

۲- که اکنون رفیق او شده آری
ترا زاو فخر او را از تو عار است

نگارین عجب زیبا نگار است / نگار سرو قد و گل عذار است

بشهر آشوب رخ آشوب شهر است / بشور انگیز قد شور دیار است

بقید زلف طرفه صید بندیست / بدام خط عجب عاشق شکار است

گدای اوست هرجا پادشاهست | غلام اوست هرجا شهریارست
به‌هر کوئی ز دردش دردمندی است | به‌هر سوئی ز داغش داغدارست
نه محرومان کویش را حسابست | نه مشتاقان رویش را شمارست

رفیق دشمن عشق او که این شغل
خجسته پیشه و فرخنده کارست

از آن شیرین‌دهن دل فگارست | بار هم را حسنش چکارست
به باد بده تو خاک ما را | بر خاطرش ار ز ما غبارست
گردید دل آنچنان سبکروح | کاندیشه وصل نیز بارست
دهقان نگشت خنده ما | در عهده چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش | شاید که قرار ما قرارست
موقوف به رنجیم امید ل | بیطاقتی اگر به کارست
سوداستی همه ز ظهوری | از خامی خویش شرمسارست

فدای طرز خرام تو گردم و قدوقامت | بریز خون مرا در نگه و سلامت
جفا و جور تو بر جان غیر خود دیدن | تو نگیرد کسی بروز قیامت
عجب ... خانه ... | که ترک شاهد می کس نمیکند ملامت

بیا و داده یکی جان ز دست داده کسی | کسی ز کوی نکویان نمیرود بسلامت
ترانه زور و نه زر دین عشق و کی نگران | بکس ز روی کرم مهربان شو ندامت

سراغ کشته کمان را بشهر مکن ز عاشق
که غیر کرد از این کاروان نه نشان علامت

شب فراق تو دارد هزار روز قیامت | ز دوری وصل غم دوم زهی نشان غرامت
دیار عمر ز حد فراق زیر و زبر شد | هنوز نیست چه پیدا از سیه وصل علامت
سینه وا کردم و از اشک نکرده هیچ نکردم | نشد که یک که ز زخم سرشک ندامت
عجب که سنگ ره جان چگونه هیچ ز اول پس | شاده و دعا و دیدار رخ لب اتفاقیست
بپرس حال که پرسیدنم ملال ندارد | نگرد هیچ مدار با سر تو سلامت

بیا ز سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

در آنکش که ز خلق بکشند ملامت | و گر نه کشته شوم من سر تو باد سلامت
بکش مرا که پشیمان شوی و سود ندارد | گذشته نادهست مرده آه ندامت
تو ام عزیز چه بشد که بیند از تو وفا | کسی که حرف وفای تو گرده غرامت
کجا دواکه ظلم نه جور ... | خراب نه نشسته هر از شهید عشق علامت
دلم بنه ده وصل تو جان و خوشدلم آری | خوش است دعا و دیدار اگر اتفاقیست

بجان رسید رفیق از بلا و رنگ رقیبان
که پای رفتن از آن کو نماند و رای اقامت

چنان بر من گذشت آن سرو قامت | خدایا بگذرد بر کس قیامت
قیامت قامت و قامت قیامت | قیامت میکند این قد و قامت
تو که یوسف ندیدی ای برادر | زلیخا را چرا کردی ملامت
برو سجاده در پای خم افکن | که اینجا میتوان رستن ز تهمت

مؤذن گر ببیند قد و قامت
بغفلت ماند ناتمامش

ادرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند | خود شرم نمی آیدش از ننگ بضاعت
از هر چه بگویی بقناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محالست و قناعت
چون دولت ... چه غم از زور زر و زور | گو برق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند عیب نگیرید | تو تو چو دلارام ببرد از دل شناعت
انصاف نباشد که من خسته مجروح | پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد | با گردش ایام به بازوی شجاعت
در باب دم صحبت جانان که دگر بار | چون رفت نیاید بکند آن دم و ساعت

دل در طلبت سوخت و خون شده جانم
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر آمدی آن گه که رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت | تو ندانی که دگر کس ننشیند بمکانت
نه من انگشت نمایم بهوا داری عشقت | که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
چه در اندیشه نشستیم ز قدم شکسته | گر تو زیبا تر از آنی که کنم وصف بیانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم | ور تو خواهی که نباشم تن من بر تن جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من چه محتاج تو باشم نکشم بار گرانت

گر رفت و بسیم جانم شد فدای جانت | جسمم فدای حسنت جانم فدای جانت
در باغ غیابت تو عمرم خوشست لیکن | در عمر خود نچیدم گلی از گلستانت
ای گلبن نزاکت تا چند باید از تو | گلچین نصیب ماند با پرده باغبانت
زاین سان که رشک دارم بر شانه تو | ترسم چگونه ناخن چو جان ستانت
ناموران بکوشیم غم نیست گر بنیم | بشنو که بنیم با غیر مهربانت
کرده است در دل و جان ... | مژگان چون خدنگت ابروی کمانت
پامال کرده سرها وز دست برده دلها | پامال کرده ... دست ... غنانت

در کوی یار فغان کم کن رفیق ترسم
رنجد لطیف طبعش از ناله و فغانت

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویش را ببینی | در حسن خود بمانی انگشت در دهانت
قصد نگار داری با اعتماد شبان | غرقی درست باید نامی کند عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چه گفتمت تو پادشاه حسنی | حقا حرام باشد در چشم پاسبانت
مارا نمی برآید باد صلت نشانی | مرغ نگو نوازی تا پرسم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو مینخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من قند کاه نوا نم آن دوستان که داری | با تنگ شکر ... زبانت

سعدی چه دولت داری آزاد باش و ایمن
در دست ... ناشد هرکه در جهانت

چه نیت راه بردن آمدن زمیدانت | طرز دن چه گوی جمال چو کمانت
با ... که گو اهم بریده از تو امید | بدوستیع که نخواهم شکست پیمانت

کرم هلاک پسندی دگر بقا خواهی | بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عهد همایون بعهد باز آیی | تحیلیم از انگلم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی | که آفتاب همی خوانمت از گریبانت
غلام همت شکر لبان رندانم | نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت
بسیار کر همه بد کرده که نیکت باد | دعای نیکوی از چشم بد نگهبانت

بخاک پایت اگر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

خلوت خوشست و بر طرف جوی خوشترست | بر استماع مطرب خوشگوی خوشترست
خواب از خمار باده دوشین بامداد | بر بستر شقایق خوشبوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح | نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن که دوست | در روی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش | مارا حدیث همدم خوشگوی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | مارا مقام بر سر آن کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

عاشق مگو که عاقل و فرزانه خوشترست | عاشق خوشست و عاشق دیوانه خوشترست

فصل گل است باز پی بزم نقل و می / حرف چمن ز گوشه کاشانه خوشتر است

اکنون خوش است توبه شکستن بنزد شیخ / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

ای عندلیب ناله تو خوش لیک در دلی / در سوختن خموشی پروانه خوشتر است

چون تو یگانه ای پی نقصان خویشتن / گر آشنا شوی ز تو بیگانه خوشتر است

دل از برم چو برد دلدار جا گرفت / جان نیز اگر رود بر جانانه خوشتر است

خوش گوشه ایست خانه دل بهر غم رفیق
آری مقام جغد بویرانه خوشتر است

از صحن کعبه رحمت میخانه خوشتر است / ذکر دور سبحه گردش پیمانه خوشتر است

یارب چه حکمت است که بیگانه خوی من / با آشنا خوش است و به بیگانه خوشتر است

مایل کشش ز خوشه انگور دانه / در کیش ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

زاهد بر جنون زدم که کوی پریوشان / عاقل خوش است و عاشق دیوانه خوشتر است

بعد از وفات پاکشی از خاک من که شمع / قائم مقام تربت پروانه خوشتر است

غیر از حدیث عشق تو مشتاق نشنود
لاف نه گفت ز هر فسانه خوشتر است

یار اگر یگانه ز اغیار باشد خوشتر است / گل خوش است الا اگر بی خار باشد خوشتر است

غیر اگر باشم ببزم یار خوش باشد دلی / غیر اگر بیرون ز بزم یار باشد خوشتر است

گرچه از لطف کم دلبر دل عاشق خوش است / گر بعاشق لطف او بسیار باشد خوشتر است

نیست چون چشم و چراغ می پرستان چشم خم / گر چشم روز چون شب تار باشد خوشتر است

دیدن دلدار خوش باشد بخواب ای شرف / گر نصیب دیده بیدار باشد خوشتر است

با خیال یار رفتن در لحد خوش ... است / در محشر دعا دیدار باشد خوشتر است

گرچه مرد عشق در خلوت خوش است ای رفیق
این سخن گر بر سر بازار باشد خوشتر است

دو نرگس است او از یک اشارت / لب برد دل ز ... اشارت

بکشتن سید بود ز چشم بکار / بت رزمای پنهان هم بشارت

بنقد عشوه بفروش دل را / گر این بهتر نباشد تجارت

خراب آلاد دنیا غم برزد / نمی کن خانه دل را عمارت

ز دیر و کعبه گر گفتگو کارست / خرابات مغان را کن زیارت

ز وصف غنچه لعلت چه گویم / که فهمش تنگ باشد هم عبارت

ز غیب جاودانه صد نوع عاشق
ز آن جادو نگاهی یک اشارت

اگرچه من از کشش عشقش بدل جز خار نیست / ناله بیمار چرا چون ناله من زار نیست

گر نه با اغیار سر گرمی چه شمع شب چرا / برنخیزد از دلم آهی که آتشبار نیست

نیست تنها خسته جان من که در ایام عشق / جز دل مجروح و غیر از سینه افگار نیست

از کنشت و کعبه ام چون کافر دیرین بگوی / عاشقم عاشق مرا با کفر و ایمان کار نیست

ای بو عشق دشمن دشمن عاشقم نه بو الهوس / یار من با غیر از آن یار است یار من یار نیست

نیست راه در محفلش مشتاق را زان بیگاه
بارگاه شه لیک دور را بار نیست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست / قصه ناگفته هم بر لب بسر اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دلم دور باد / وای بر جانی که از تیغ غم افگار نیست

مهمان کیستی ای دل کو را بالا عیش / خوان عشق ای هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از ناله غشته در خون بچکد / آشنا سوز خم زن این ناله آزار نیست

حد شستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار / چشم تر گر در فروغ شعله رخسار نیست

گر هم حضرت لوح عیش از هم رگیست / بر گل های هر زبان از او گر معمار نیست

از صبا من دل بر دل گر دکنه طوفان عشق / شستن این گرد کار تو به استغفار نیست

باز گو در پرده پنداند ظهوری فارغست
عشق صیقل میزند آئینه را نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت هم چنان بسیار است

ای نسیم صبحدم گر اتفاق افتدت / آخرین کوی در آمد ذکت که ما را یار است

بار ها روی از پریشانی به دیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

دیگران را چون خبر گویم من از خود بیخبر / گر حدیثی است با یار است با اغیار نیست

قادری بر دل چینو ای یک آزار نی / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال رشک خوردن رفت از بعد تیش / حد کوه بیستون بر با دشمن بار است

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

جز جفا کار تو یار من ز جفا کاری نیست / گمی ای یار که این رسم در هم یاری نیست

شد دلم خون ز غم دلبر بی رحم مرا / رسم دلجوئی و آئین وفاداری نیست

ماجرای دل پرخون بکه گویم که کسی / نیست کز دیده او خون ز غمش جاری نیست

رفت تا از بزم و ماه چو شمع از غم دل / کار من شب همه شب غیر ز زاری نیست

دولت وصل تو در خواب کرد است مرا / حیف کاین دولت بجهان بیداری نیست

خنده بر گریه من میکنی و معذوری / که ترا هیچ خبر از درد گرفتاری نیست

دو سه روزی که رفیق از سر کویت رفته است
این چنان رفته ز یاد تو که پنداری نیست

بمن فراق و وصال تو یکسان بگذشت / شکفته بود بهارم و با خزان بگذشت

بر غم خبر به خبر شبی بگیرد من / ز مهر آمدم لیک آنچه بسان بگذشت

بوادی که گذشتم که آن نگار گذشت — چو شعله از دلم تیر در کمان نگذاشت

چه دلبری و چه بی‌تابیست که در همه شهر — بدست پیر و جوان یکدل آنچنان نگذاشت

هوای روی تو کشمیر داشتم حیران

ولی محبت خوبان خوبها نگذاشت

همیشه نه در دل من جز گلستان نگذاشت — که جز درد دل و سرشکم بجان نگذاشت

بموی تاب و توان از دلم که خیل غمت — توان و تاب به دلهای ناتوان نگذاشت

فلک که حسن بجرم زده هر بار که — که همچنین نگذارد چه همچنان نگذاشت

بستان تو نگذارد وش فلک که — مرا ز رشک بر آن خاک آستان نگذاشت

نگه و جان مرا تا نه از ره کین — زمانه ناوک بیداد در کمان نگذاشت

ز بیوفائی فلک بلبلی که داشت خبر — ز باغ رفت و بشاخ گل آشیان نگذاشت

گذشت نام نکو در جهان رفیق کسی

که غیر نام نکو هیچ در جهان نگذاشت

ز آنکه چرخ بکام من از جفا نگذاشت — بکام غیر ندانم گذشت یا نگذاشت

فغان که بلبل آن گلشنم که هرگز گوش — گلش بناله مرغان نیاز و نو بگذاشت

ز دیر و کعبه بکو بتو ره برد هیهات — کسیکه لطف تو راهش بپیش پا نگذاشت

من که ز بنده گردی و شکفته دلم — تو بگذاشتم تنگدل خدا نگذاشت

هزار مرتبه مشتاق رفت و گو بیت

ره دو ز جور تو چون دیگر ای وفا نگذاشت

عشق آمد و غیر یار نگذاشت — آتش از تو زخار نگذاشت

تیغ تو فکند سر ز هر تن — یک دوش بزیر بار نگذاشت

دل را که فسرد آه سردم — ز آتش که ده یکی شرار نگذاشت

بودم منظور گنج چشمی — چشم بد روزگار نگذاشت

عشق گلچین این چمن کرد — روزیکه گلی بسار نگذاشت

زنگ از دلها زدود اشکم — یک آینه در غبار نگذاشت

تا دست تو ز هستی بر آمد — در دست کسی اختیار نگذاشت

مشتاق ترا گرفت از غیر

بیبد که مرا بکار نگذاشت

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت — خوشش مباد که ما در ارم نگذاشت

طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من — چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت

دراز گوشه آواره کرد غیرت عشق — زمانه در دل هیچ جز هیچ غم نگذاشت

فلک زکینه مشتم که گرفت نه — چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت

سفال میکده از کف بده غنیمت دان — کنونکه جام جهان بین فلک بجم نگذاشت

بحلقه حلقه گیسو دل دگر آویخت — شکست در دل از انفعال نم نگذاشت

١ - چه فتنه بود که انگیخت عشوه تو صنم

که جز درد دل عاشق ز پیش دم نگذاشت

نکو زمن که قدم در ره وفا نگذاشت — بحیرتم که فلک بهیچش چرا نگذاشت

طبیب من که مراد علاج درد ...نداد — چه شد که بر سر بالین خسته پا نگذاشت

رسانده ... رقیب که مرا — که آتشم ز نظر الفتم خدا نگذاشت

ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یا رب — که مهر جور بطبع تو بوفا نگذاشت

بعهد بلا ... کرد اشک نخجم — بمن دو روز ترا گر چه آشنا نگذاشت

بگنج کاوی گلچین ای چمن نازم — که غیر خار در این گلستان بجا نگذاشت

٢ - دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق

که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

چه دولتیست که پیش کلاه دولت — که شمع دولت سالار است

سلیمان است گوئی در عماری — که بر باد صبا تختش روان است

جمال ماه رخسار در نقاب بین — بآن ماند که ماه آسمان است

چه بر رخ ... ز رنگ در جوف نقش — چه بر رخ ... دوش در میان است

خدا داند که عقد ... فه داند — که خورشیدی بزیر سایبان است

چه شبرو خورد آب ماه در میغ — پری رخ در نقاب پرنیان است

زرود کار من برقع برانداخت — حجاب رانکه در برقع نهان است

سفته بچین ابروان من حجاب — که رخ پیش از آن بار گران است

زهی اندک وفای ... سست پیمان — که آن سنگین دل نامهربان است

ترا گر دوستی با ما همین بود — وفای ما و عهد ما همان است

بیاد ای ساربان آخر زمانی — که عهد وصل ما آخر زمان است

وفا کردیم با ما غدر کردند — بد عهدی که آئین بتان است

ندانستم که در پایان پری

نه وقت پنجه کردن با جوان است

بجان و دل مرا پیوند از آن است — که در وی بر دل و در دست بجان است

چنان در عشقبازی نه گشتم — که از من هر طرف صد داستان است

بعاشق زان دو لب بگو سه تا — بصد جان گر فروشی رایگان است

مرا دادار همین نام و نشان بس — که آنجا نام و بی نام و نشان است

رفیق از هجر آن نامهربان ماه

همه شب کار من آه و فغان است

کسی چشم درین آیینه گوییم شد ... — خود چشم عاشقان ...

هر که با بستان نشیند ترک مستوری کند | آب در روی نیک ان از خرابات آید درست
جز خداوندان معنی را نشد ظاهر سماع | دولت فقر کجا باید ما بروان آنانز پوست
بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا ببر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوق آن نکوست
عقد فتح خسروی میلرزد بر ملک وجود | بازچون فرهاد عاشق بر لب شیرین او است
عنبرین چوگان زلفش را استقصا کنی | زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چه گوست

سعدیا چند انکه گفتی وصف حسن روی یار

حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

زانکه کی توان رفت از پی بپای ابدوست | با دوستان جفاکن چند انکه خواهی ابدوست
رهی که از جفایت در کعبه محبت | دشمن کشتنی اگر دو تنهای ابدوست
دور از زلال وصلت بر خاک می طپد دل | چون از جدائی آب لب تشنه های ابدوست
هر راهرو دو لیلی در وادی محبت | گر نیست رهبر ما گم کرده راه ابدوست
در گلشن شفقت از سرخ وزرد ما را | شکیبت ار غوانی زنیت کاهی ابدوست
ما داد خواه عشق و تو پادشاه حسنی | پیش تو لب چه بندیم انداد خواهی ابدوست
روزیست از غمت صبح ارزو شب یابم | روزیکه خواهم اندخت داغم سیاهی ابدوست
یک بنده هست چون من نیست کلاه اوست | خود بنده ها کز ندیم بر پادشاهی ابدوست
هیبت شکوه مشتاق زان لب نمیشه به | کز جور خصم واغما خاشش گواهی ابدوست

دور از رخ تو جانم ابدوست | گرفت خود بکام ابدوست
صبر از همه میتوان توانم | لیکن از تو نمیتوانم ابدوست
گفتی ز غم دل تو چون است | دل پیش تو من چه دانم ابدوست
خواهی که بر وز دهی پیشت | غم نامه هجر خوانم ابدوست
پیش تو به تو نا رسیده | از کار رشته نیامم ابدوست
از غنچه نا لشده ترنج | پیش تو رسد فغانم ابدوست

جامی سر خود نهاده بر در

یعنی که رسیده ام ابدوست

تو کز خون رقیبم ممنونم ابدوست | لطف غیر ریزد خونم ابدوست
مرا هم بر سر کویت سکی دان | ملک از کوی خود بیرون ام ابدوست
بحسن از لیلی افزونی تو و عشق | بعشق افزون تر از مجنونم ابدوست
شود هر روز افسرده دل از شفقت | غم آن حسن روز افزونم ابدوست
تو نازل لطف با من هیچ دم نه | چه غم از کینه گردونم ابدوست
ده جام می گلگون بدستم | که مست آن لب میگونم ابدوست

چه میگوئی رقیق از هجر چونی

چه میگویم ز هجرت چونم ابدوست

گل و گلرخی نادر چمن است | فغان بلبل و فریاد از سمن است
دلم در سینه خون گشت و نگفتی | که یعقوب در این بیت الحزن است
چه باکوه غمت سازم که فرهم | بدستم تیشه چون کوهکن است
گلستان نیست کوئی از شهیدان | که هر گامش دو صد خونین کفن است

مرا در کوی او راه نیست مشتاق

و گرنه بیخ در هر چمن است

تن ما جان غم ز تو دور من است | غم دوری تو ام در جان من است
تو آن لیلی و شیرین که هر سو | صد مجنون هزاران کوهکن است
نه چون رخسار تو نه چون قامت تو | گلی در باغ و سروی در چمن است
ز یعقوب و زلیخا کر بعالم | حدیث یوسف گلپیرهن است
عزیزی چه یعقوب و زلیخا | ترا عاشق بسی از مرد و زن است
به بزمی نیست حاجت پرتو شمع | که انجم و چراغ انجمن است
نگوید سخن آن غنچه لب نیست | کسی را این گمان کان را دهن است

مرا با یار بارانکی سخن نیست

رفیق از نه پیام هم سخن است

انکه درمان دل خسته عالم باد است | رفت و درد غم بجگر ماند که مرهم باد است

نه بزرگست بدولت که سلیمان نشود | دیو هر چند که روزی دو سه خاتم باد است
چون مسیح انکه کند زنده جهان را بدمی | غیر تیغ تو دگر کیست که همدم باد است
خواهد از خون من انه نبرز سبحه زیخت | نیست باکم که دم عیسی مریم باد است
بود از داغ جفاش که دم زانید اغم | که به اغم نمک و نه درهم باد است
زنب هر چه فریاد که آن نرگس شوخ | از نگاهی شکنی قلب جهان عالم باد است

چه عذر میکند از آتش رخ مشتاق

روز محشر اگر این دیو بر هم باد است

آن سیه چرده که شیرینی عالم باد است | چشم میگون لب خندان دل خرم باد است
گرچه شیرین دهنان پادشهند ولی | او سلیمان زمان است که خاتم باد است
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | سرآنه انه که شد رهزن آدم باد است
روی خوب است و کمال و هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم باد است
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم باد است
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم باد است
حافظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم باد است

بوی گل و بانگ مرغ بر خواست | هنگام نشاط و روز صحرا است
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست

61

مارا سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نهیست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا روی نه بیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهری | در روی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن دردناک سعدی | گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

خوش میروی و آن سر که بر اوست | سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
یا جرم بکش که بنده مملوک | یا شرع ببر که خون بهاست
انگشت نمای خلق بودن | زشت است ولیک با تو زیباست
یارب که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست

[illegible marginalia]

62

[illegible marginalia]

دوست بزم که دود دار است | غیرت نخورم که خار خرماست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست

ار صد ره ترا بچشم بد دیدست | غافل مشو که زخم جرم گردن است
سهل است اگر جفا کنی بر دل | گر خانه خدا است که محتاج بود بیت
زنهار دل مسپید بدین پنجه ور حسن | کاین با حسن و زنگ صفا هر دو بیحاصل است
از بخت خویش وا از تو ندارم شکایتی | دوری بیان ما و تو از حرف شنید است

تا شور عشق بر سر غوغا کرده جا
کار تو بپردهٔ دل ما را دو ملامت

شوخی که دید جا دل او دائم جفاست | عمر عزیز است چه حاصل که بیوفاست
رفتم بر طبیب علاج دلم کند | آهی ز دل کشید که این درد بیدواست
ولیک رخ تو دید منجم بیاد تو | خندید و گفت بر سر اینه چه فتنهاست
ابروی زر و نقص جمالش نبود | سرسبز کلام خدا الحق بلاست
نهان نمی کنم لبش است سلام | بر هرکه بنگرم بهمین درد مبتلاست

از درد دل منال غریبه دل زنگیست
لیکن راچه میکنی که کس یکسان خداست

[illegible marginalia]

63

[illegible marginalia]

زمن مپرس که از دست او دلت چون است | ز راه او بپرس که آغشته اش در خون است
واحدیث کنم نشنودت راچه خبر | که اندرون جرح رسیده که لکن چون است
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنند | فتاده در پاچی لاله که مجنون است
خیال روی کسی در سر است هرکس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش درون آید | که بامداد بروی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون وقد خوش که تراست | بنزک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت زعشق برگردد | مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زدست می نخورند | بیا که چشم و دهان تو مست میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
زآب دیده تو گویی کنار جیحون است

زار بمردم چشم نشسته در خون است | ببین که در غم تو حال مردمان چون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
بیا دل بلب و چشم مست بسکون است | ز جام جم می لعلی که بیخبر مون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت یار | اگر طلوع کند طالعم همایون است
دلم بجوی که قدت چه سرو دلجوی است | سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
بدور بده دماغ مرا علاج کنید | که از غم خوم از بود دور گردون است

[illegible marginalia]

64

[illegible marginalia]

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
بکو چه مفلسی که طلبگار گنج قارون است

غریبان را دل از بهر تو خون است | دل خوبان ندیدانم که چون است
مدان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی برون است
ملامت است که مانند تنبل لشکر | نمی آید که قلبش سرنگون است
دل سبزه زر دیده بر لب جوی | که آب چشمها عناب گون است
شکیبائی مخواه از جان مهجور | که اندیشه از شکیبائی برون است
سکون در آتش شور دیدا گفتم | نشستن آرد و در ناله در سکون است
که دنیا صاحب عهد خونخوار | زمانه مادر نامهر دون است
ندانستم یار ما جور ایام | که از دوران آدم تاکنون است

همیدانم حدیث خامه چون است
همیدانم که عشق آتش کجون است

نمی دانم ...؟

براه عشق راه مشکل افتاده است | که اولین قدمم بار در بلا افتاده است
حریف عشق نیم لیک از نوازش غیر | بابین خوشم که نزارهم در دل نهاده است
بگوی لبت سخن نانشاده ای استم | که دل شکار من از خوش غافل فتاده است

[illegible marginalia]

چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا | که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که دم زنم از خون خود بروز جزا | که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا | نسیم دل بشتاب مشکل افتاده است
خیال بود ز یاران دردل خراب گریست | مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است

ندای محشر و غم با جان من عاشق
کنون که بار به بیداد مایل افتاده است

دل خراب مرا کار مشکل افتاده است | زبس که آتش عشق تو در دل افتاده است
چه نیست غیر تو ام دلبری بحد نظر | همیشه قبله من در مقابل افتاده است
زمن اسیر خم زلف مشکفام تو ام | هزار سلسله مو در سلاسل افتاده است
شنیده ام که بپای کشتنم کمر بستی | عجب که زار هم در دل [illegible] افتاده است

به تیغ غم هجرت صبور عشق است
چه کار راه بتو منزل تمام افتاده است

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت | بسینه آتش سوزان بگفته نتوان داشت
نشد نصیبم از او بوسه [illegible] این | که تشنه مردم و لعل تو حیوان داشت
کنون عاشق از اظهار عشق [illegible] شوی | فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت
بیا که در تو با با رخ تو شکوه [illegible] | تفاوتیست که لطیف زنخ نمکدان داشت

خوش آن مریض که در بستر رضا جان داد | نه منت طبیب و نه فکر درمان داشت
رود ز یاد لب حور رسیده را [illegible] | که از تلاطم دریا بروز طوفان داشت
کنون نه دیده من در طلسم حیرت زاده است | را چه آینه ز دست همیشه حیران داشت
دمید صبح شب عمر و دم نزد صبحم | خوش آن زمان که شب انتظار پایان داشت

نکند ناله مشتاق در جهان آتش
زدود [illegible] که بجان از فراق جانان داشت

دوای درد مرا یار بی تو ما نداشت | وگرنه درد منی زار هم دوا نداشت
سرود عیش چو من بینوا نشنیده اند | چه بود اگر فلک [illegible] نوا نداشت
بجرم تو که زیک جلوه شیوه دیدیم | که هر یکی بنظر جلوه جدا نداشت
بخواب روی ترا دیدم و [illegible] دم | که دیده اسیر خیال تو [illegible] نداشت
مرا ز طالع [illegible] در بدری برسند | ولی نه کوی خرابات هم گدا نداشت

چه شد که عاشق آزرده داغ خطا کرد
تو آنقدر است چشم بر عطا داشت

نگه درون سینه پر رخنه وار است | ای ناله بر دل ضعیف سبکبار است
رقتی ز چشم و حسرت دیدار [illegible] است | باز آ که جان [illegible] قدم [illegible] است
ترسم ز آتشی که ز رشک [illegible] | طاقت بیارم و [illegible] است

این دست [illegible] از زر کوته [illegible] | کان دست نیست [illegible] است
از بس [illegible] | [illegible] است

عاشق حدیث درد اگر همدم منی
از خون دل بصفحه رخ می نگار است

ای غایب از نظر [illegible] است | جانم [illegible] دوستدار است
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدار است
محراب ابروان [illegible] | دست دعا [illegible] است
گر باید [illegible] بوی یار [illegible] | صدگونه [illegible] است
خواهم که پیش میرمت ای [illegible] | [illegible] است
صد جوی آب بسته ام از دیده [illegible] کنار | [illegible] است
خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد | [illegible] است
گردم هزار جا [illegible] | ممکن نشد [illegible] است

حافظ شراب و [illegible]
[illegible]

ای ناصبور دل بکجا [illegible] است | از کوی یار میروم [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

اعتبار در کمین [illegible] | جان [illegible] است
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست | بارک [illegible] دوستدار است
گردم هزار جا که با [illegible] دل | ممکن نشد [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
جان فدای [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

حافظ از دولت [illegible]
[illegible]

بقول واعظ و مفتی منه پیاله ز دست | که توبه از می و معشوقه هر که کرد شکست
تو آنکه‌ای که چون عشوه میکند ساقی | بگیر جرم به بخت بد دولت من مست
بکفش سخن از مور خود و نمی دانم | که قصه کشتن منی دارد و گناه من است
اگر چه هیچ نوری به عدل و داد نداد | کسی بکوشه دیوان چون قمر نشست
دلم گذر به تراز جهان و جهان ندید | از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست
سر خیال تو کردم که روز بحث و غم | مگر ز من نبر به دو دمی زخم نخست
نه نصیب من دعوی های پادشاه | که او دلیل مکم رفته به کار از دست

هزار رطل منی نیم رخ آن نکند
که بکند بوسه شربت زلعل پایه پرست

تا دست سبد هوس و عشق می پرست | از کف ما پیاله و فرصت ما ز دست
کردی چه صید خود دل ما رامده ز دست | [illegible] چه صیدی ز دام جست
دامن کشان مرو ز بر من خدای را | بنشین دمی ز پا که دلم میرود ز دست
هم شست دلت ز دل دلم کند دل از جهان | هر کس چه منی بهت که کشته پای بست
از دست برد حادثه دوزرخ لب | در پای یار سر که بنشند چه خاک پست
از پیش در یار برم اگر رفت بگذشت | جایی نمیرد دو دم هر جا که هست
پهلوی غیر چند نشینی ز رغم من | پیش رقیب هم نفسی نتوان نشست

موی شدم از غم چکنم کار نازکست | نتوان بلند کرد صدا کار نازکست
منگاه درد و دم ضعیف و خطر قوی | ره سخت نافه سست و دل یار نازکست
نشتر شکسته در جگرش غیرت صبا | از جلوه های گل کله رخسار نازکست
نه قدرت نفی قدر و نه زهره نگاه | در بزم حسن خدمت اظهار نازکست
آزار او چو دائم ز رحمت نمیکشد | مرهم درشت و سینه افگار نازکست
در هیچ جان و دل نبکه کو نه خوشم | نتوان فرحت ناز خریدار نازکست
ای آنکه برده دل و جان کرده | هشیار باش غمزه خونخوار نازکست
در حرفه اسپچو موی بیان کشته ام زلفکر | زان بس نقصور کمر یار نازکست

واعظ طلب کشته ظهوری دل چکد
زان توبه که چون دل بیمار نازکست

ای دل تغوری که دل یار [illegible] | آهسته باش خاطر دلدار نازکست
سرکش مباش زلف دراز میزند رکم | ترسم که بشکند کمر یار نازکست
اید یار میرسد آنکه برد بیاش | لاابحرفه باش که رفتار نازکست
نه تار عمر محکم و نه تار دوستی | افسوس از این دو رشته که بسیار نازکست
از یک نگاه کرم لصد رنگ بشود | حیران این کلام که چه بسیار نازکست
زلفان یار قصد جنایت کند کلیم | تسلیم شو که خاطر دلدار نازکست

رخ نو بکام بلوری چه میکنی
گل را پیاله کن که لب یار نازکست

کدام سرو ز سنبل نقاب بسته است | که برده دل ز تو ابد لبان شهر فتاب
بناز کم ز نکویان سمند ناز که است | تو از برای یکی زار و صد هزار بتاب
اشارت که سرت را فکنده پیش مجلس | که حرف عارکس سر نمی‌زند ز ادب
غم که کرده خلاف حرام چه کنی | زر که از که در پا خلیده خار جفات
مگر ز زلف دو تا دست بکشی که نکرده | دلیل عاشق [illegible] زلف دوتات
مگر بصفحه رو زلف سر بر کج پوشد | شکسته زنگ رخ را آفتاب چه جات

بخشم کو زیکرت راز خویش عیان کی
که چون چو ریح ابر کوردی دود زنت

ابد رت قبله ارباب نجات | [illegible] دهب نی فکر صلوات
بر سر کوی تو نا کرده وقوف | چاچیان را چه وقوف از عرفات
غم عشق تو آخر نشد | از ازل اله علیهم برکات
رفته آوازه قند تو بمصر | کوزه خود زده بر سنگ نبات
کر عبارت که از لبم دهن | هکدار حلقه بیم آب حیات
جامی از عشق تو جان داده چه گفت | خونم کشم العشق ممات

در تاب قدت صنوبر در این چه بحث | پای آب خار نیست کسی در این چه بحث
غوغای واعظان شده از سدره فرو بلند | با قامت تو زینت برابر در این چه بحث
آنجا که غمزه تو کشد کاه دل و جان | کند است تیزی دم خنجر در این چه بحث
هر روز سینه ز نوا عجب از حسن تو | از بهر داغ سینه دیگر در این چه بحث
از چشمه سراب بیابان عشق تو | شوییده روی از زمزم و کوثر در این چه بحث
در حشرگاه کو تو خواهم بگرد و شد | هنگامهای عرصه محشر در این چه بحث
از تیشه ملامت عشقم گشته ریشش | پای سلامت تب و بستر در این چه بحث

در سر قدم نهاد ظهوری به دشت عشق
مجنون بکوی ابد دست نهد سر در این چه بحث

چه حقله که ز غیب اگر کشیدم عشق | همه از بهر دل یار کشیدم عشق
باور نیست که از آن کو [illegible] | دوش با لبو که این بار کشیدم عشق
افرا فتاد قبول انچه بتان میگفتند | روز اول دم انکار کشیدم عشق
در دل از نیش که از رگ هر آمده تحه | نوک خار از کف بیمار کشیدم عشق
جنگ درد از نفس و شده کمان بازمانت | تمه ناله وز این تار کشیدم عشق
رشک اخند کسی که به نکردم نثار | منت چشم کهر بار کشیدم عشق
کس نه پرسید ز با عشق چه عاشق که | سالها زحمت این کار کشیدم عشق

عاشقان را نه بگفت تحقیق نه برین	تهمت سجده زنار کشیده‌ام عبث

مرهم مرحمت او بظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیده‌ام عبث

دل خوش به کلاه چیست عبث	سر پا نهتا نه چیست عبث
چه فیه‌ها که دل از پیاپی نان	بسد کوهم نه چیست عبث
نکرد آهم اثر کرد دولت هیچ	همه از دیگران نه چیست عبث
ز شفقت بدو عالم دست شستیم	دل کردم ز خوش نه چیست عبث
دوروزی بنجانی کرد بیابانی	چرا بازار انچنان نه چیست عبث
درش نامه هست نام نبودی	نیا وردی بعنوان چیست عبث
۲- زا گر نیست تقصیری ظهوری	نفس کردم ز جانی چیست عبث

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب	میکنند این دل‌ستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده از روز وصل	در شب یلدای هجران الغیاث

هر لحظه دم به درد دیگر میرسد	زاین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام نالان و سوزان الغیاث

ای نور دو چشم مرا نور تو باشد	ای تیره دل بخت مرا سوی تو باشد
دیوانگی شورش دل‌شفته کیم را	شد سلسله حلقه گیسوی تو باشد
بسیار رحمت چند بود در دل شبها	بر بوتش آه هم سر کوی تو باشد
هر سو که سر جنبانند از غنچه خوبان	بشد همه راز کن جادوی تو باشد
هم بر کر و در رشته زنار بتان راست	تاب دو شکن طره هندوی تو باشد
هم برگل از نکهت شمیم خوش گلزار	نسرین رخ و غالیه موی تو باشد
هم سرو روان ما نگه چمیدن موزون	رفتار خوش و قامت دلجوی تو باشد
در کعبه و در بتکده محراب دعا را	گر جلوه گر ابروی خم ابروی تو باشد

چون نور مرا برکند ملک نجیع
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باشد

باز گشتم دیدا پر خون الغیاث	دل شدم از سینه بیرون الغیاث
یا صدرد تو هر شب درد تنگ	از سنا رفتم افزون الغیاث
آتشی هر دم ز آه سینه سوز	گردم در جان گردون الغیاث

بازم اندر دام زلف کافری	مرغ دل گردیدا مفتون الغیاث
تا شدم سرو قدی برکنار	شد روان از دیدا جیحون الغیاث
شکر غم هر شبم تا صبحدم	میزند بر دل شبیخون الغیاث

با فلک دست حیات روز و شب
چند بر خود شکن گلگون الغیاث

الغیاث ای به جان الغیاث	کفر زلف بر دلایمان الغیاث
چون نکه ما مردیم از لب تشنگی	در لبت آب حیوان الغیاث
ده که تشنه شربت دیدار تو	میکشند نعره هجران الغیاث
ما ز گریه غرقه در خون گشته‌ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد	خرمنوت نیست درمان الغیاث
غمزه شوخ تو از راه جفا	میزند در دیدا پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان جفا	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
رشته زلفت تو در جانم فتاد	رشته نو گشت پیچان الغیاث
با شباب زلف حافظ راحتش	ما فتاده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آنکه رفاقت الغیاث	دیگر دلم رمیده و شیدایت الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود	اینک میان درد و بلایت الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم نمی‌کشد	حیران کوی او شده رسوایت الغیاث
عارف که غرق بود به ناموس و ننگ و نام	افتاده ملامت و رسوایت الغیاث

از حال زار حافظ دلسوختگان شوق
فریاد و شور و ناله به رهایت الغیاث

ثبات عیش مرا روی یار شد باعث	لبش بجای می خوشگوار شد باعث
تو آب نیست زمی تو به خاصه فصل بهار	بیار باده که فصل بهار شد باعث
تو آب زهد بمی زاهدان کر کرده	بدین که لب آن خنده‌دار شد باعث
شکر دهان و لبش بوسه چه قدر شیرین	مرا بانگ درست هوادار شد باعث
ثبوت دعوی غنچه به آن دهان نرسید	که بوی لب آن خوشگوار شد باعث

ثنای حسن رخش را داشتم غرضی در نه
مرا بنظم غزل حسن یار شد باعث

ثنای دوست مرا نیست بر زبان کر	که در لبت بهم گشته ثنای حادث
ثبوت دعوی عاشق ز عارضش پیداست	شود بریده زبان زمان حادث
تو آب از ره حیرت در خط آینه	شود اگر ز تو عکس در کمال حادث

ثبات عمر از آن لب طلب از آب حیات | برای خضر شده عمر جاودان حادث
ثبات عفت و تقوی مبر ز دل که باشی | که نقد کهنه شود از حریم عرفان حادث
ثواب کرد نگارم که دید بالب از نخ | که فتنه بشود از چشم فکر خان حادث
ثمن گرفتن و یوسف به بندگی دادن | ستم نبود که شد از برادران حادث
ثقب که بر جگرم ناوک تو زد دوست | که از دو دیده شود سیل ارغوان حادث
ثری اگر بثریا رسد کم است هنوز | که کرده طینت پاک ترا از آن حادث
ثقیل بود زبان وقت نزع دانستم | که هر نفس شود از ضعف ناتوان حادث
ثبوت اگر کند از مغز آن دهان چه عجب | بحیرتم که سخن چون شود از آن دهان حادث

ثمر ندید شرف از وجود ناقص خویش
نهال او نشدی کاش در جهان حادث

نگارنده‌ای غلط رقم از اندر عبث | دادم از دولت برون دامن دلبر عبث
چهره عصمت ادب افشای تغیر به دروغ | شهره عشرت من گشت بکه ... عبث
تیره گشت آینه‌ام که از ... | شد سیه روز من ... عبث
بود در قبضه تسخیر من اقلیم جمال | ز کمان ابرو چشم آن ملک ... عبث
اصل هر نقد که در ... | نی با خوف ... ستم از ... عبث
جامه هر که ... دراز | ... خویش ... عبث

محتشم گر نشد شکفته دماغت ز جنون
ز چه دادی ز کف از لغو جنون عبث

زهی طفیل جهت تو نکته کامی باعث | ظهور بزوال عقل دعوی دار من باعث
حرام از تو هر چند که ستم قول آرام | که آن جسم ستم قولت بتر از من باعث
ز تو نا غایت بنودی فغان دیدن کم از هم | ز شهد بر لعل دل پسته و یارانم باعث
خدا خون جهانی از تو خواست چون کرد | جهان را بر خواهان دیدار خوبان من باعث
گره بر رشته بابک طالب می تواند زد | سر زلفی که شد بر لب نازی من باعث
گزید صدره انگشت سنگ چون نگرد | بزیر تیغ شد ز زخم او نهادن باعث

غم او محتشم بسته در نظم ار اگر که
گشته اقتضای طبع بر کف زن باعث

اگر که یافت هب از ادعش رواج | روشن بادت ... طوق السراج
زبوده استخوان من از خاک پاش پر | باشد بچشم اهل نظر سرمه دان عاج
روح الله ار طبیب شود جز بوصل یار | بیمار عشق را نتواند کند علاج
نتوان ره ... رکسی | کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاقت مجو ز من چه دل و دین ز دست رفت | چون ده خراب شد نکند ... خراج
بر خاک آستان تو بسنگ جفا سر | دارم فراغت از هوس گنج بی رنج

جای چه باشد علا کند ... پیش گر
طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج

دست ز اطبا کوتاه کن از پی علاج | ای دوست را مباد بآن دست احتیاج
نبضت ... بیشتر آمد دل طبیب | در دا که دست باز کشید از علاج
گر در میان تب نشود درد سر ترا | گردون بسر عزیز تو کرد نه ... تاج
رفت ... ز رشک ... طبیب | کوتاه باد دست تو ... علاج

دل را فدای تیغ تو شد نقد جان همه
نکرده لیک چه از ده ویران کسی خراج

گفتم بگو طبیب که کند ضعف دل علاج | لب را گزید و گفت بگفتن چه احتیاج
بگذاشت آسمان یوسف کنعان بمصر حسن | بازار عشق بار دگر یافت زآن رواج
بر خاک و خشت آن سر کوی ای تن ضعیف | خوشتر ز مسند است که با شه تخت عاج
خوبان اگرچه تاج سر جمله عالمند | اما تو گوهری که بود بر فراز تاج
عشق تو خسرو دل که هر روز باد | جز وخرد ز کشور دل ما برد خراج
ناکرده جرم خوی تو کشتی بجان زند | در حیرتم که کس چه کند چنین مزاج

فخری خیال لعل لبش از درون دل
تا بنده است چو می با فوته از زجاج

سزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو ابروی زده خط چین | بجستن زلف تو جهان دهند داده خراج
سیاهی رخ تو روشن چه عارض خورشید | گواه موی تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است | قد تو سرو میان تو سیم و قد چون عاج
چه گویم بسته بموی میان دلکش ده | تنت چه سیم و سر ... استدلاج
از آن مرض کیفیت که شفا یابم | که از تو درد دلم نیست سود علاج
چرا همی شکنی جان من بسنگ | دل ضعیف که هست او بنازکی چه زجاج
مرا اگرچه ثنا ... نمی آید | ولیک خاک در تو بر نهم چون تاج

شده بر سر حافظ هوای چو تو شهی
مکن به بنده و خاک در تو ... کاج

زنده ایم طوف گلستان چه احتیاج | بهوای سر تو نهاده بسا چه احتیاج
در چشم زخم بر آرم که بسید ه | ... دست درد ... چه احتیاج
برون نهاده ام قدم از در یار من | در کعبه ام بطرف بیابان چه احتیاج
افتاده خون ز جوش لبی ... | رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج
خونابه کشتگان تو ... | تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج
سر از شکاف سینه بر آورده ... | ... چه احتیاج

دامان طره تو خوش در جهان فشاند / لخلخه نکهت عطار یان چه احتیاج
دل جمع دار صید تو در بند بسته است / این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج
آه تو بسته کشته ظهوری زلی کجا
دیگر ز سنبل لستان چه احتیاج

ای کار برده تو هر نفس محتاج / وی بموی تو مشکتر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون / تا به عشق تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت / رهروان را به راهبر محتاج
شب رد شندلان نیاشد / سعف کاری سحر محتاج
تا که گشتند بسته دهنت / شد هما زان بیال و پر محتاج
تا شنید از لب تو دشنامی / بدعای منی اثر محتاج
اینهمه ناز دراینهمه خوبی / کرده ما را بیکدگر محتاج
نه سپند بدعشق را زاین باز
که ظهوری نکند دگر محتاج

اگر کویم آهنین دل ای سیمتن مرنج / تلخ است حرفهای تو شیرین دهن مرنج
گر دیدمت چه سرو قبا پوش دیگران / گر عاشقان دروغ زنم بر دهان مرنج
پیمان شکنم ز رشک اگر سینه شکست / در دم زنیش غمزه خنجر فکن مرنج

شهد نصیحت تو نشد بود سهر / زهری بر دن تراود اگر از سخن مرنج
از حرف سهیتاز تو خود بتوم مجد / هشت بر ابرست هوای دو ذقن مرنج
دشمن فریب خورده عهد فریبت
خوب است اگر ظهوری بسمان شکن مرنج

آتش اندر آب فسرده است یا می در زجاج
یاد رخشان در میان چشمه حیوان سراج

با چنین باران غم بر سر زنا بگذاشت / جز بوصل یار خود دل را نه بینم ابتهاج
زلف آزاده کمان غمزه بیدارای جام / انجمن میدان که با جانهاست از امتزاج
ساقیا در ده زبهر روح جان اهل دل / که هر دل را اگر عشرت زاده پیکر در دواج
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته / دوستان را از دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان را کوی جانان باکه از خود شدست / و اینچنین شه را کی باشد بغداد تخت و تاج
بشنو این نکته تو از حافظ که شد بود هند
باده نوشی و خیرک کاین به بغداد از خراج

روی تو از ماه گرفته است باج / موی تو از مشک گرفته است خراج
گرمی بازار غمت داده است / آه جگر سوختگان را رواج
عشق که در کون و مکان حاکم است / از ده و ویران چه ستاند خراج

شام ظهوری از رخت صبح شد / نسبت شبنم را اسبحه احتیاج
ذوق نیابند ز سودای کسی
باز گرفت در این جا زجاج

بیاست دوش می نهادگاه است کلاه کجی / مگر ز زلف تو آموزد باد کلاه است کلاه کجی
بنشند ز آتش اشتر عیب در کندن خار را / کاگر دو تیشه فرهاد کلاه است کلاه کجی
اگر باشد ز خوف از نیک و بد هموار گرداند را / کند از دیس چرا بنهاد کلاه است کلاه کجی
چه نامشتاق است شاخ گلم ز شوق ادهم / بر آید از نیم فریاد کلاه است کلاه کجی

آمد برون ز خانه نگارم کلاه کج / چون شاخ گل بنهاده بسر آن کلاه کج
تعلیم قبله نماز بر اندام کرده راست / مستانه بر نشسته بر اسب سیاه کج
کج دیدنش کتاب خورشید میرسد / بینند همیشه سوی کدا پادشاه کج
زلف نرست غایت خلق روزگار / کردست لی و دشمن دگر رسانده کج
منزل یکیست راه ببر تو که میروی / خود کج مباش نیست فرهت راه کج
دارند طبع مار صفت خلق روزگار
خواهی تو راست باش بایی خلق خود کج

هم زلف که هست از باد کلاه است کلاه کجی / بر آتش رخسار و عارض با کلاه است کلاه کجی

چه از سستی خرامی قدت از خاک بالا / تو چون شاخ گل از باد کلاه است کلاه کجی
نماز ما بساز آید چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زاهد کلاه است کلاه کجی
چه جا سرو در خم زلفت سیاه آمد از بیخ
ردیف شو او انشاد کلاه است کلاه کجی

در کوی تو حق بود باد صبا هیچ / در باغ تو آمد شد بیجا صبا هیچ
خورد از فرزانه حکیم تو خورده است هیچ / آخر ز وفا حق دل و دیدها هیچ
از جانب ما جمله وفاداری و یاری / از جانب آن مهر گسل لطف و فا هیچ
ای نعمت بسیار تر خوبی ز تو گوئیست / از نعمت بسیار تو در دست گدا هیچ
با دوست ترا کی رجفا کاری بسیار / با دشمنت ای دشمن جان میل جفا هیچ
رو سوی تو سزاوار نشر رد و جهان جان / وز هر دو جهان در کف ما ردی تو را هیچ
زاهد من و امید عطا از کرم دوست / دارنده که تو کردی همه از روی ریا هیچ
این قسمت من بود که در کوی طلبیم / ز اندازه فزون در دفروشنده دوا هیچ
عاشق از ای داشت محبت چه شد لا
آخر از ناله شبگیر دعا هیچ

ما نیم دل بلب زده با یار دو دگر هیچ / منصور و ناله الحق زده بر دار دو دگر هیچ
پیش نظر و فکر و دل و درد زبانم / یار است و محبت یار دو دگر هیچ

«سراپای معشوق» «من کلام میری»

گر راه برهمکده عشق نیابم — الماس بنه بر دل فگار و دگر هیچ
از کعبه گر این بار برم بگذارند — ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ
تابوت مرا بعد وفاتم گذر آید — بر کوچه آن یار جفاکار و دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — ای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
روح پدرم شاد که میگفت باستاد — فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ

غرفه لعل تو نهره زرقت بمیند
صد کعبه زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

مائیم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ — صد حسرت و افسرده و بیدار و دگر هیچ
سهو است اگر چرخ نگردد بمرادم — محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ
ما از طمع وصل تو از خویش گذشتیم — بگذر ز ره خویش و اغیار و دگر هیچ
سنی است که درمان دل سوخته ماست — بس غور بساط غوربت رود و دگر هیچ

بردار حزین از دو جهان دیده دل را
عشق است درین دایره درکار و دگر هیچ

منصور دل انا الحق زدن دارد و دگر هیچ — مائیم و دل بالب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه برهمکده عشق نیابم — الماس بنه بر دل فگار و دگر هیچ
از کعبه گر این بار برم بگذارند — ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — ای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

غرفه لعل تو نهره زرقت بمیند
صد کعبه زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ای خاک پایت بر فرق من تاج — زخم سبب چه گردید محتاج
تو شاه خوبان در حسن خوبی — خوبان فرستند بر درگهت باج
افغان که زلفت از کافری کرد — ایمان و دینم یکبارگی تاراج
آن خال مشکین بر آن بنا گوش — هندو نژادیست بنشسته بر عاج
رفتی و ما را درد فراق یارا — شد روز روشن بی تو چون شب داج

معراج هر کس باشد بگونه
چون نور ما را گیسوی تو معراج

نیست شب وصل تو مرا رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در دوست که هوای تو دارم — داد هوس را فراغ از هوای تخت و تاج
زاین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد مرا دید طبیب و گفت — داغ چه الماس پذیرد علاج
رنجه شدی ز آه دل غم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر گیسو سه نحشت — خوش تماشا بده ز گریبان باج

عکس لبت از دل ما جلوه نمود
چون می گلرنگ ز درون زجاج

ای گرفته حسنت از خوبان بخوبی جمله باج — داده بر لعل لبت یاقوت رمانی خراج
سر فرازان در خم زنجیر زلفت پای بند — خاکپایت بر سر شاهان مرصع وار تاج
پرتوی از شمع رویت در جهان کافیست — کشتن شمشیر را نبود شب حتیاج
غیر بیماری چشمت کان شفابخش است — کشته اند رنجانا در دم طبیبان لا علاج

گر ز حسن جانفزا نو جنباز ازل
داده بازاری خریداری حسنت را رواج

تو دیش قدت شمشادکاری را کاهی کج — چه سرو از حرص بیداد کاهی راست کاهی کج
چه بستان سرو هی خیزند چه شمشاد هی وقت — چه شاخ ارغوان از باد گاهی راست گاهی کج
ساد دل از کف یاران چه گو از بهر چوگانت — بمیدان خیال است ده گاهی راست گاهی کج
منه میزنند از شوق قانون محبت را — ساز ان نیشه فرهاد گاهی راست گاهی کج
بیا ای دل شکر سنبل کمش بر سر — پریشان میشود از باد گاهی راست گاهی کج
بنوزه مردم چشمش به قصد بردن دلها — شود هر لحظه چون صیاد گاهی راست گاهی کج

فکندی ناوک مژگان زدی بر سینه مخلص
چه زخم خنجر جلاد گاهی راست گاهی کج

ای لب تو چون عاشقت مباح — صلاح ما همه شب کمان زدت صلاح
سواد زلف سیاه تو جامع ظلمات — بیاض روی چه ماه تو فالق الاصباح
زدی جام شده یکی چشمه از گناه روان — که است نکند درمیان او ملاح
لب چه آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاک ما را از او است قوت راح
زچنگ لعل کنند کسی نیافت نجات — نه از کمان چه ابرو و تیر چشم نجاح
نداد لعل لبش بوسه بعد تمنا — نیافت کام و ما از خش بعد الحاح
صلاح تو به و تقوی ز ما مگو زاهد — زرند و عاشق و مجنون کسی کجا صلاح

دعای جان تو در زبان محفظ مدام
مدام تا که بود متصل سا و صباح

ای قفل دل ما را لعل لب تو مفتاح — مفتاح تو باری قفل ز دل ای فتاح
تا کی ز غم مرده باشد دل افسرده — مطرب بگفته ورد و ساقی بقدح راح
مصباح چه روشن شد ز افلاک فتوح آمد — وآن راح که چون جوشد در شیشه لب صباح
اندر فلک چه بگردد شد افلاک برقص آمد — آن راح که نوشد دل را الحق چون ارواح
دل یافت چه صلاحی نفسی دوش ازلی — چون نور نبوت کی در مصطبه ارواح
نور آمد در روح آمد آن کنج فتوح آمد — در بحر چه نوح آمد هم کشتی هم ملاح
چون نور تجلی کرد در ملک دل محبت — شد کنز معانی را الملکش زبان مفتاح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح … در گرفته ناله نی بلبل در جبین
مقبول آنکه هر که نمی را صباح داشت … خوش بود بیغوی پر مغان صباح
سر را به قدح چه باشد شراب لعل … بالشر للاحبة حیتو علی الصلاح
صدره ففه نغال نباشد به بزم عشق … از هر که خوشتر ساقی کرد افتتاح
اقداح راح رحمت روح تو کار بود … ان لم یکن نشا دلها ب ید الملاح
فانیم از تو صباح و رواح هم … ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی بنزم اهل وفا میبردی تخت
دل پاک کن ز وسوسه و توبه صلاح

ای عشق باب عشق را مفتاح … شمع روشن به بزم جان مصباح
کرم آینه … بر خسارت … از ره بهره هر سا و صباح
سر نه پیچ ز زخم شمشیرت … زانکه خون ریخت بر تو مباح
شد مرا در محبت ز سیل سرشک … دیده در یا و مردمک سباح
خوش دمی از سرای جانانه … رخت بندم لیلم از ارواح
صبح عید است ساقیا پر کن … راح ریحان نسیم درد اقداح

«حیاتی»
بوسه از لب حبابی طلب … برنیاید لکم بعد الالحاح

سیب هلال محرم بخواه ساغر راح … که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را که دمی … مقابل شب قدر است روز استفتاح
بیار باده که روشن بجز خواهد بود … هر آنکه جام صبوحش چراغ بود صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست … که بانگ شام ندانم ز نغمه الصباح
دلا توغافلی از کار خویش می‌ترسم … که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
لبان شاهد شیرین است و از حکمت شرع … بر جهت دل و جان در صباح کوش رواح

بری صبح چو حافظ شبی بروز آور
که شکفد کمی تخت ز شعله مصباح

ای غنچه از شکفتگی نو بهار صبح … پر کرده ز باغ تو جیب و کنار صبح
بالخت خویش خواب بد عوای چه میکنی … رو نی نشست خواب تو از جویبار صبح
شرمنده از فسرده دلیهای خویش باش … زنگست رشک بر جگر داغدار صبح
سنبل عنبر نمیدهد از مرغزار شب … آه از رسیدن تو نگشتی شکار صبح
یکشب نکرد دیدن نگاه تو روشنی … نور است تو در برگ و بر شاخسار صبح
از شست و شوی عشق هقا کاری شد … این سینه چه شام بنا و نگار صبح

خالی نبود زخام ظهوری نفس زدن
گنجی بکوش در نفس شعله بار صبح

جان بر لبم ز دنبال ناصح … پیش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی … داد از دل مهربان ناصح
یک نکته دلنشین ندارد … سر تا سر داستان ناصح
کو عشق دگر نبتوان رفت … در چاه برسیمان ناصح
ای عقل متاع لطف ارزان است … بر چیده نکو دکان ناصح
کو عشق که بوزن تو هر … تا بخیه زند دهان ناصح

۱- هر دم بره دگر ظهوری
تا باز زنی عنان ناصح

خواهم غم چشم ز دهم شرح … چون رشته هم گریه غم دهم شرح
بر درد سر دلت که دردی … زنبوده کی کم دهم شرح
از گشتن دشت اهوم … نفسنده که جگر دهم شرح
پروانه شمع شبستانم … افسانه چه دیر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه کردد … حالا در پیش اگر دهم شرح
پیش از سخن است داستانم … خاموش شوم مگر دهم شرح

۲- از مورد نکو ظهوری
عیب است که ابنا هنر دهم شرح

دلبر آمد نگار بر سر صلح … سرزهشت ناز زد در صلح
بر لب خشک غصه رگ شد … تنگ شادی به جان تر صلح
رفت بیرون خار غم از نفر … عیش سر شار داد ساغر صلح
زنگ رنجش غبار آینه است … چشم امید دار بر در صلح
زهر قهر نگاه بر طرف است … آرزو نجش گشت ساغر صلح

۱- ما چرا پا کشیده از در جنگ
با ظهوری گذشت داور صلح

شد عیان از رخش نشانه صلح … زد عنان باز در رهاب نه صلح
پرس پرسان ز کوچه رنجش … باز آورد ره دلی نه صلح
گشت موقوف جنگ دیده بخواب … خواند آلوده کی فسانه صلح
قدر اند از بخت و طالع زد … تیر نه پر برشته نه صلح
حیف طاقت تنگ شد لامت … مشوه راه است در خزانه صلح
شاهباز نگاه را نازم … هیب داد که در آشیانه صلح
جنگ اورا ادب نه چون … صید ساز ند خدا ابها نه صلح

۲- ز ظهوری نکنک اهل زمان
نیست چون این زمان زمانه صلح

زهی رخ تو هر شب کنم نظارهٔ صبح | نم سرشک فشان چشم پر ستارهٔ صبح
زند بعد قدح من ام مهر خورشیدی | وار نه صحبت لبان پاره پاره صبح
سواد طره شب رنگ گرد عارض تو | سیاه ای شب تیره بر ستارهٔ صبح
چنان بلند شده آهنگ ما که شناسد | که این نفیر شب است یا نقارهٔ صبح
کمال صبح برد چون تو ماه شاد نظر | چه صبح حسن اهمه شد خبر ز استخارهٔ صبح
زهی صبح دم چه زند با صفای طلعت تو | دمیدن که شب تار کرد استعارهٔ صبح
ز بسکه دهد شبه روشن است زاهد سخن | خوش است ای رخ تو تشبیه ز استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره در افق جامی
بس است گوهر گوشش ز استعارهٔ صبح

بهشت لاله برآمد زده صلای قدح | بیا که فصل بهار است و ملک ما قدح
زمانه‌ای که زده بر جام ناخنان نرگس | بیا که نیست صدائی به از صدای قدح
طریق ذکر که ای پیر میفروش مپرس | بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح
دمی که دمی سر بیاورم ز شراب | حباب وار بود در سرم هوای قدح
بسی باده خرابات ... سجودم | نیافتم خرابات تر ورای قدح
نقاب دختر رز ... باده پاک | شراع است تاکرده در نمای قدح
زدودی مرهم چیست اینچنین | به چشم مرحم ... ملک ما قدح

ز باده رنگ برآورده است چهره گدا
مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

چنین هوس که دمی سر نهم بپای قدح | هزار بار زرفدون خوانده ام دعای قدح
منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر | زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی | که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم | خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح

بلای از قدح می چیست پرهیزست
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

نمیرود ز سر من دمی هوای قدح | مدام ورد زبانم بود دعای قدح
برای آنکه کنم ساعتی دل خالی | چو شیشه سر نهم و میدهم بپای قدح
بکن تو میکده را طواف اگر صفا خواهی | در آ بخاطر صاف خریدن صفای قدح
بر آستان مغانم نهاده ام شب و روز | بر آستانهٔ میخانه سر بپای قدح

بکنج میکده ام صبح و شام چون حافظ
دعای پیر مغان گویم و ثنای قدح

منم بمیکده تا دیده ام کدوی قدح | ز روی صدق شب و روز در دعای قدح
تو هم بمیکده بگذر ... صبوحی | بیا ب لب ... صفای قدح

زهی بود که حریفان سراز ... | سر نیاز نهند و سجود پای قدح
رخ خود از همه عالم ... | سرم فدای می و جان من فدای قدح
چه شام غم ز قدح شد بدل بصبح نشاط | بصبح و شام بود ورد من دعای قدح
بریز باده که عمر در قدح دمی ساقی | که دولتیست لقای تو و بقای قدح
بیار اگر همه مانده است در سبو دردی | قدح کجاست که من میکشم بجای قدح
دگر بمیکده جا نارسیده ... | که بر دوام سبو میکشم بجای قدح

دمیکه زنم حریفان بیاده آرائی
بروی فخری مسکین کن ابتدای قدح

بنوش لعل شراب از ترتیب اقداح | بیا که جوهر روح است در قدح بر راح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق | شده است خون حریفان بیاد عشق مباح
بشوی دلق مرقع بآب دیدهٔ جام | که از قدح نبود در صلاح تو به صلاح
لب تو باده کشان راست روح لیکن | رخ تو صوفیان صبوح را مصباح
در تو زمرهٔ ارباب شوق را منزل | بر تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
فروغ روی چه ماه تو مشرق الانوار | کمند زلف سیاه تو نافه الارواح

بیا بزم صبوحی کنان که خواجه را
لب تو جام صبوحست و طلعت مصباح

چه نوشم بی تو جانا باده تلخ | بکام زهر باد آن باده تلخ
گواهی میدهد امروز چشمت | که بنوشش بشبها باده تلخ
حلالت باد خون ما بلب غیر | حرامست بی لبم ما باده تلخ
لب نوشین تو دی داد وعده | که نوشم با تو فردا باده تلخ
بیا و وعدهٔ دی را بجا آر | لب از غرکن ز پیمانه باده تلخ

چنانم است امید آنکه نوشد
نه نه با تو تنها باده تلخ

ای یار لب تو ام بدهان قند ناب تلخ | در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
زانم که دهر زهر فراق تو ام چشانده | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که روحش ز آتش غم جاشنی جگر | ترسم که آید به دهان این کباب تلخ
شیرین لبم بشکر دهانم چه می دهی | گر دست چون تو نمی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه شیرین از آن لب | نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
روبت گفت و گر بهم نظم ... | هرگز کجا نداده بدنیا گلاب تلخ
شهد وصال که دهدم چاشنی بکام | چون در فغان ز هجر رخ تو آب تلخ

مگر یابد از عتاب تو ... حلاوت
آری نبات از لب شیرین عتاب تلخ

رست با لب چه رساند شراب تلخ — زد سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ
تنگ شکر از لبت نبود بر سوال — گر بشنود از آن لب شیرین جواب تلخ
از شور بخت ماست شکرخنده او چکار — باز هر چشم سحر شام و خواب تلخ
در الطاف‌های تو شیرین نبود — تا زینت لب خشک است ز آب تلخ

زاهد چه سود برد ظهوری بگو و باز
شیرین ترا ز نرگس مست شراب تلخ

منم که ... کرده کد سوراخ — تو ... کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
ز بسکه چشم بیام و در است ... شد — نگاه ... شده دام جمله بام و در سوراخ
بیا که ناوک آهم دل فلک هر شب — جدا از ماه رخت کرده تا سحر سوراخ
تو رفتی و ز نقا بتو هر قدم کردم — زمین خشک بگو تا ز چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید
کند بناخن حسرت دل قمر سوراخ

شانه در زلف تو شد گستاخ — چشم مست کرشمه‌ات گستاخ
سرو در پیش قد تو بنده شده — آه از آن قامت رعنا گستاخ
گوهر از حسرت دندان تو بگر — کشته دردم که از آن گستاخ
عشق گو تا لب نهد بکند — شده‌اند اهل فنا گستاخ

قطعه

چشمک عشوه نهانی کرد — چشم ما را نباشد گستاخ
آرزو در سر شوخیت دگر — گشته با دعای تو گستاخ
حسن تو یوسف سر جهان داشت — شد چنان عشق زلیخا گستاخ

نبدی داد ظهوری امروز
زود نزد تو فردا گستاخ

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ — چشم از تو ندیدم شوخ تر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی — این فتنه گریست و اندر شوخ
بالله که نزاد مادر دهر — مانند تو نازنین پسر شوخ
سنگین دل عاشقان که هستند — این سنگدلان سیم بر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کان نازنین اند سر بسر شوخ

دل من در هوای روی فسرخ — که آشفته همچون روی فسرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که بر خورد ازدست از روی فسرخ
تو و چون سرو از آن سرو آزاد — اگر چند قد دلجوی فسرخ
به دست ساقی شراب ارغوانی — ز چشم نرگس جادوی فسرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم ابروی سیه چون ابروی فسرخ

قطعه

نسیم شک ... تاری طلب کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم — بود همراه با هم زانوی فسرخ
اگر سیر دل هر کس بجایست — بود سیر دل من سوی فسرخ

علاوه همت آنم که باشد
چه حافظ چاکر هندوی فسرخ

زهی ز غمزه تو تیر را جگر سوراخ — دل کمان شده از ابروی تو شاخ بشاخ
اسیر است که با خاک ره نکو یکسان — چه باد هر که بکوی تو میرود گستاخ
بر آستان تو بودیم دوش تا دم صبح — که آفتاب بر آورد سر ز نیلی کاخ
ز دولت صفوی تا عالمی به تنگ آمد — در آن زمان که بر فته نه ستمی فراخ

چه کامیبر زدم دل ز سیفتای قصاب
بر خاکها دارم پوست برکند سلاخ

بر آ بپای خود گردد این بر آمده کاخ — در آی در حرم انس قدسیان گستاخ
برون ز حسن و حسب شد جهان — چه تنگ ساحت بر خود این جهان فراخ
بسی بلندی کاخ و جلال جاه منار — ز انقلاب جهان خاک گردد آخر کاخ
چه سود زاهد ریا بکرنیت ای صحرا — چه سود دلق ریا بی‌کشتی ازاد ساخ
بود ز قوت عرفان منزل عارف — بلا ز بی میوه بود تو از شاخ

قطعه

چه درد عشق نداری سر اینقدر مکند — اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آوخ
ز شیخ حیله حذر جا بپاکه می نزند
دو باره مار خرد مند را ز یک سوراخ

لم بفخر فنا رفت خود برم ز اینکاخ — که تنگ ساحت بر من فست جهان فراخ
... زنگ بپرنه بجه بلبلان که چنین — ز خار رفا ربلای چند شاخ بشاخ
مرو ز میکده بیرون کشید جهان خراب — نه کاخ ماند و نه منظر نه اهل منظر و کاخ
خیال خال تو دل را کشید روزن چشم — چه شب رود که برد نقد خانه از سوراخ

ز اهل عرض تو عرض نیاز گستاخیست
ترا است بنده ولی نیست بنده گستاخ

ز تیر آه مرا سینه شد چنان سوراخ — که هیچ پیش تو از ناله کم گستاخ
سزد بخانه ز نبود اگر کنم نسبت — دلم که شد ز خدنگت هزار جا سوراخ
نداشت طاقت بار فراق گل بلبل — ز خار غصه و محنت گرفت شاخ بشاخ
چه لحظه‌ای که شوهت بار عشق کشید — ز هستانه شیرین نهاد پا بر لاخ

چه غنچه عارف از این باغ رخت بست
که تنگ ساخت ز غمت بر او جهان فراخ

بیا که بی تو مرا تنگ شد جهان فراخ — برو که آمده ام بر سر سفر زاین کاخ

قطعه

دگر بآمدن و رفتن کنم تکلیف — عجب مدار چنین بازیند که گستاخ
مرا تو شاخ امیدی دگر مجو دمی — که تا نمی‌شکند هیچ کس مرا زاین شاخ
چه غم ز تیر تو سوراخ هست در دل من — هزار ناله شنود هیچ ز هر سوراخ
به پیش غمزه خونریزت آمده نخچی
چه زخاک که خود آید بجانب سلاخ
ای ملک تخت جوان بخت که هر جا خطاب — هر زمان هم ترا مژده بلفظ بخ بخ
وز پی مطبخ تو توبره خود شد فلک — جدی نه برج در آمد ز پی جوز مسلخ
آسمان چتر مرصع بدرت می‌آورد — عقد مکیف زاهی موزچه و پای ملخ
رستم زال به پیکار تو با تیر و کمند — هیچ زالی است که آید بکفش سوراخ
شهریارا نه در این قصد که ما را در حج — هست سوز غنا چه عاجب کمان دوزخ
مادح سوخته دل از کرم و شفقت تو
هرچه خواهد همه آماده بود الا آخ
غیر مگذار که در بزم در آید گستاخ — که مهمت چه شود با تو در آید گستاخ
در تو بیننده سخنها چه دما افسون — برقع از چهره بشرم ز تک یکه گستاخ
نیک بو چه از لطف لب رت بدهد — بشارت ز لب بوسه باید گستاخ
دلت چو جست چه کند به ز خیالات غلط — دست بازی بخیال تو نباید گستاخ

دنباله این صفحه از صفحه ۱۰۱ شروع شود — مکرر

این صفحه دنباله صفحه مقابل نیست

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگدل — گل از خدام برآوردی و خار از پا و دل
دلا با مهوشی کز شب روز بجو اهی — لذا آن خورشید خوبان برزانی کن داغ دل
کرا در سر چه کنت بد که عاشق بکشد — هزاران شاید پیش آید نگون نوش و سنبل
کرو هر دم نیش من خلاف عقل دوزخ — گرفته سهیت من که دست اندر منش بکسل
علاج کوی عاشق را چه گوید مردم دلها — که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل
بگو غم گر بپا ید و دوست نه زبان بشاید — که قسم نوش هم آید ز دست و نیچه تا حاصل
ز عقل اندیشه را باید که مردم را بنو باید — کرت آلوده که باید برد عاشق نو بیا بل
مرا تا پای که بیاید طریق عشق بجوید — جا با عقل بسکوید زهی کودای کجا حاصل
عجب نقشها چه خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا آخرت بکسل
در این معنی سخن باید که جز بهدی نیاز آید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل
سلامان چه مدام چابا آن شوخ سنگدل — که هم کام از لبش جست و هم چه از لبش مشکل
اگر جان در فراق او بهم غربت بهوده — اگر دل در وصال او بغم غربت بچه حاصل
دوای عشق گویند از سفر چه چه دستم — که در دل مهر او نه خواهد فرود بشد بهر منزل
شکسته کشتی هیچ در گرداب غم ما را — نوای ناخداز من نشکسته بت باری الا ساحل
بدآن ورد کار که باید چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریا بانیاما و او حایل

اگر نه آب برآتش زدی باران اشکی — زبس آه گرم تو ختم ام نه فلک و جم
شراب خوش و کنار بار با بشارت داده اید در
کو هست از ساغر سرشار عمر حاضر است لا یعقل
ساقی از ساغر عمر حبابی اکنون بس ناطل
چه پرسی نگار از من پی لطف حال دل — تو خود بهتر ز همه دانی که در دل کرده منزل
کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم — شده در شهر ویران تنم چیزی که حاصل
چنین کز جام عشق جرعه نوشم عجب نبود — که در بازار رسوائی در آیم مست لایعقل
دهم صد بوسه دل را که او بر دوی جانان — وجود خاک که من گر نباشد در میان حایل
ریاض باقی چون کوی حدیث سینه سوزان
بیان هیچ و دانش جا ز آه آتشین دل
مرا گر جان رود از مهر تو می بر ندارم دل — که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل
چه آیم جنب کو تو صد منزل یک سازم — دگر پرون روم در یک قدم صد جا کنم منزل
چه آتش خاک که کذری خاک بر خاک گریختمان — هم چون سبزه از شوق تو برداری سر از گل
چه پیشو گر بس از عمری کنی یاد کرد ری — که در عمر خود از یاد تو یک ساعت نشد غافل
ما گویند مشکل عاشق از صبر کشد یه — ازبودی مرا صبری نمیشد کار من مشکل
کسیکو بر بام آید چگونه نیست جز دیدار — پس از عمری که از هم صد خون جگر حاصل
و گر داری سر سودا کار او از سر کند راحل — دگر چو شد او خواهی نخست از خویشتن بگسل

غم یار در سینه پنهان داشتم سهراب دل — نقطه سهراب بیرون شد از پرکار دل
گر سلامان رفیق دیو نادرت چه است — در خوبت تنها همه حالت و هم از نکار دل
سر برانه را ز آزار چه به پالکرداری که نیست — بهتر از پابک سر ما بیند و بیماردل
ای تو آینه چو ابهر دیده با خود کل — صورت حق چند پوشی در پس دیوار دل
ای بی‌قدر نشینه دل اندر سرای جان — نگذرد تا صورت زیبات بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی باشد سنتی ز دل — هر دو عالم را بسم که بستگی از دل
در نگار بسته این صورت ترک حظ نفس — تنبر و از عالم تحقیق بر خوردار دل
نا زاد دلی ز تو جهان عیب هست پیش نیست — با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
بعد با تا هیچ کوی ز موسیقی و نی
گوش جان باید که معلوم تو سهراب دل
باز شب شدن ز سودای تو زاری دل — بالکان سر کوی تو چه خواری دل
درون بی تو چنانم که از فلک نشوم — آید از تربت من بوی وفاداری دل
بالای پاره کنند از درد دم سینه خویش — پیش جو کی که کنم شرح گرفتاری دل
کشتم از چشم تو بیمار و از آن می‌ترسم — که کشد کار من خسته بیماری دل
بسکه دلها همه بسته آن سرو سهی است — چه عجب گر شده او شهره ز پیداری دل
آنکه پرسیده نفس دل چیست بگو — از نگار روی بتان است ابد کاری دل

شم از یار جدا اما خدا و بیمار و غریب

جز و جد نیست زنبق که کند یاری دل

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل	آخر عمر من داول بود دل
بند لب غنچه نبود غم نه میشاید	گفتمش حیف غت گفت گرفتاری دل
کس بفریاد نیاید زچه مظلومان را	هست بیداد که تو دلبرم از یاری دل
که به کاکه زدست ستم آزاد شوم	جان غیبی که مولات زغمخواری دل
زدنی پاسر بچاناز سر ناز بخواست	حیف صد حیف که الحمد از یاری دل
بسکه از چه غیم بود ملال زدوق	میکم کوش کنون ناله بیماری دل

جو هرکار راکه شناسد کی چون بجو د

سبب خاری عاشق چه بود خاری دل

باور کس نشود قصه بیماری دل	ناکرفتار نگردد بگرفتاری دل
یار بیرحم و بیجان من زکرفتاری دل	کیست یاران که درایحال کند یاری دل
غم دوکی زلفی چنانم که شبها نکنند	مردم از زاری من خوب من از زاری دل
دل من روز نیاید ازان چشم پرآب	چشم من شب نکند خواب زبیداری دل
دل کرانم ز غم دهر بیاور ساقی	قدحی چند می از بهر سبکباری دل
بسکه در زلف تو دلهای پریشان جمع است	شانه را راه درو نیست زبسیاری دل

هست شایسته فیض نظرایک بت | که نظر بر رخش از اهم بکند کستاخ

۱ - محتشم بلبل باغ تو شد لانه چنان

که دران غنچه کمی نغمه سراید کستاخ

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ	جلوه شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش	همه عشق تو شیرین همه افزای تو شوخ
سر حیران چشم زکسی پرس نکنی	که فریبات چنین زکس شهلای تو شوخ
فتنه در مملکت دل نکند دست دراز	بی نشانه ار از طرف پای تو شوخ
جامه ناز نعقد کران شد کوتاه	خلعت حسن چه شد راست ببالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی	ای هوان که به یکتا نکند ای تو شوخ

۲ - محتشم لعو ز تاب قد مال اوره عشق

بر دو بالای دلکش از بحرکتهای تو شوخ

لعه ا باده رسیده کره از کار فسرده بسته باید سید

لعو اباده رسیده گر از کار فسرده باید سید

این سکوی دار نظر شد بپیر وصف او را از صعر بیاید سید

رباعی

دل عاشق زبیمانی لب رد	خمار آلوده با جامی لب رد
وا کیفیت چشم تو کافر است	ریاضت کش سر بیگانگی خدا

رباعی

خجر شیر و جهان مرادم تو کنید	هر باب سکان سر کوی او کنید
بعد از وفات من ز علم بزم ملکها	دیوانه تخم بناکه بو کنید

قطعه

شاه من باخیل خوبان چون زراهی بگذرد	راست پنداری که شاهی با سپاهی بگذرد
چون ز پیشم بگذرد سوزد ز سر تا پا مرا	هم چه آن برقی که از پیش گیاهی بگذرد
چون نباشد عمر من کوته که از هجران	با تو هر شب سالها و هر روز ماهی بگذرد
آنکه با یادش دمی نگذشت بر من کار شکی	یاد من بر خاطر او که هکاهی بگذرد
گرچه کار چشم تو خوش میکند عاشق کشی است	چشم دارم از نگاه با گناهی بگذرد
ما گدایان از کجا و بزم تو پس جای ما	بر سر راهی گر از آنجا چو شاهی بگذرد

انکه سوزد جان خلق از آتش خویش رفیق

آه اگر نا گاه بر وی برق آهی بگذرد

در خاطر ما هر زمان که چشم شهلا بگذرد	از گریهای دمبدم آب از سر ما بگذرد
از مهر و کین گر ناوکش هر که که خواهد بگذرد	در خانه دل جا کند از سینه ما بگذرد
ای آنکه با این قد و رخ گر بگذری از جلوه	دم خط نگوید از جهان زاهد ز طوبا بگذرد
با این دو چشم مست اگر در محفل اندازد نظر	از گردش هر چند جام زر از تن و صهبا بگذرد
گفتی که خواهم رفتنی امروز در فردا کار تو	ترسم که کار من ز کار امروز و فردا بگذرد

حیران از این دیوانه شد شد از طفلان رنج

باشد که آن آرام جان بهر تماشا بگذرد

شد که زیک نظاره ام کار از کار بگذرد | بلکه زخویش بیخبر باشم دیار بگذرد

قطعه

قطعه ... کلیم

زند بحر تموج فلک دارد و مهر سپهر / زنده کیم چه شمع اگر این شب تار بگذرد

باد و ... روز و زنده ها کهیت ... / بوی ... که هر دو بار ... بگذرد

داده با متحان ... دو ... / تا تو چه نوع بگذری ... بگذرد

عاشق اگر ... شیوه ناز ...

من ز دل ... دل از ... بگذرد

دانه که از هجران تو بر ما چه تنها بگذرد / یک شب ز هجر چون توئی ... بگذرد

هر جا که روزی دیده ام ... بالا بگذرد / هر روز ... بگذرم شاید که ... بگذرد

هر روز در هر شب بگذرم تنها بکوی او که او / شاید که روزی ... ز ... تنها بگذرد

او ... و هر روز ... در راه او / کامروز ... فردا بگذرد

... ز کوی آن ... / ... روزی که ... بگذرد

از سحر جان کندنم ... / طفلت شاید ... بگذرد

در ماتم دردم ... / ... بگذرد

با ماب ... روز ... / ... بگذرد

آید چه بهر دلبری ... رنگ ... / ... دریا بگذرد

... هر طرف ... از ... باد

... هر جا ... بالا بگذرد

وای از آن ساعت اگر ... بگذرد / ... از دست ... بگذرد

... از ... / دشتم چون ... دشمن بگذرد

... بر ... که بر دارم قدم / ... که ... بگذرد

... از شعله ... / ... از بالای ... بگذرد

از ... / با ... از ... بگذرد

صبح ... / ... روشن بگذرد

در ... / ... بگذرد

... / ... بگذرد

... ظهوری ...

... بگذرد

... ز عرکه ... گذرد / ... از زره ... گذرد

... دل خنده ... / هم چه دیوانه که ... گذرد

حسن ... پرده ... / چون ... گذرد

... جوانان ... عشق / همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

... عشق / عید ... گذرد

هر کجا ... / چه عجب گر ز سر ملک سلیمان گذرد

قطعه ظهوری

قطعه ... کلیم

دست ... عشق ...

... گذرد

در چمن ... لب ... گذرد / ... گذرد

شعله ... آرام زلیخا ... شد / ... یوسف کنعان گذرد

تا ... در ... اگر / ... تابان گذرد

بار را ... / عاشق آن ... که از جان گذرد

... آید ز دل ما ...

چون ... گذرد

عشق چون ... / داغ ... میکرد

کشته ... / ... میکرد

... بازار ... / ... میکرد

... / ... میکرد

لب جام ... / ... میکرد

... مملکت ... / ... میکرد

یوسف ... / حسن ... عشق زلیخا میکرد

... مجنون / ... میکرد

قطعه ... کلیم

... ظهوری ...

... جگر سوز که پیدا میکرد

... دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

آنکه ... از لب او بوسه تمنا میکرد / ... میکرد

... دل ... / هر که ... آن قامت رعنا میکرد

... / از ... آینه ... میکرد

قطعه

قطعه کلام

شیخ سعدی

حسن روزی که ز رخ پرده بر انداخته بود / هر کرا حوصله بود تماشا میکرد

این زمان بر سر کو نیز تو نمی باید بود

یاد از روز که عنوان بلا میکرد

صبحدم پرده ز روی تو صبا وا میکرد / من ز خود بیخود و دیدار تماشا میکرد

غمزه اش دوش بنیش زهر هلاهل میداد / در لطافت سخنش کار مسیحا میکرد

نقد جان در عوض نیم نگه میدادم / چشم پر ناز تو گر میل بسودا میکرد

این همان منزل عشق است که هر لحظه فلک / یاد مجنون ستم تازه مهیا میکرد

خضر هم دهقانی دو جهان داد قرار

طایری چون نگه گرم تو پیدا میکرد

دوش پروانه ز ذوق پر پروا میکرد / شمع صحبت ره بر انجمن جا میکرد

آنکه دایم هوس لوح جنون ما میکرد / کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

آن پریچهره که صد جا بدلم بسته راه / کاش یکبند نقاب از رخ خود وا میکرد

سخت لبریز شده دل خانه سیلاب خراب / ... زردی نفسم جانب صحرا میکرد

این همان وادی عشق است که صنعان بیخود / شیخ صنعان که نظر بر رخ ترسا میکرد

صاحبدلان بچشمه دلها وضو کنند / دفت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بپای خمش میرسد / زینها که خون بلذت عمرهای او کنند

منت نمیکشم در دوزخ گشاده است / فردا برویم ار در جنت فرو کنند

ابدال بردن ز خود و تنها دعا هنوز پیا / ستری که ... به ازار جستجو کنند

گلهای عیش در چمن جان شکفته است / دل را اگر بداغ غمی روبرو کنند

گل را ز تاب رنگ شکسته آب رنگ و بوی / در باغ از زاد اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال رنگیان چه فرستی خیال را / بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان نکنده ظهوری بهار چاک

نادیران تبار نگاه اشتر رفو کنند

آمد بحو که دیر و حرم رفت و رو کنند / نازم از نصیب چه خون در سبو کنند

تو کار دل بغمزه معشوقه واگذار / سلطان ... که نکویان نکو کنند

طرفه هم رسن که مبادا بسر درآ / منصور را کمند بلد در گلو کنند

منع بزخم کاوش کند ورنه عاشقان / تار چاک گشته دل گر ... رفو کنند

نازم بغمزه که ز شوق کند او / آسوده کلان خاک جفا آرزو کنند

هیئت انتفاس که ما را بس از وفاش / رندان بجه نوش نمی ... وضو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری گذشت

چندان نماند دل که غم دخته کو کنند

قطعه

چون ذره ها که جانب خورشید رو کنند / جانهای سپقر ز رخ دل یاد کنند

داننده جهت عشق سینه صاف / بحان اگر بخانه آینه رو کنند

اینها که هرزه اند چه ظهور کو تمال / در پرده خیال باد گفتگو کنند

هر جا که هست سیل کند ادای خود بگر / شوریدگان همیشه ز جستجو کنند

پروانه شهر بال حریم وصال دوست / پیوسته سوز عشق چه شمع آرزو کنند

بهر نمای حاصل اعمال خود بحشر

از ننگ حسرت اهل آب آبرو کنند

کنعانیان اگر نگه باغ تو بو کنند / کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

طاعات ... قبول نیست / صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند

پامال گشت پای تو شد ادای هر شب / آنانکه منکرند بگو رد برد کنند

دیروز توبه کردم و امشب سبوی خم / ... که می در سبو کنند

زخم درون سینه ما به نشود / صد بار اگر برشته حریم رفو کنند

دلها ز کوچه گردی زلفت دل را / پابند اگر گذر بسر تار مو کنند

مخفی ز کوی یار روان میشوی کی

این قبله گاه هست بهر جا که رو کنند

زاهدان گر حوصله مستی چه بو کنند / چون پرده دشت در زندان فرو کنند

قطعه کلام

که بوی را بر چیت جسم کرده رنگ / که رنگ را تقویت مغز بو کنند

اورا الیبی گرشوان سامانی ز خویش / فرض ست این تلاش که خود را ازاد کنند

آنها کلان که آب نمانده در جگر / دریا بآب دیده تو شست و شو کنند

در سینه کنند نگه خورده سیها / آزادگان اسیری خود آرزو کنند

سستی خیانت سر انگشت حلقه خان / ناخن ز تار زلف که بدامان فرو کنند

مستان ز پای خم بلب آب خاک / مقصود زنیت خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست / هر جا که خون خویش شهیدان وضو کنند

از گرد دار شحنه عشقت شود اگر / خورشید را چه ذره ها در گلو کنند

ناهم ز تاب غم همه جا رشته نفس / تا چاک جیب صبح با آه رفو کنند

چون نقش ثبت ظهوری اگر دولت

در پیش اینهمه خوبان علو کنند

خوش آنکه دو پای باده پرستند / کمند ... احرام کنگری بستند

رهی که ... / دم از تعلق خاطر زدند و وارستند

ز شوق گریه سر ... / حباب سان بهوای نظاره بشکستند

بقدر ضبط که ... راز ... / ده سرشک به پرگاله جگر بستند

... / بدست سعی ... از پای ننشستند

دلا ز مسجد یان کار ار نگردد راست … گذشتیم ما بر کوی توبه غلط بستند
خلل رخنه منوچهر دوران در شد … که سر بسنگ سر کوی عشق نشکستند
درست از تو نگردد شکسته زنهار … میا بمیکده واعظ که توبه بشکستند

ز عدل عقد ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند … جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
بیا درخت گل اندر میان خانه ماست … که سروهای چمن پیش نقش او پستند
زخانقاه بیا و برون بیا هشیار … که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط … زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
کسی که مدد رمضان چنگ و نی شکستندی … چه بوی گل بشنیده نه توبه بشکستند
بسرو گفت چرا میوه نمی آری … جواب داد که آزادگان تهی دستند
هزار ابنه شد پای مرغکان چمن … زبسکه شاخ بشاخ درخت برجستند
جهان اگر همه دشمن شوند بیدوست … خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مجو خلاص ز دام تو بعد از هرگز
که باز بر نگشایند آنکه دربستند

بلاکش آنکه دل از تیغ غمزه می خستند … ز زخم کهنه بر آن تازه مرهمی بستند

ز چشم تر زده آتش برشک افزودند … ز جان کوهسته آهی بباده بپیوستند
ز سیر اشک بطغیان دجله پیوستند … ز برق آه بآتش شعله ها بستند
ز تیز دستی مطرب چه نغمه زا هستند … ز شوخ چشمی ساقی چه جام پرستند
چه باده هاست که این تلخ رفیقان دارند … چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند
برون نشست ز دل جان بعجلت طعنه زنان … بناز آمد و بر جای خویش بنشستند
خوش معامله خوبان درست بود اما … نیاورند جز آن دل که خویش بشکستند
حیات در نظر عاشقان چه خوار شدی … که از فراق عزیزان بر کی بپیوستند
لکوکه بیت بخنک از حیات نخوش که … که چون وقت احباب زنده هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
کمان مدار که افلاک بقدر پستند

بنازم که از پی کین تیغ بر میان بستند … میان بقصد من زار ناتوان بستند
کمان کار کشیده با آسمان میرفت … دو روز میکده را در بتان بستند
بجوش دل فلکی خوش که نظر … بروی دولت گشودند و از جهان بستند
بعشق نیست دیار شاد بیاغیان بشنو … ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
کدام سنگدل اینگونه بغذارش … که زخم بوسه شیرین او دهان بستند
نشان که عاشق آزرده دل نشان دارد بود … بنام انچه که در راه ما دل بستند

انقوم که احرام سر کوی تو بستند … تا سر ننهادند براحت ننشستند
هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند … همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش وقت شهیدان غرضت که ز یاری … رفتند و از این داغ جگر سوز تو رستند
از دام بلا نیست بغم عشق جهان جست … خوش وقت کسانیکه از این دام بجستند

چون جام سبک بود دل زاهد جامی
از سنگ ستم بیرون نش نشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند … وز بحث جدل خانقه و مدرسه رستند
غم باده بلا مونس دانه نیست … ای دل تو بگو که حریفان همه مستند
بتکده بگذار که از زلف کشیده … تا روی تو بینند دگر بت نه پرستند
پیش تو چگویم سخن سرو دلجوی … نخواهم که باقد بلندت همه پستند
در دیر گذشت و حرم و بتکده دایم … رو سوی تو دارند بهر سوی که هستند
اول دل من بود در غمکده دهر … از سنگ حوادث همه خوبان بشکستند
از غمزه خونریز چه مجنون و چه عاقل … چون قیس در خاک سیاهی جگه که هستند
خوشتر زده ابروی تو بیکباره عالم … معمار قضا در همه عالم که نه بستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این ایلکه بروی تو در دو بنه بستند

تو صنم که ماه و سال خبرت زما باشد … اگر از دهان تو دمی ز تو خوشتر نباشد
نبرد کس ارسکان کف خاک از آن ز … که بر آستان جانان بر کس که جان باشد
بکدام امید آیم من خسته دل ببزمی … که نگاه حسرت من بتو آشنا باشد
شکری دهی و شکی که بود ز لعل نوشین … دل درد مانده را به از آن دوا باشد
ز چه خوانیم بر خود بسکه برارم … که زر و شکه بکدام نفاق جانباشد
ز اهوم عشق تو آن دل نازنین برهان … که نیفتد بغم تو گدا باشد
چه کشد ز غمت منت فلک و کشد جفایش … که فراق جور ما به دل او چرا باشد
حکیم اگر بکرم به پناه خار سکی … گل سرخ روی چه باغ نظر جفا باشد

نبرد کس ز عاشق دل ما بی جفایش
چکنه اگر ز خوبان بجفا رضا باشد

مرا خطر از آن چه غم باشد … که پا غم خاطر حرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز دردمان … بکان داغم کم از مرهم نباشد
چه بستم عهد یاری با تو گفتم … که یاری چون تو در عالم نباشد
ندانستم ترا این است پیمان … بنای دوستی محکم نباشد
دل بیند انشم تیر از دل سخن … در آن کیسوی خم در خم نباشد
چه دیدم در همه عالم دلی نیست … که در آن حلقه درهم نباشد

قطعات کلام شیخ سعدی

رفیق و غیر که بود ز صحبت
که آن محروم و این محرم نباشد

عید آمد و کار خوش نباشد | جز صحبت یار خوش نباشد
او با من زار خوش نباشد | مه زیر سحاب خوش نباشد
من چه سیه زبونم و شکارم | زان شیر شکار خوش نباشد
نقد دل و دین اگر نبازی | با دوست قمار خوش نباشد
بر ناقه عنان زدست عاشق | زان شاهسوار خوش نباشد
نعم لکم از فغان که عاشق | پیاده زار خوش نباشد

مشتاق بغیر یار منست
یاری که به یار خوش نباشد

از حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ز بستی | نهیست که خطا نباشد
ای خواجه برو که چه بندزنان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را | وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین دگر نباشد
در فارس چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد

رحم کن بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
ای دوست برآور دری از لطف بدیدم | تا محرم ما واقف اسرار نباشد
می‌خواهم و معشوق و زمانی و زمینی | کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای یار که دیوانه دیدار | هرگز بنصیحت عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر نباشد سر کاری | الا بر خویشتن که دگر کار نباشد
سهل است که چون من اگر دست بر آری | جان دادن و در پای تو دشوار نباشد
ماهیست شود آن کف بی‌صورت زیبا | مه را لب و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر باغ که در خانه فردوس نگنجد
دیگر همه جز بر سر بازار نباشد

قطعات کلام شیخ سعدی

نه در غیر سودای تو باشد | نه در دل جز تمنای تو باشد
فلک ابری ز دریای تو باشد | زمین گردی ز صحرای تو باشد
ترا کارایش عالم چه خورشید | زروی عالم آرای تو باشد
زلیخا دوم یوسف خریدن | مرا سودای سودای تو باشد
رخ زیبا که ماه آسمانی | کجا چون روی زیبای تو باشد

دلی دارد درون سینه مشتاق
که لبریز از تمنای تو باشد

از عشق تو جز ناله مرا یار نباشد | این بار فراق تو چه هر بار نباشد
دلخسته سفر کردم وازکوی تو رفتم | تا گوش تو از ناله در آزار نباشد
خلق با دامان آمده از تیغ بلا هم | در پیش تو ام قوت گفتار نباشد
بیماری هجر تو مرا سخت نموده | کافر بچنین درد گرفتار نباشد
از قیمت یوسف نشود کیسه تو کم | هر چند خریدار به بازار نباشد
گوشم چو جرس از طلبش شد دیر | آواز درا بشنوم و یار نباشد

در بزمگه عشق کمالات که هیدی
رانم بکند تو گرفتار نباشد

فلک را از همه تعلی نباشد | فروغ مهر و مه چندان نباشد

جبار بگذرد بر خاک کویش | عجب گر دامنش مشکین نباشد
زر و زیور بود تاج و چتر دولت | نگه در گوشه پروین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
بقای ملک باشد خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
عدو را از تو پای دل بمیدان | بزن تا بیدق و فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق | دگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جان بمیران
که همیش خلق بر بالین نباشد

اگر گویند که سروی سرو چنین نباشد | در گو میت که ماهی مه برزمین نباشد
لعلت با لبانت قندت بادبانت | تا دوست نگیرم شکر آگین نباشد
صورت کشند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن ورا بر دانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر بیارش بشنه باید لطیف | حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان رافون میکنند رزی | با آن روهیات شاید که کین نباشد
ور زانکه دیگری را برما همی گزینی | کو برگزین که ما را جز او گزین نباشد
عشقش حرام بادا با یار سرو بالا | تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد | الا کرش بر اطاعت جز این نباشد

بیمار عشق او را چون شمع شب نباشد … کامشب بجان نکوشد تا روز در تب باشد
کرم که پاس دارم خوی بهانه جو را … بار نخستین چه سازم کو را سبب نباشد
بستیم لب ز افغان کار زدن دل ازو … از بیم جان نه شرط ادب نباشد
جان داده صد هزاران پوشند و تا از دوست … باد از زمین تا را چندان عجب نباشد

از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی
عاشق که از تو او را روزی طلب نباشد

بچاره کس کز ستم زار نباشد … در کنج غم روی با دیوار نباشد
در روز ازل بشیر دلان ز لالخستند … اینکه نراد از ستم دار نباشد
در شکوه چه باشد نقش کشت هر نقش … با یار بگوئید که اغیار نباشد
در غیبت برای جگر داغ بهارش … هر لحظه که بران گوشه دستار نباشد
او دو شکرت چون به تبسم نکند دل … زحمت بر آن سینه که افگار نباشد
اعجاز مسیحا نتواند از تو کرد … تا تکهت چپ تو هوادار نباشد
در جان برهمن نشود ریشه زنار … کز از سر زلف تو در آن تار نباشد
غلغله بگویند چه کافر چه مسلمان … در مذهب رندان تو زنار نباشد

فردا نشناسند نگا جبه ظهوری
حلوای که در آن دهن تو در کار نباشد

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد … تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت … بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم بر ویت … نه محبت دقیقست که نه پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن … که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم … بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی … تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران … اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

دل ریش چه باز پیچ غم دل بگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد … می کشم جور تو تا تاب و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت … ور کشی تیغ چه دولت به از آنم باشد
تیغ مهر از تو زند قوت روحم گردد … جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم … شور سودای تو اندر دل و جانم باشد
جان برفشانم اگر سعدی خویشم خوانی … سر این دارم اگر طالع آنم باشد

عجب ار نیکند در سنگ ملامت باشد … سر بیجودن پنهان سلامت باشد

کار خوش عاقبت ای زاهد فرزانه کدام … دیدن روی نکو را چه ملامت باشد
خوش کسی از حرف خاطر ما یقاصد … دعا یار خوش است از چه قیامت باشد
کل و نشاط چمن هیچ نبود دلارا چکنم … که بجز یار نه چه نظر رخی دعا نیست باشد
بنده لطف غلام ستم او است دلم … که بجه دلدار کشد عین کرامت باشد

زاهدان عاشق اگر از تو گرفته کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

نیست در دولت مرا غیر دعا خوش باشد … گر خوش یار نه برگ و نوا خوش باشد
گر سر صحبت یاران موافق داری … منم و فکر و خیال تو بیا خوش باشد
اینقدر یوسفه انگاه کرمی دارد … گر تراهست سر صحبت ما خوش باشد
نکه داده است ملمن غمزه ده یاد دردی … ساز کار است گر این آب و هوا خوش باشد
هست اگر سجاده کو خدمت است … گوشه بسته در خانه ما خوش باشد
میشود ناخوش عالم بکوشیها زخوش … نی اگر ناخوش ابرست بیا خوش باشد
همگله خون دل از زمزمه منم حبابت … سبزه نرگس لب بستن جدا خوش باشد

دلم بوصل تو روز یکه شادمان باشد … بروز کار مراد و زخوش جهان باشد
بجا کجای تو جان قسم که در یابت … کمینه نثار کرم صد هزار جان باشد

دل من از غم تو تا بکی غمگین … دل رقیب ز تو چند شادمان باشد
روا مدار این پیش و پس از این … که عاشق از تو چنین بوالهوس چنان باشد
کل چه انگه عارض مهر چه رخ … نه بزد من بجز نه برابر آن باشد

تو چه دشمن یاران رفیق یاران به
که یار من نبود یار دیگران باشد

اگر سرو ببالای تو باشد … کی چون قدرعنای تو باشد
اگر دوران ز سر گیرد نه بیهات … که مولود بسیمای تو باشد
اگر خورشید در مجلس نشیند … نه پندارم که همتای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی … که چون ابروی زیبای تو باشد
نباشد در لطافت در عالم … همه شیر از تمنای تو باشد
برای خود نشد پرداز تو کشت … همان سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ … برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام … مرا کی تاب فردای تو باشد
خوش است اندر سر شوریده سودا … بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

وقت است بی تو از غمش تاب و توانم میرود | دی رفت و دل همراه او امروز جانم میرود

زاین پیشه دمهراهرمن دیران آتش پنهان | زاین غم که شبها زین جهت از تاب جانم میرود

از هم زبانیهای او چون یادی آید مرا | آه از دل نالانم همچو نطق از زبانم میرود

دور از تو هر ساعت زغم در ناله‌های پی‌هم | یک کاروانم میرسد یک کاروانم میرود

درد و غمت کز بود من ادهر غش برکند بنیان | آن درد رگها بسته وداین در استخوانم میرود

تیری که هردم میزنی زآه و دادم در کمان | صد جان عجب می آورد تا از کمانم میرود

یارب نگه دارد خدا دنباله یکاروان | زاین سیلها کز دیده سیلاب روانم میرود

با نامه پیکی بر سرم بفرست تا بازی‌هایشان | کاین فرهانت را لخی در امتحانم میرود

اول باین مهر کی دور از تو خود را یکشی | دیگر بهر تاب ت هر جا گمانم میرود

من خود فدادم محتشم زانکاروان الامان

دنبش پیش اشکم میدود در پی فغانم میرود

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده‌ام مهجور ازاو بیچاره و رنجور ازاو | گوئی که نیشی دور ازاو در استخوانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

او میرود دامن کشان من زهر تنهایی چشان | دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز دل دخانم میرود

با آنچه پیداو ازاده زان طبعه با هیاد آزاد | در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود

باز آی و در چشم نشین ای دلستان نازنین | کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم گفت کسی می‌نشنوم | وآن نیز نتوانم که دل بالا روانم میرود

گفتم بگریم تا ابر چون خر فرو ماند بگل | وین راه نتوان خود میرود کز کف عنانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا

چون صبر بود در جفا کار از فغانم میرود

مسکین دلی کز کرده ام جا کامم میرود | اندیشه برای جستن شکسته روانم میرود

میرود دیگر ان یکی شانی ای جهان | امروز به پاوسری از آستانم میرود

تو بردو خواب چشم من خو چشم دیگر | شبهای هجران تا کی یارب فغانم میرود

حرف جدایی گفتی و گفتم که خواهم دادجان | رفتی ز پیش دیدم ام دیدم که جانم میرود

سلطان حسنی و دلت هرا و زیکوجرد بین | بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم میرود

در دام مرغ دل که شد بسمل به تیغ غمزه ات | غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود

کردیدل با قربان میدبیای انگشتفغان | باآن قدا ار کوی همچو سرو جانم میرود

صد ره پشیمان میشوم عاشق از هم جدای او | از شکوه او قصه تا بر زبانم میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود | تیری باسیر کرده بکوی خانه میرود

هر جا نمیرک جلوه کنان رو می نهد | با آن هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رسید بسودای خال او | مرغ از قفس بر بجانکوی دانه میرود

از صبر رفته پیش تو غش میکنم لحظه | با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع | کو دید آنچه بادل پروانه میرود

زاهد بزهد مایه و عاشق بکوی دوست | هیهات باغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان بکوی تو

پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد | نعلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد

تماشا شد خبر برای بلبل ران ... بستانرا | که چار روش نسیم صبح و آتش رنگ باران زد

ز هر کلبن بر آمد لعل داری خرم و خندان | خوش آنکس کو می گلگون بروی لاله‌زاران زد

بگوی از خط دور جام مشکین حرف جهت | که دوران این رقم را بر تغافل دردخواران زد

بعیش لاله‌رخان یکی دل شیخ دعا شنید | سپهر قلاب را چون طعنه بر جیب عیاران زد

باو کردم رخ امید جست از کوی او باد | غبار نا امیدی بر رخ امیدواران زد

دعا دولت او دولت گوبا جان ستد

که دست مستغیث بر دامن پرهیزگاران زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چه پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلای هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

نگارینی که راه خواب بر شب زنده‌داران زد | سحرگه مقدم او بود بر رسم دوستداران زد

چه چشم مست بازی است ای که راه هوشیاران زد | چه مژگان درازست این که بر خنجرگذاران زد

سبک دل و راه دهر چه حکم نازنین بفرما | که عشق این سگ بنام تو از این تیرباران زد

دل و جان دین و ایمان که رفت از دست میخواران | که برو آن عشوه رنگ که راه هوشیاران زد

توان خانه در جود و ثبات دهر در هجران | قراری داد عشق و این رقم بر بیقراران زد

دو دوری شد که دارد سرگران با مرکب لگام | چه طعنه را دارد نشان غم بر گلعذاران زد

فغان بلبلان برخواست در اطراف چمن شاید | که ابر این فتنه در گلزار بر سبک‌ساران زد

بهاری فصل این عشوه و جانم از که آرم | که در هر عشوه جان رقم بر جان سپاران زد

رسید از دلبری ای که دل از دلبران ستد | چه کار ما ضعیفان رشت بر جان گیوه داران زد
پیام لعل سحر که چون مبارک دهش | چه کنگ ایا که آتش بر دل و جان هزاران زد
دلم از جلوه هر خار در آن بستان خون شد | که رنگ سرخ لعل از شاخ سر فصل بهاران زد
که پیغام و حسرت آنکه دارد بر لبان نامه | که مرغ از زبان یار کنگ در راه یاران زد
ز بازم بنازم نامه در مان چالاس زما | بنازم دست او که زخم بر باد نگاران زد

ثبات و طاقت مالش چه پیچید پیش نیز کش
چنانکه غنچه راه خاطر پرهیزکاران زد

هر روز دو قس از افق خورشید خاور سر زند | چمن بوی دلدار ز دم با حلقه ام بر در زند
بعد الست اگر در بوستان ما مانجوند ذات | ترسم که برق چالان آتش به خیمه تو زند
چه نقش و سینه ام از لب که تیغ کیسه ای | دامان ای خرگاه را ایکاش گردون بر زند
دارد دلم دردی نهان هر چند پیدا نیست خون | البته زخمی بیند آتش بر غنچه بال دیگر زند
موی سفید من کون یا کشد باز لچه آتشی | طفلی که هر دم راه دل بر شیوه دیگر زند
جرم دل با صد شیخ و دستی یاد آتش دارد و خون | کو یک زبان آتش پیشتر از نی خطا به سر زند
بردم ز او آویز دشتی بیدم هم بنود عجب | آن زلف شیرین دلش و اگر دل بیکانتی بر زند
از ننگ عندلیب گلشنی از لعل نمی بینم نقش | هر خار که از زلف صبا بر دیده ام نشتر زند
زاهد بیش کیش نکاه ای خوابات دی | مستی که کوه به پای کار او دستی بکد بکار زند

دستینه عاشق میزند بر سر کنون از جور داد
ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار ره یاد لعل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا چند | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
سیم است و ما دوم که بر آرم قسم یا | جرعه باده جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ما ز بر آری بگریبان تا روز | از جور تو شکوت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست | خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای در آید روزی | طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

زاهد از خانه تند دیر بر آ که می چند | بر سر کوی خرابات کش جامی چند
وقت نهت که در سایه بید و لب جوی | زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش برآ بند هم هفته از ادی نشاط | گلرو سر چمن و سر وگلر اندامی چند
تشنه از تنه بر او از دست به وگر که صبا | کنف با جیب دل سوخته پیغامی چند
یکصد حس بگرم جام صبوحی بکشند | جای در کوی خرابات کنم شی چند
طلب بو سه لب تو نه از دست سودی | غیر از این که در دش بسر دستی چند

خال کش از ای پیش نقطه دل تکنند | سنبل زلف تو با نیز پریشانی چند
نامه ما کرا نخاه و زفا حد کر د | از رقیبان تو بشنید بر آن نامی چند
بوداع دو جهان سپردم عشق کنون | گر به دل بردم در پی او کامی چند
حال سوختگان سوختگان میدانند
که کند عاشق دلسوخته با خامی چند
حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند | قاصد کو که فرستم بتو پیغامی چند
نامه آن مقصد عالی نتوانی رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
الگدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
می چه از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکار نظری کن سوی ناکامی چند

ای چه کلک پرده نشین پیش تو نشستم تا چند | تصور تلک رخ رو تو چشم تا چند
پاسبان دارم از کوی تو محروم | در میان روی الکه کوی تو تم تا چند

با نوای یار دلارام نباشم تا کی | به تو اسیر و گل اندام نشینم تا چند
در فرقت نه چنانم که بشرح آید راست | داری ابطال نم بیا رحم ببینم تا چند
محتشم گشت مرا به عتابش این بار
زر این بار لجه جانم خزینم تا چند
بیا بیا که هلاکم نا توانی چند | مرد مردم بشنو ناله و فغانی چند
ز هیطار تو در خلوت فراق کشان | طبیب رسید ز شوق نثار جانی چند
اسب است که دل بود و صل دریابم | رسید کو چه ز هجران بلا کی یا تا چند
سخن از شکوه هجران توام شد بر لب | شکر وصل بخوانیم داستانی چند
ز جوش با بهار وصال است نه | ز نخل قلمش امید ما خزانی چند
ز درد خویش ظهوری حکایتی دارد
اگر بود سر بود داشتی نهانی چند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان است | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
سیاه چشم دل دیوانه وند است | که آدمی بچه شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بنده گاه چه گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

ز ادای چه سود که آئین دلبری داند | خوش آنکه دلبرش طور پروری داند
روا بود که دهد جان در شبستان من | فراق هیچ تو آنکه سروری داند
خوش آنکه شرح غم من با دو چنان گوید | که از نگاه بجورش برابری داند
بروز حشر نگاه کنم از ادای دوست | شهید عشق مبادا آنکه داوری داند
اگرچه حرف نه در گفتن است و نیز تست | که خشم ناز ترا کس ستمگری داند
دعا مجوی ز ظلمان لبات سلطانی | که در جواب کس دادگستری داند
میان کج مت ببتانه حلقه دلی
ز صد هزار یکی عاشق آذری داند
نگو بلکه بهشت و سنبل نشیند | ز جان بگذر ز ساغر که در دل نشیند

بر انگیز ز راه سبک کردی | که بر جبهه چه هیچ منزل نشیند
صفا کاری چون نکردی که عکست | در آئینه تیغ قاتل نشیند
طرب سراپای باغ بهاری | غمش را اگر در دولت دل نشیند
تف قفس نگاه هست از خوش تابیدم | که بیسایه آگاه غافل نشیند
شتاب از همه روی در خیز از خود | چه خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس شور دریای هجران | که کشتی بگرداب ساحل نشیند
تف شعله مهر بر آب دفا که | نشسته است چون نم که در گل نشیند
بسی تلخ کرد طعمه ز ظهوری
نگو نکته و صاحب دل نشیند

غمت در رضا و دل نشیند | بنازی که لیلی بمحمل نشیند
ز دنبال محمل چنان زار گریم | که از گریه ام ناقه در گل نشیند
ز جان بر دلم سنگ طفلان چنان خشم | ز آهی که بر خواست مشکل نشیند
نه از کشتنم باک باشد که ترسم | ز خون رنگ بر تیغ قاتل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجا | گدا با شاهی مقابل نشیند
حذر از پا خوردی ساقیان آرام | چه سازم بکاری که بر دل نشیند
طبیب از طبیب درد کیش مباش | کسی چون بیابان دو منزل نشیند

عمری قد ترا خامه تقدیر کشید | قامت بود و نیابت که چنین درکشید
بر چشم تو مصور چه با بر در دست | شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید
لاغری بیم که در اندیشه نقش نقاش | آنقدر ماند که تصویر مرا برکشید
دل اسیر مژه است از عدم آمد بوجود | چون شکاری که مصور بسر تیر کشید
گر خرابم که ایبشق چنانکم باری | که بنا به دگرم مست تعمیر کشید
موی مژگان مرا لب ها نالیقم | آنکه نادیده ای رخ تو تصویر کشید
پیش تشریف رسای کرم دست ازل
خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

آنکه خورشید رخت از ید تقدیر کشید | چشم عاشق گشت از دیدن تو چه کشید
تا ابد مانی نقاش شده سرگردان | زانکه نازقد رعنای تر از در کشید
دل ره دیده ما راز کمینگاه نگاه | مژه شوخ تو آخر بسر تیر کشید
آن اسیران که گرفتی بنگاه جادو | همه را زلف کجت بردو بزنجیر کشید
با اسیران تو نقاش نگرداشت غرض | دام گیسوی ترا از ره تدبیر کشید
شد چنان مست مصور ز بیاغ چشمت | که ز ابرو برخ تو شمشیر کشید
حیف از دام بلای سر زلف تو نجم
رشته عمر خود از حلقه زنجیر کشید

یادگار محمد محسن اصفهانی ولد
مرحوم حاجی عباس نقش فروش
ربیع اول سنه

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره یا انتظار
آخر عهد شباب اول پیری ای ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
مشعله بر فروز شغله پیش گیر | تا بپرد از سرت زحمت خواب و خمار
دور نباشد که خلق روز نفور کنند | گر بنمائی به شب طلعت خورشید وار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
برگ درختان سبز در نظر اهل هوش | هر ورقش دفتریست معرفت کردگار
وه که گر دی چنین با تو بروز آوردم | شب بگذشت از حساب روز بشد از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید | برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

بر ما کار خود ای دل تعظیما باز گذار | چاک ما کار رندان بجد ابا باز گذار
دودم از کوی تو ای نه بگویم که هنوز | کشف گشته ما از الشب باز گذار
اگر از ناله نداری سر دلداری ما | کار ما را سر زلف خم تا باز گذار
خط نورسته بگو تا سخن سبکویه | که دل آزرده لب لعاب دعا باز گذار
میفروش از نگه خرقه بکامی بفروش | چون بمیخانه رسی زهد و ریا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران داری
یا ببر از دل خود یا بکن ابلیش گذار

دیدن فاحشه خوشتر از آن دیدن یار ... خاصه کز زنده دلان دعوی اشعار
از جهان رسم سفر باید بر بند حیدر آزاد ... این که هرگز ز در یار آید ... دور از دیار
سخت بایسته حوری جناب ... در بام گلی ... عجب نیست ... فرقت ... بهار
دیدن پر نور از لاله دارد ... خط ... عاشق ... را با باغ و بستان چکار
سالم آن ... بر سر کند ... خوم آن ... که در ... بسته ... از ... لک
قسمت ... زد داغ ... روزی داشمن کشد روز جدا از روزگار

از غم لب ... اهل گوید رفیق
گر شکار ... خوش نا روز شمار

ره بخرابات برد عارف پر هنر کار ... حرف یک روز گرد نقد همه روزگار
ز سمت ای ... با ... در آید ... نشسته پنهان ... نگر ... شکار
گر ... خرابات روم با ... بسکه ... روم چون ... بار
که ... چون ورم ... روی طلا کرده ... عیار
روز قیامت که خلق طاعت ... آورند ... باچه ... روم پیش کریم ... اشعار
بسکه خرابات شد صومعه صوفی ... بسکه ... خانه گشت مصطبه باده خوار

دمی از گفتگوی ... منی ... راه نه ... از ... ماه ... از غبار
مطرب ما را بگو آن غزل دلپذیر ... ساغر مجلس ... القدح ... کار
گر همه عالم ... هر که دلش ... غم ... ز هزار

سعدیا ار خوی نیک ... آید همی
به ... نام نیک از ... یادگار

چون ... ز ... عار ... از ... یار ... دار ... دار
که ای ... از لطف ... جانب ... نظر لطف ... جانب ... مدار
خسته ... پیش ... شربت وصل ... مدار
از ... ما پای ... از ... دست ... مدار
من ... زار ... لطف ... دست ... زار ... مدار
لطف ... مطرب ... من ... کار ... مدار

بخت یاری کند یار شود یار رفیق
غم ... مدار

زنده کدامست بر هوشیار ... آنکه بمیرد ... کوی یار
عاشق دیوانه ... را ... خردمند نباید بکار
سر که ... نهی ... به که ... نهی در ره یار

الحمد ... روی ... دیگر ... روزگار
شربت ز هر ... کوه ... نه ... بار
بندی ... خلاص ... خرقه عشق ... کنار
... دل ... لا ... عشق ... شکار
دل چه ... ندیم ... جان ... نثار
چون نو ... دوست ... ای ... هزار

سعدی اگر ... غم مخور
... داغ خداوندگار

بر مه ... خط ... شب ... از غصه تار
درچمن از عشق تو ... سینه چاک ... بر فلک ... از مهر تو مه ... دار
غمزه ... سحر آفرین ... آهوی ... نو مردم شکار
لاله و گل از رخ تو منفعل ... سنبل و ریحان ز خط ... سار
دل ... اسباب دهر ... خود ... بر آر
آرزوی دیدن جان ... دیده و دل بر رخ دلدار دار

تا بکی ... لاله رخ
محتشم از داغ تو ... نگار

... جفا کشیدن از یار ... حیرت ... دگر ... خار
من ... گو ... شیرین بود از لب ... گفتار
پیش ... رفت ... از ... آمدم ... ر
عیب ... اگر ... چه ... زار
... بوستان ... دستی که ... آذار
... دخبر ... اری ... اندر ... قلوب ... ابصار
گر پیش تو ... هیچ نبود ... دینار
در حسرت ... کردم ... پیش ... بار
گفتم که ... نشستم ... دل ... دیوار
دانم که ... نگردد ... تو سنگ ... آوری ... گفتار

سعدی ... پیش
با ... کار ... ر

یارم تا چه خواهد کرد دلدار ... لب جان ... چشم خونخوار
... گریه آید ... که ... دولت ... جگر خوار
مقیم ... لب ... دارم ... سر ... دردم ... گرفتار
زمردن ... نباشد ... اگر باید ... رفت ناچار

[illegible]

رخ نه هر کسی از شکسته ستی | سب دار بسر کوی تبان خوار

اگر آلوده از حیله ناله
توان دانستن از آنکس که بیمار

از آن درج گوهر کرم ای نگار | بکیک قند امشتر زینهار
زنم تکیه بر مهد ایوان مهر | در این قصر فیروزه زرنگار
جهانی بزیر نگین آورم | سلیمان صفت سر کنم کوه دار
ز عشق لکی اندهیم مرغ دل | گرفت شبان باز در شاخسار
لکی تازه زخم پرپشت نیم | مزن نیشتر بر سینی بدار
سپاس قبا جام پر کن زمی | لکی از دل غم روزگار

بکام حیاتی فشان جرعه
که بخود کند جان بیجانان نثار

پرده بر عارض چه ماه مدار | روز ما را چو شب سیاه مدار
درد صهبا بده و بیاور دست | غیر را برفغان و آه مدار
تا هوس در دلی نیابد راه | رحم کو در دل نو راه مدار
من و اندیشه دگر بهات | عجب نیست این گناه مدار
لطف کردی نمیشود براه را | این همه شوخی نگاه مدار

[illegible]

[illegible]

پر تو دلبرست حسن ترا | رشک بر آفتاب و ماه مدار
تو بهار رو گلی و گیاه مپین | التفات گدا و شاه مدار

صد ظهوری بزهر چشم بکش
لب شکر خنده عذرخواه مدار

داغ نو از کرشمه در بدار | آرند چه سینها بیازار
پیوند ز نار طره تو | صد برهمن گسسته زنار
سرگشته کوه و دشت عشق آب | از پای گرفته کار پرکار
بر خوان نشاط بار روزی | از نعمت یک آسمان دار
نه نشه گدائی تو | هر خوب که بعد کرد بیدار
در ناله همه زیار خویشند | من صبر لم زیار اغیار
از ناز نیاز چشم دارد | که هرگه شود عزیز من خوار

بکبار ز مرحمت ظهوری
هر چند سری زخویش مید ار

زاهد تو و کوثر و لب حور | ما و لب یار و آب انگور
آگاه نه زدرد هجران | یارم نیکی بهجور
عشق نه که طاقت دل | جبری نه بقدر رنج رنجور

[illegible]

[illegible]

کردیم و نکرد سودی آخر | جبری که نبود چه تو مقدور
عمرم همه گشت صرف تعمیر | ویرانه دل آنگشت معمور
دل بسلطنه زناله و آه | کاری نگشت چو از نه زند در دور
من بندی آن شب ز خورشید | بام و در هر خرابه پر نور
تاریخ وفات خود نوشتم | روزیکه ز یار می شدم دور
از لعل تو دیده ام بسی نتیجه | آن خنده که نباید از لب حور
ز ابی لکی چشیده ام بدانم | شیرین لب تلخ یار با شور

عاشق دل و دین بعشق دادی
گفتم که شود بعقب مقدور

زان نور دو دیده تا شدم دور | شد روز ز هر دو دیده ام نور
ای کشور مهر از تو ویران | ای خطه جور از تو معمور
تا چند من و رقیب باشیم | بی تو مغموم و با تو مسرور
فرهاد که کند کوه در دهر | شیرین که نکند در جهان شور
در عشق چه من نبود مشهور | در حسن چه تو نبود مشهور
جز حرف تو جز شاهد نو | یارب من خسته جان مهجور
گر شنوم دلم ایاه | کوشم کر باد و دیده ام کور

[illegible]

[illegible]

شوم کند از عشق زاهد | منعش نکنم که هست مقدور
داند شب و روزم آنکه دیدی | روزان سیه شبان دیجور

از سیم بران چه سان خورد بر
نه زر دارد رفیق نه زور

بیا اکنون از رحمت چشم بدان دور | لکی از خویش نیکان را تو مهجور
کنون که زلب نوش عشرت شد بست | چنین ما را نیم مگذار مخمور
ز روی چشم هرگز بر نخوردم | که ما را در نظر هستی تو منظور
توان مستور بودن دشت در دل | اگر مانند می اندیشه مستور
مراست ز لعل و چشم تو نسبت | نه از جام بلور و آب انگور
دلها دیگر نمی بینم در این شهر | که نبود از غم عشق تو مهجور

ز روی تو نافه بر نور نوری
تجلی زار گشته عالم نور

ای طرب گنج عشقت را گنجور | نرگس از حسرت چشمت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد | جگر از داغ تو هم شعله نور
سخت تلخ دهانت شیرین | ز نگت مست و نگاهت مخمور
هر طرف در د توی پایه تو | کرده از ناله چه دلها معمور

[illegible]

شد ز هستادی غم آه ترا | نفس سوخته جانان مستور
آن غزالی که اگر رام شوی | چشم رضوان زند از چهره حور
گریه شور بدستور کنم | کرد بد خنده شیرین دستور
کس مباد از تو بدوری نزدیک | دور از دلشده کان اهچو تو دور

شرح بیطاقتی پنهان را
دالکذرم چه ظهوری بظهور

دور از رخ تو خاک جنون میکنم بسر | سنبل که در فراق تو چون میکنم بسر
بر خاک در که تو بسر میکند رقیب | من خاک ره ز بخت نگون میکنم بسر
اف نه ت شکه نمی آیدم بگوش | آتش بصد هزار فنون میکنم بسر
ز آتش که بر کرانه چه دل اگر خشک | با شعلهای سوز درون میکنم بسر
سر رشته جنونم دو دشت گری | بر رغم عقل را همون میکنم بسر
بر سر در این بهار تو گر زان که بزنبهم | با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بسکه خون گریسته دور از تو محتشم
منی برکشد دو جبه خون میکنم بسر

از جان بهر چه یار اگر گوید جان ای | جان را اگر جانانه دانشد تو آنجای
نادر بود از دلبران هم جان باهم دلستان | دلبر با اگر ان جان هستانه ای

مبر زیم از چشم تر کشت دل دخون جگر | از حق غیره هجر اگر نه موجبانه ای
هر دم بود خود که نه ز سنگ از نوف نه | ور من نویسم نامه اگر نخوانی ای
نه فکر را هستان طوی نه سرو داالی | فکر جوانی ای پری سرود داننای
هیت الرسید او دلبس ترسم خانه زمان کسی | روزی که از اهل هوس عاشق نه دانای

عشق رقیبی از ادب کشتو که بنشد آن
نشنیده رای کداستان به دستانه ای

روی کاتو با آفتاب بست ای | موی تو با مشک ناب بست ای
بر بیاض عارضت آن خالهات | بانشان انتخاب بست ای
بر رخت خوی یا گلاب اگوان | بر کفت خون یا خضاب بست ای
بر دی از چشم تو م خلق خواب | این چه چشم نیم خواب بست ای
یک ای بکشی آخر که کفت | بیکنه کشتن ثواب بست ای
پرسشی دارد جفای بی حساب | از همه روز حساب بست ای

بار رقیبانت همه آمیزش است
وز رقیبت اجتناب بست ای

ای زلبت ساز عبارت شکر | حقه مرجان تو کهر تر
لولو طبع سخنت دلپذیر | سلسله نظم تو عقد کهر

مشتمل از شمع قدت نخل طور | وادی ایمن شده از آتشجو
مه سر فرو برده سر خود جیب | تا بهت از جیب بر آورده سر
سرو که از بار غم آزاده است | پیش قدت بسته بخدمت کمر
شعله از شعله عشق منی | حسن تر است بعالم ثمر

باز شد از چشم چه بردی تو
لب جانان ز دو عالم نظر

شده دعا محتاج کشتنی دگر | با وجود کام دنا کامی دگر
از رسن به پریشان کاکلی | هر زمان بیتاب شد کوه ایمی دگر
انجین ار بیشه آه راه رفت | دام بایه کرد آرامی دگر
سوختم صد باره هیچم نوز | لو چه من از کیگان خامی دگر
عیش جم با برعه هیر توم بک | سر خوشم از جرعه جامی دگر

در فنیکیم خود بر داشتم
بان ظهوری بیرم کامی دگر

دل نبازی برد ز من بازطنازی دگر | از نگاه جان میبرد چون میکند نازی دگر
تا نیاز دجان بنازت بانجبا زد دگر | ای سرپا نازقربان برت نازی دگر
شوخ سرارت دهر شوخ طنازی دگر | دلبری را هر طرف باشد بنازی دگر

محفل عیش است و هر نغمه پرداز دگر | هر طرف ساز دگر هر گوشه آواز دگر
زخم کمتر دل که پیمان نگشته باز گشت ناز | ناوکی اندازد از چه ناوک انداز دگر
وه چه بخت است پالکه هر سوکاری در جلوه است | کلبن نازد کر سرو سرافراز دگر
راز عاشق که نهان ماند ز معشوق کراست | جاوه اش طرار دیگر غمزه غماز دگر
اگر کس دمساز گردد دمی تا زخلام | لیک به از غم گردی سازم بساز دگر
نر و راجان میستاند مرده را جان بدهد | جز غمت از بهر دگر لعلت باعجاز دگر

خوش بگوران شور رقیبی اگر خوش نو اعلاب گذاد
نکته گوشنو گویم نکته پرداز دگر

روم بشهر دگر دل دهم بیار دگر | هوای یار دگر دارم و دیار دگر
چه بگریا دام ایند آن که قرار کرده است | چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
بیان ماه تو ماه زده نیاز بر طرف است | بکو تو نیز بده بعد از این قرار دگر
خبر دهید ای دعا که یار حسیتم | بفکر صید دگر شد و شکار دگر

خموش وحشی از این حرفهای ناکاری را
طلب است اگر خوش هزار بار دگر

هردم ای یار ز تو بیکشیم آزار دگر | چه کنم نیست بغیر از تو مرا یار دگر
غیر تو دلدار دگر نیست دگر بنده نیست | دل دیگر که دهم جز تو دلدار دگر

هست ای یار جفاکار سبب بارها — هیچ چیزی نیست زیاد زنده دارد دگر
خوب رویان همه هستند ستمکار ولی — ستمکاری تو نیست ستمکار دگر
گر بگویی تو ام این بار که از چند بار — نامه عمر از آن گونه بار دگر
نیم از عشق بکن منع من زار که هست — کار من عشق و جز این نیست مرا کار دگر

رود از گلشن کوی تو کجا نیست رفیق
عندلیبی که نخواهد گلزار دگر

وقت آنست که خواهی بکشی نیشم دیگر — به نظر قصد کشی دل ریشم دیگر
تب وا سوخته جان را که تب شد — که زنی بر رگ جان نیشتر دیگر
آتش تو اگر ای شوخ زدل ریش — سازد دل بسوزد چگانه و خویشم دیگر
سگ دربان تو ام باز بیا — که تو را نی چه سگان رانده خویشم دیگر
نیک پیشی آمدم لیک ام ای ماه — که تو آزار کنی از همه بیشم دیگر

گرچه شد موجب رسوائی من همه عشق
محتشم با بر آن نه که بکشم دیگر

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر — انکار توبه کردم از باده بار دیگر
گشته چه زانتظارم بر خاک کرد گذر — نگذرد از تو بخشیدم در انتظار دیگر
بر ساده لوحی خود خندم چه بینم از تو — که به نا امیدی امید وار دیگر

از حرف سخت منع فارم مبدل شکسته — بردن مبارز آن را باری بجای دیگر
بود مش غباری از من بر بند دامن — بر بار رفتم از آنم غبار دیگر
کفتی که لطف او با غیر گر سر آید — گر صبر داری ای دل روزی سه چار دیگر
کار دگر نداری جز جور با من آری — دانسته ندارم من جز تو یار دیگر
زنبیدار گشت ار جانهای خسته جانان — جان منت فدا او چون هزار دیگر

منع رفیق ناکاه زاهد بگوچه زد
بیچاره چون ندارد جز عشق کار دیگر

با من نگردانه جز جور کار دیگر — منم نداده بودم با خود قرار دیگر
گل رفت و عندلیبان دل خسته در پی — مانند در گلستان تا نوبهار دیگر
رنجیده ام ز خوبی شاید ز مهر رویت — مشکل روم ز کویت این بار بار دیگر
شاید که یاد آید بخت دلم سر آید — بارم ز در در آید گر روزگار دیگر
آمد ماه از لطف تو بوسه ستانم — میباید کشیدن یک انتظار دیگر

از تیغ تو قسمه جانم ماه سبک عنانم
عاشق بکو ستا زد سوی نگار دیگر

ای هر نفس از جفای دیگر — هردم چه کشی جفای دیگر
ما را نکو از هوای عشقت — در سر نبود هوای دیگر

بر رود کاهم اوفتاده بیدل — در کوی تو نیست جای دیگر
تا چند بود فراق و حسرت — این بود من آن برای دیگر
بالای تو هر بلا که بخشد — آن هست را بلای دیگر
چون نور مرا بجز نگاهت — منظور نشد نگاه دیگر

اگر ز پیاله گل اخچه از پیاله افزونتر — اگر رعنائی سرو انقامت رعنا از افزونتر
شهادت میدهد هر بر چهره زلف دلکش تو — که در رنگ از آن خوش چه شبها از افزونتر
قراری داده و ازی دادن هر روز کامم تو — که گل خورشید ش امروز دام فردا از افزونتر
چه شمع صبحدم بالک بجای شوق چند از آن — بیان محرمان خوش باشد و تنها از افزونتر
خلاف پاکی بیهمات کردم از دست خواهم — که ناز از دگران خوش باشد استغنا از افزونتر

ندارد یار عاشق چون خیال ای چاره دردم
طبیب اردیکری خواهد باشد هلاک یار از افزونتر

ای عارضت بیوسته زلب دلنوازتر — آب زندگیش همه کس جانگدازتر
شمعیست قامت تو که در جلوه جمال — هست از تمام گلعذاران سرفرازتر
کردی نگاه و داد این نظاره تو اتفاق — معشوقه کی ندیده ز تو چشم بازتر
آه از نگه تو که بجا نه میشوی — هر چند دارمت ز من بیگانه بازتر
نازتر اگشیده وفا را نصیب تو — هر چند هست عشق تو از تیا بیازتر

سینه خون شد و دلدار خفته است هنوز — باین گمان که دل من نکرد دل است هنوز
گذشت برسر و تا باز کرد و جور است — که آب دیده من خاک رهگذر است هنوز
بدرد جاودانه چشم او عجب دارم — که در میان سخن سحر بابلست هنوز
لب زجور و جفای تو جان دهد راهم — نگار دل که بکوی تو مایلست هنوز
که گفت مشکل عشق از تو نبود آسان کن — غریب مردم و درگه تو مشکلست هنوز
ستیزه که طعنه دیوانگی زند بر من — که سنگ روی تو دیوانه است دلت هنوز

رفیق مهر تو با هر کس بیان نکند
دو دل مباش که او با تو یکدل است هنوز

جانان کس نشنود آن دلستان هنوز — افتاده دل قبول دهیدن جان هنوز
جرم هست اینکه دل بیقرار من — دارد نکو لیش جز خواری گمان هنوز
در بر دو برد و چشم از آنکه بودن است — از داغ گوشت منت ستخوان هنوز
هر چند دل ز خنجر ترکان سپر بکند — خود را بگشوده غمزه زند بر سنان هنوز
معلوم نیست غایت مهر دو نای پیش — هر لذت عشق سکیندم مرغبان هنوز
پیکان بجذب مهر در نفس بکشم — ناجسته ناوکی بنشش از کمان هنوز
بستر ز خاک نیست گویا شد خود ز تو — بالین ز باشه هست بیاز آستان هنوز
در حرف داغ تو هر دم برق ز نفس — با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

سبزان راه در سم نهادیم برگ ران — بر خاطرست خوش سبکباران هنوز
سود وصال گشت میسر بسی نگفت
زنگست مایه دار ظهوری زیان هنوز

بر بنیاد از تمنای لب کام هنوز — بر سپید جام لعلت دُردی آشام هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آتش گلگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می‌زند هر لحظه تیغی آن مو بر اندامم هنوز
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرخوش از آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان به غمهاش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز — شعلهٔ هر آتشی بر چیدم و خامم هنوز
الفتی خوش در تقاضای چشم افتاده است — دشت دشت خویش را رام کردم و رامم هنوز
باد جو دانکه دل در سینه‌ام کاهش گرفت — یک نفس آرام نگرفته است آرامم هنوز

ناصحم لاابالی بر خویش دارم این کوی — هر دو عالم زیر بار دام و در دامم هنوز
مستی ام آنگه رها گرد برآیم هر زمان — گو رهد صد جا نه سر بنهاده در جامم هنوز
دل نیفشاندست از طوفان آه آتشین — بر دم گرم است داغ سینه آشامم هنوز
مرغ دل را در قفس دارد ز بال دام زیر — عشوه شهبازی نیاورده‌ست در دامم هنوز
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم — وانگه در دیوانش جای خود نامم هنوز
در جواب قاصدش دارد پیغام صد دار — از زبان آشنا نشنیده پیغامم هنوز
گفته ام پی دهشت احوال ظهوری بارها
بر حال عرضی خود در پاس انجامم هنوز

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز — شب رفته است و در دل زبان یاربم هنوز
عمریست بر درت چو گدایان نشسته‌ام — الحمد گشته است دل از مطلبم هنوز
از هیچ دشت هر دو جهان رفته‌ام برون — ناخورده تازیانه برد مرکبم هنوز
من مردم و ز شوق تو دل بس نمی‌کند — باجست ز آتش غم عشقت تبم هنوز
خورشید رنگ چهره از روشنی بخت — در بند صد وبال ز غم کوکبم هنوز
کو معتکف به ریخون کلیسیم
عاشق به شرب است ره مذهبم هنوز

گر چه رسوا شده‌ام راز نهان است هنوز — مشکل عشق شده منع بیان است هنوز

گر چه دانم خشم از رشک جهان می‌سوزم — با دو دل گرچه سبک بار گران است هنوز
مصلحت برد به هم مهر نهادست دهن — لب خاموش در انداز فغان است هنوز
غمزه بر خونم جهان گر کشته دشنه لیکن — مژه را نیش جلادو رگ جان است هنوز
گر زبان از سخن ناله سری می‌پیچد — گریه را مژه با حسن روان است هنوز
هم چنان از پی کالای بلا سیارم — کیسه پر از سود و زیان است هنوز
سجده داغ جنون می‌دمد از جبههٔ جان — گر چه فارغ شده دل قاعده دان است هنوز
گوه انده ظهوری ز گر نگشاید
تمنای شبان پیر و جوان است هنوز

نشکفته است یک گلی از بوستان هنوز — در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
من در طمع که نامه خود دارد آن دم — مشت خسی نو جسته از آشیان هنوز
یک حرف رد شنیده‌ام به زبان گذشت — چون غنچه می‌دمد ز لبم بوی جان هنوز
دشمن که آب حسن ز غمش گریه می‌کند — آن سیوفا به دستیم به گمان هنوز
ای ناظر گلی که خنده‌اش دیده بر گسست — الکه نه ز غارت نقد خزان هنوز
یارب چه حسرت است که که پیدا درست — جیب به ذوق خاطر خود بیلون هنوز
تا چشم ز غاب زلوده ساغرم — نا کرده طرح میکده پیر مغان هنوز
ابت ار جفا کنو پا رحم مسکنی — عاشق ز رفته بیت چرا از میان هنوز

محنت رسیده را نرسد غمی هنوز — مردم دره برد مر دنیمها لمی هنوز
هر چند سوز مجلس دارد ماله لب تو — ریش از خراش نوچه لب ماتمی هنوز
با سر ره هم عطا اوست دبا بره فخر غیر — لب آن نگار کشته منی از پا نمی هنوز
صد دشت خار غم ز نم گریه بر دمید — گلچین خنده را ز نیش پیچمی هنوز
خوناب درد موج برآورده بر جگر — بر زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز
با دوستان حریف کی بزم محرمی — نادر تلاش نسبت نامحرمی هنوز
داده صلح و جنگ بهم دست آشتی — خضر بیان عهد نو و محکمی هنوز
ترسم دلت ز رنگ ظهوری شود ملول
چون چاه ما مکنت سیاه دمی هنوز

دلم از شکوه جور تو مایرست هنوز — لطف خویار روی تو غافل است هنوز
ز رشک غیر ز کوی تو رفتم آن شد — اگر چه زیستنم بی تو مشکل است هنوز
سراغ داور محشر چگونه خواهم کرد — که دیده‌ام خوش کرشمه قاتل است هنوز
فلک ز کینه ما شد ملول آن بدخو — دلش بجانب بیداد مایل است هنوز
نشسته گریه مجنون نشان جاده راه — چه وقت گم شدن راه محمل است هنوز
بکوه تو که ز ره بیش مرا خجل کرده — شکایتی ستم او که در دل است هنوز
برو تو عاشق اگر صبر و طاقت داری — ز کوی او که مرا پای در گل است هنوز

مردم دیده‌وار از دو جهان هنوز | شعله کش است آتش هجران هنوز
هر طرف اسباب فرو چیده‌اند | خانه من نیست بسامان هنوز
نیست نمی در جگر و میکشد | گریه غم کو هر طوفان هنوز
غمزه همان دشنه کش فتنه جو است | مفت شکست آن خط مژگان هنوز
کاسه‌ی دل لب به لب که داشت | جو ز رهان لطف نمایان هنوز
دامنم از چاک گریبان است | داد از آن چاک گریبان هنوز
نقره بر خاطرم گشته جمع | آه از آن زلف پریشان هنوز
چشم تو هوری بهوی میکشد | گریه آن خاطر خندان هنوز

الحمد لله بدولت کار گدایان نیاز | حسن ز عشق مانکشته فریب ناز
خانه عصفور را کرده ز طفل خوب | در حرکت جلوه است بسته پر شهباز
از پی کاریست داد این همه خوبان خدای | الحمد دل خسته را هیچ نه کار و ساز
ده کوشش ره از هر که طلب میکنم | میکنند از بیخودی قصه دور و دراز
الحمد خدای نوشت عرضی دو جان | شرط مروت نبود از من و دل احتراز
باشه اگر از قدم باد صبا تا بنه | در ره کوی تو جان سبکه نشسته فراز
الحمد به هر کوی به تو سخن میکند | آنچه شنیدیم از او با تو بگفتیم باز

الحمد به پیکان جام پیامی دهی | کاش نه داری زنهان عشوه از ابراز
فصل بهاران گذشت عاشق دلداده بر
خنده گل از غرور گریه من از نیاز
ای رب عاشق تر آنکه گاه ناز | ما را هنر از کو نه نیاز ز تو بی نیاز
با غیر دم مزن که نه عصفور تست | ای شست کلاه تو بر باد شهباز
با صد نیاز از تو نگه عشوه خرد | محمود ناز بس طلبد خیمت ایاز
تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه | تا کی بر آید از خط سبزت خط جواز
هیچ استی ز عشق تو ریو اثر شدم | از ننگ این زبان زشت حیف اقراز
خون دلم ز دیده فرو ریخت در غمت | دانی غصه که داشت زجورت بگف باز
جز دلا که رنج بر حبت بدل شد | در راه عشق گاه نشیب دگر فراز
گو نه کنم حکایت خود و جام می کجاست | من به پند ماغ و قصه زاهد و دبا و دراز
خون بخوردم ز رشک جهان بان نگار | شوان چه گف باد دل بنقد فرنیاز
عاشق کنون که اهل دلی در زمانه نیست
پوشیده دار درد دل پر خون خویش راز
بر ناد دم سرست نه یک نیاز | تا تو بر گیر کسی به غنچه ناز
گوش عاشق است دهم معشوق | شمع پروانه مراد بدید پرواز

گر زمستش گسند گر شرکت | که زبیلم بر آید این آواز
وصل جوئی برو ز هجر بوز | حکر چه خواهی برو بکار بساز
تا نه ز مراد سازی حید | دیده بر بند از همه چون باز
تنگ خوبیست در پرده راز | کشته چون نوز روز شب و ساز

منم که دیده به بیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیاز منه بلند گویم از غبار رخشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از طراوت سخن هیچ طرف بر بندم | چه سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | منم آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
منم غریب دیار تو ای طریب نواز | دمی کامه غریبان تو ای نیز برواز

هر کمند که خواهی بگیر و باز به بند | بشرط آنکه ز دامم نگاه نگیری باز
ارم چه خاک زمین خاک مکمن سعادت | که خاک مسکن در خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپد | چه آتش است که بر جان من نهادی باز
اگر کبوتر ابدال ز درون ناله مکن | چه خاطری بهین خوش لطیف کبوتر دلنواز
حدیث عشق تو با اوحدی نه امروزست
که اوحدی ز ازل رند بوده است ز باز
قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز | بیا و سایه فکن بر سرم بعمر دراز
ز ره به پای تو مرا سینه بود و راه نظر | تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ حسنت منی مرده بر نوکی هر شب | پیاله پیش تو طاهر کنم که نوز دلنواز
ز بیم آنکه درین خار رفتیم در ره عشق | درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
بروی ماه رو و هلالی ز روی ناز بیس
که در جهان تو آوردهٔ است روی نیاز
اسیر و ناز حسن که خوش بیروی نیاز | عشق را به ز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده بال طالع خوبت که از ازل | بهر چمانه بر قد سروت قبای ناز
از آنکه بوی عنبر زلف تو آورده است | چون عود گو بر آتش بود البوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / وز شوق آن حرم نه دارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز
چه غنچه سر دهانش نهان کی ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز
چه حقها که ندیدم بدل خود از سر سوز / بیوی صبح وصال تو داد جانم باز
بهیچ در نروم بعد از این زحضرت دوست / چه کعبه یافتم آیم زبت پرستی باز
مهیب فتنه نومیدانم زبخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر چشم خصم کور کند
تو رخ نگاه کنی ای حافظ بود دمساز

بگذار ای دل گر از عشق مجاز / گر دوست بر رخ در حقیقت باز
تا چه محمودت نباشد درد / نور حق کی بینی از روی ایاز
دل که روشن نیست از نور حضور / لذتی هرگز نیابد در نماز

شب لایق بود در سلطان عشق / عاشقان را تحفه جز عجز و نیاز
گرچه یاران دل نواز پیدا کنند / شب ما را چون تو یار دل نواز
شک غماز ار نبودم پرده در / کی برون افتادمی از پرده راز

چون جامی هر که دارد اگهی
واگذارد دل بخوبان پاکباز

تازه سروی کرد باز آغاز ناز / عاشقان را تازه شد پیش نیاز
کرد نرس تازه بسته کمر / بر رخ مستان در میخانه باز
ناخن از دل برخش نور حضور / ابروش کرده محراب نماز
مهر رویش کرده چون ذره پست / خاک پایش خشت ما را سرفراز
از زبان شمع در هر انجمن / گشت روشن از دل پروانه راز
منزل لیلی دل مجنون بود / دیدهٔ محمود ماوای ایاز

خیز مطرب تا جامی در عراق
بر که ره سازد باهنگ حجاز

غولان بگذرا سرو سرافراز / در سایهٔ سرو را از پا بند راز
بنازم چشم شوخت را که با من / کند هر ناز پیش از هر نیاز
زغم گاهی بسوز این همه پنهان است / از آتش شمع را گو بند بگداز

رفیقیم گشته شد الحمدلله / خوش است عید زا سبل ز آغاز
نه از دیار تو ما را هیچ چاره / سپاه نه ما که آن را چاره ساز
چه پر کشد مرغ جان پرواز / بیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا مانده از تو جامی و نالد
ز کشته بر نیاید هیچ آواز

بابشنه صفا بر طلوع جوک انداز / یا رحمت نظری بر من غمناک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت / ساغری بکش و جرعه بر این خاک انداز
بسک گو بتوان اندم که کنی خرم نگار / طوق بر گردنم از حلقهٔ فتراک انداز
رخ فروزان تماشای گل و لاله خرام / تب آزرنگ بهشت چمن و خاشاک انداز
چند محتسب نظران درد و غم دردی کشند / ای فقیه سنگ بمیخانه و افلاک انداز

جامی از عشق صنم اگر زنگ گرفت دل
در کف سنگدل ترک پی باک انداز

مکش خوش دل در پرده ناز / من بسته دام مرغان به پرواز
بجان جدا شد خوبان و صدره / خوشتر ز جانند خوبان دمساز
چون مه دل افروز چون شعله جان سوز / حسنت ز اول مشقت ز آغاز
در عشق خوبان از جان گذشتم / روزی که دل شد افسانه ای راز

همصحبتی زاغ سیه دل / در گوشه دام مرغ خوش آواز
کار است مشکل عشق و ندارم / همدم درین غم محرم درین راز
از ما بریدند یاران همدم / وز ما رسیدند خوبان دمساز

عاشق چه دمساز با داغ فلک شد
کو لب فرو بند بلبل ز آواز

دل بنجو و آن نگار طناز / هر دم برد از نگم بصد ناز
ای از تو بلند پایه ناز / درد دل من در آمد با عزاز
آرام کی کند کبوتر / از هر طرف بجو شهباز
اندیشه دولت در خیر م / چون نغمه خوش به پرده راز
در کوی تو کر ملک زند در / در بر رخ او نمی کنم باز
شرمنده و منفعل بر نرگس / از چشم و لب تو سحر و اعجاز
ما روت مهند تحفه ز افسون / هر جا نگهت کند فسون ساز
در دائره بر م کش دف سیاه / هر روز که ما نغم زپرواز

شد فلک به رکه تو عاشق
تا در قدمت شد سرافراز

روزم سیاه شد زنگاه کله دوز / آه از نگاه چشم سیاه کله دوز

طاهرنه دیبالی و زدل خون چکانم | طرز نکاه و کاه و کچاه و کلاه دوز
از قد سرو و روی مهم کرده پا باز | قد چه سرو و روی چه ماه کلاه دوز
از سر نهد کلاه کیا نه نمی نهم | از بر سرم نهند کلاه کلاه دوز
خوش باشد ار بوزن ترکان ادو کنند | چابک وکم زنار نکاه و کلاه دوز
بر سر کله چه کج نهد از ناز سر نهند | خوبان کجکلاه براه کلاه دوز
دعوی اگر کند که زخوبان نکوترم | روی نکو نباشد گواه کلاه دوز
سرزد کیاه موردی از سینه زد چه سر | از باغ حسن مهد کیاه کلاه دوز

از پارزی رفیق لجه چه کلاهیم
نه جرم من لجه نه کناه کلاه دوز

جدا از روی انده و دل فسرده | خداوندا چه شبها کنم روز
چه آرایم سیه از شکر آه | که میدانم نخواهم کشت نیروز
بعیدی بوسه بخشی ما را | که هر روز تو با دا دوز نوروز
به بیداد از تو من دل بر نگیرم | مکر رنگ دکر ریزد به آموز
بکیر از من که از دی خوش ملولم | بکار آید به کریت باغم اندوز
فغان از لیلی و مجنون برآریم | من از عشق و تو از حسن جهانسوز
برنیزک نکه عاشق چه کویم | چه بازی کرد با لطف به آموز

خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز | خاکها از فلک چون طرح بنای داد ریز
تا زمانه حسرت مستی سر از مستان کزید | مستی و نقد از کی از مجلس زهاد ریز
انکه بر خسرو ز شور خنده خوش ندی کرد | زهر چشمی هم ز کوه تا سر فرهاد ریز
باغبان چون کرده است آهنگ تیغش باغ | لطف تو خوشان در سایه شمشاد ریز
کشته خوش چشمی صد دل و دین و دانم | حیله در نشتر بهای غمزه فصاد ریز
شیشه دل را ز زور غم ز سنگ درد و داد | خوردگی در دست پای ناله و فریاد ریز
کاه و بیکاه از کلین شب ریاض بخیز | میتوانی کرد حیدش دانه در صیاد ریز
رهنمای غیب در تعمیر رحمت داغ را | کو خرابیهای خود بر سینه آباد ریز

تا زدرد خود ظهوری خاطرش حاصل کند
در صبوح حشر بر مصیح بهادر داد ریز

نیم نیکو هم که از مساک بر زر خاک ریز | خاک را بر دار از زر بر سر مساک ریز
توشه راهی چنین از پشته انگور دست | هر کجا موری به چنی دانه در خاک ریز
ز کند ابر بهار استاده کی ای باغبان | آب روی بوستان را زبر خاک ریز
از تو هم جان کنی طلب را یکی | آبروی خواهی شان خشک چون تاک ریز

روغنی ای نیم جانی را که داری در بدن
در ره عشق بتان چابک و چالاک ریز

دلا ببین آن نازنین جوان برخیز | سپهر بر دی ادی و از سر جهان برخیز
ندیدیا خون جکر ز ربودت حکایت دل | زکوش کردن این نا شادت برخیز
چه باغبان دکلشن بروی کل خندان | کنون بیا در سر نسرین و ارغوان برخیز
بپای مردی است لعبد ز محفل قریب | کشیده جای تو از فلک آستان برخیز
بزم یار چه آمد رقیب بیرون شو | ز شاخ کل چه رسد موسم خزان برخیز
به پیش خرم کل ازکیاه زرد مکو | نظر چه بر رخ جانان کنی ز جان برخیز

بکلگشت ازبهار من ترا بغو مانم
بکشت دو جهان بر مثال برخیز

شد سبزه خط از لب آن ماه لقا سبز | چون سبزه که کردد ز لب آب بقا سبز
کفتم ز خط سبز شود خوشی افزون | خط کرد لبش سر زد و شد کلبه ما سبز
سر تا قدم سرو کلام دل مانی | بر دل داکرده جهان خط اسبز
رشک کل و سرو از رخ و قد چه غرامی | چون کل سر سرو کل بر رخ و قبا سبز
یک روز نمی ساید یکفند بمری | افسرده که کردم همه جرئت بد ما سبز
نوش آب دهد از جهان نقیش چو | کر تخم و فا کشتی از این آب دو سبز

شد مهر رفیق از خط او خیرگی اورا
شد کل که از سبزه خط کیا سبز

شکل کربلا دل پرخون نکرد کس | دامن بخسته بخون چون نکرد کس
خوش بود من کنج محنت از در و بام خوش | لب رخنه بند شب که بیرون نکرد کس
با آن رخ روشن را که از پرده در آید | که جانب مهر دمه کردون نکرد کس
در محفل تو نیست جای که ترسم | پا تا بیم از حال دکرکون نکرد کس
آه این چه حال است که در خلوت دیدار | در روی تو باید لعبه افزون نکرد کس
فریاد که از حسرت نظاره لیلی | فرصت نه که در حالت مجنون نکرد کس

عاشق بود از خون دل و دیده مجنون
هر لاله که در دامن هامون نکرد کس

کریم که ورای عارض کلکون نکرد کس | محرومی حسرت نکران چون نکرد کس
بس کی ستم ای ترک جفا پیشه مبادا | غافل که شد آه و دکر دون نکرد کس
این ادی چه دولت نتوانم که حسرت | افزون شود ش هر قدر افزون نکرد کس
از کثرت نظاره نباشد سوی لیلی | راهی مکر از دیده مجنون نکرد کس
در دور رخت حب دکر رم همه ادا | بر دامن از اشک جکر کون نکرد کس
تا چند در این شهر دلید پروجون | بر نرکس مخمور تو مفتون نکرد کس

در آرزوی دام توحید دل مشتاق
چون بسمل پا بچه که در خون نکرد کس

تا اینکه تو گشته پرواز داستان کس | حرفی نگشته گوش زد داستان کس
خواهم حریف سیر غزال ان بنشوم | خاری است در گلم از گلستان کس
پنهان دشکار نکه ضبط ... | سوگند میخورم بنگاه نهان کس
فرسوده کو بنوض تنا را زخویش | گر تاب سینه سوخت نفس در دهان کس
تا چو سمند بندیه مهمیز میزنی | بیجاست طعنه چون زدد از کف عنان کس
دخل نفس بجیح عجب کرد ما کند | یک حرف حرف میشود آه دهقان کس

تشریف زیب عشق ظهوری سرکشیده
هم جلوه کرد از دل کس پرنیان کس

مکن در آینه خود را مقابل همه کس | خوش نیست گره فکنده در دل همه کس
بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست | مگو حدیث دلکش با مشکل همه کس
رخی که باز ملک را خبر ز شعله اوست | مکن ز رساله دل شمع محفل همه کس
تو پاک گوهری ای ماه رخ لو عیب | مکن ز پا گهری ره بمنزل همه کس
عدادتم بدل کاینات داده قرار | محبت که سرشته است در دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من بخوشدل | که از خیال تو خالی شود دل همه کس

زرنگ مایل مرگم که از غلط کاریست
نمیر محتشم نیست دامنگیر همه کس

چند بود از نشاط چند بود از هوس | خنده کس از غرور ناله من در قفس
انکه از او در عشق زمزمه آموختم | گفت نخواهد رسید ناله بفریاد رس
دل همه خون گشت از نزه در دامنم | نه ز خفاکرد آه نه ز وفا کرد بس
نعره در ابد ل انهمه تا بر صبیت | قصه از عشق نیست گر زبان جرس
باغم عشقش بپرس حال دل ناتوان | دور در رفت خار در سبیلت خس
مرحمه ظاهریست قصه بود ... | آمدن ما جدا رفتن ما پیش و پس
شیر شکار ان لب مانع بدام بلا | شاه سواران پی حقه بپای مگس
ده که شمرده هیچ معجزه عیسوی | تا نمکی در کلام نه اثری در نفس

عاشق اگر از شیخ ایم زرد سر بر بپرسد
در غم عشق بتان دعوی اهل دلی

لطف مرا از لفم دلنواز بس | یکبوسه ام ز لعل لبش کارساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو بود | گو جراحتی که باز بگوشم باز بس
زخمت بدست خنجر جورت جرا دهم | از دم که گشتم قوهای دراز بس
با صوت نیست چون پرده بال پر بدند | پرواز ما بجبهه که گشت بهار بس
مخصوص و عیب چه لطف و فای یار | ما را و ما ز لطف وفا بیناز بس
دادیم نقد جان ز کوتش در آن شیم | رفتیم دگر خمار دل با کجاز بس

داری ز نهر ایسو خودی قصها بگو | پوشیدن کنایت از اهل راز بس

۱- عاشق چه جان زدست بگمان نمیدهی
ای ساده دل زمکم خدا اعتراض بس

که کنم در دوم منزل کاه ما دی در قفس | عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالعی دارم که گر پا کنم در گلستان | بیکد از بند از زهر زاغ دشمن تا در قفس
شد بهاران تا دهم رونق وشور افکند | خنده گل در گلستان ناله ما در قفس
کی شود نامهربان باشد دل صیاد من | ناله سر خواهم کرد امروز فردا در قفس
از وفا شک دردی آرد من صیاد من | میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس
از کجا تا تحفه برگ گلی آرد بدست | عندلیب را صبا گرد است پیدا در قفس

۲- در چنین فصلی که مرغان در گلستان همه شد
عاشق آزرده دل مانده است تنها در قفس

ایجب با مکس چه باشی در گلستان هم نفس | باز گو از قصه شوق اسیران در قفس
از گلها افتاده چون من نشید باز پس | چون بپادم داده زاین تند زحیر ما ...
روز گاری پرورش یا بیدم دلبودی نگرد | داوری با بیت پیدا کردن اول داوری
زاید در دود و جورت اگرچه از لطف کم | کوشش کن از هر طرف فریاد ار باب هوس
در دلی انکم دری مکنود از عیش و سرور | آزمودم باغ و صحرا را همان کنج قفس

هر کسی را کاری و آن کار را یار دگر | با خیال او من بیتاب را کاریست و بس
ایکه هیچکس بگذشت بر او ز ابهر صحان | من تنها زاروی تمی بنیم جانم هیچکس
خاک کوی یار دم ... گرد آواز جبیر | میرسد از هر طرف بگوشم آواز جرس

مطلب وجام شرب و دعوی پرهیزگاری
عاشق از طالع ... دام هوس

ای صبا بگذری بر سر ... | بوسه زن بر خاک ان وادی که شکن ان نفس
منزل سلمی که هر دم ... سلام | پر جلای سارو بان تا پیچ و بانگ جرس
مشکه قول ناصحان را خوانده می قول ما | کو شهانی خوردم از هجران که ایتم پند بس
عشرت ششکر کن پیاز یکانه ز وز عشق | شب روان را استنباط دید با عیسی
عشقبازی کار بازی نیست اهل هوس با ... | در نه کوی عشق نتوان زد که کان هوس
دل برخت ای سپار دو جان بچشم مست یار | گر طبیب ساران نداد نه جیب رفو نکس
طوطیان در شکرستان کار را انسان کنند | در بخوردست بر سر میزند سکین مگس

نام منظر برآید بزبان خلک دوست
از خدا بصفت شاه بر است التمس

هر کسی دارد ز دو رخ چیزی ملتمس | ایشه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
هر شبم در هجرت اگر رشته هر دم صبح بود | آه یکشب صحا هم بر نمی آرد نفس

چون ندارد زر نقدی پی نقش خال و دانه‌ام … مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش ماکردم بگرد کوی تو … در بیابان چشم نامحرم نباید جز جرس

که تپ هر دم که جو‌یا بود ز آن نخل مراد

تا نه چاهی پای او در دامان رس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس … نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش … که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم … ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل … حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش … که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن … که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد … تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گر دهد دست زشوق روی گلها در قفس … بلبل از گلشن نشاید بگذرد با خار و خس

نه کمال باشد تمنا نه شکست ما نه هوس … ملک مرادی تو که ما شکسته کو تو بس

قدر عمر گرچه بیدانند نمیدانند چه اد … خوش از یکجا نه بار از بندی عشق از هوس

نقد جان را نزم پیای او ندارم چون کنم … غیر نقد جان چیزی چون ندارم دست رس

روز و شب در کنج تنهایی و در این کنج منم که تو … با که باشی هم زبان یا با که باشی هم نفس

داد و فریاد از تو دارم از که نالم زانکه هست … داد من از داد رس فریادم از فریادرس

فارغم از خلق و خلق آسوده اند از من رفیق

نرگس کارم نمی دارد نه من کاری به کس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس … زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد … از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند … ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین … کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان … گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم … دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست … که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

بود محتاج خود آن سینه نگار قفس … شده پر طوطی ما لعل زنگار قفس

نیست خط‌های سیه کنگره بر بال … او فتاده است پر او سایه دیوار قفس

سکه زان بر درم خویش زدم چون طلاکار … میتوان گشت بدین نقد خریدار قفس

سکه آمد سرش از همه جانب یا سر … آشیان کرد ز مرغان نگار قفس

عشق تو نو وقت هوا ا… … شاد که رستیم ز ننگ هوس

شعله کشید آتش ظلم فراق … سوختم ای کاش وصل بدادم برس

زهر غمی نوش که نه رنج شود … شهد نوز آلایش مگس

نافه لیلی زود کی قدم … گر دل مجنون نشد باشد جرس

ره نبرد پیش اگر خویش را … کام نخستین نگذارند بس

باد پر از خاک دهان سوال … از تو بجز نیست اگر ملتمس

در سخن گر به ظهوری کوش

شور لکم چند توان کشف بس

بهار آمد ای بلبل خوش نفس … بنال از اسیری چه چندی در قفس

چه حاصل ترا زین بهاران به پیش … که خواهد رسیدن خزانش ز پس

مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر … که بر باد تکیه نکرده است کس

برست آر امروز سامان کار … که فردا نماند ز دادت رسی

شو رنجه از عیش مردمان … که باشد ترا هم هجوم مگس

بر سنبل پر چشم آن خال چیست … که هستی به بند از پا مس

چه لزوم بتن تا نفس باقیست

کنم هر نفس وصلت ای جان هوس

نباشد بگذارم اورد رس … مرا خاک کو بتو گذار بس

نگرد دلبر دون فروزنده مهر … نباشد زما هست اگر ملتمس

نگاره بکویت صبا برده بود … که چون نافه آتش گشت مشکین نفس

نخواهد چه صیاد آزاد کرد … نکشتن کند کاش روی قفس

مکن زاهدا دام بیهوده باز … که عنقا نگردد شکار مگس

جهانی مسخر ازنافه بگشوده اند … که نالد با آهنگ دقه جرس

برآورد شب ازچیانه دمی

چه کم گردد ت شب داد رس

دلدار بعد پای سر دیا بار شد چوکی … دل بر دزه با ر دل آزار شد چوکی

طفل زبدا موز جفا وستم آموخت … صد جان غنیم بر نگار شد چوکی

هرگز خیال دل اغیار نه پرسه … ز آن خسته که از عشق تو بیمار شد چون

شد شب پروانه نصیب شمع چند … کارمن دل سوخته دشوار شد چوکی

اندل که دوات دیگر یاروی از غم … یک دفعه دست تو کرامی بار شد چوکی

در دام تو آمدم از پا ذنوبه فستم — از هر که به دام تو گرفتار شده نویس
زان نمکه کرم که افسکند بودم — از حال دلم در خبر دار شده نوبس
از ضعف اندم شدم درنام نقاشش — یک بار الهام دل افگار شده نوبس
امید دل که سبب زدن از حرف مرکان — زآغاز غم عشق چنان زار شده نوبس
گلبن چه ندارد سر و سامان مدارا — زان غنچه که از آتش گلزار شده نوبس

عاشق که بجو آتش نفسی ردی نکو دی
بارش زنو یاد آه و بیدار شده نوبس

نمود چون مه نو رخ ز طرف بام نوبس — ندیدم ار مه پی مهر را تمام نوبس
گرفت جان بیاد جانان من ز بهر حیرت — که بر کدام جوزم حیف در کدام نوبس
نه جام کام ز شیرینی دهان شیرین داد — ز تلخی می قسمها ذلتکام نوبس
دلم بجا ز رخش آشیانه خرم بود — نبود اگهم از رشک طره دام نوبس
حلال داشت بکف رقیب خون را — ازو از آن حلال نه دانسته از حرام نوبس
گذشت از برم امروز چون پس از غوی — ز بیم غیر نشد فرصت سلام نوبس

نکار نظم همه عمر گذشت رفیق
نیافت کار من از نظم انتظام نوبس

جانانه زالکه کف کرد احوال ما بپرس — یکبار نه کرد قصه بی آشنا بپرس

زانجا که لطف مرد خلق کریم نیست — جرمی نکرده عفو کن و ما جرا بپرس
خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا بپرس
هیچ اگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را بپرس
از دلق پوش صومعه نقد طرب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا بپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا بپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا بپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بگو
در باب نقد وقت ز چون و چرا بپرس

غیر از رسم دردش ز کس حال ما بپرس — احوال آشنا بجز از آشنا بپرس
اسرار عشق را خبر از بو الهوس مگیر — از مدعی حقیقت این ماجرا بپرس
ما جز ز بور عشق کتابی نخوانده ایم — غیر از رموز مهر و محبت ز ما بپرس
شبهای تار رحلت بسیار دیده ایم — در زلف یار حال دل مبتلا بپرس
چندین به بهانه صحبت قدم زن اگر — رای تو گشتن است بگلشن ز خطا بپرس
دانی اگر چگونه بود درد هجر از جان — حال مرا ز صحبت جانان جدا بپرس

جان ده براه عشق ز جور و جفا رفیق
از دلبران حکایت مهر و وفا بپرس

در و عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

انقدر شوق گل رو بتو دارم که مپرس — انقدر شوق سر کو بتو دارم که مپرس
سر زانو ز خیال تو هلال شده ام — انقدر میل بابروی تو دارم که مپرس
صد ره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد — انقدر بیخودی از کوی تو دارم که مپرس
با تو شبهای غمم رشته جان می گسلد — انقدر تاب ز گیسوی تو دارم که مپرس
جانم از شوق رخ دوست برون می آید — انفعال انقدر از روی تو دارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از شوق طپد — انقدر دغدغه از کوی تو دارم که مپرس

گفتم باشد ای شیخ لطیف ما بپ
خوش از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

حال چشمی دور از آن رخ ما بپرس — رنگ رخسار چهره تو بیدار مپرس بپرس

صد ره فلک بجفا آمد فریب داری کجاست — دوست و صحبت دیدار مپرس بپرس
آتش را الگ در گلشن غم تیز تیز — جستار از کمر و گذار مپرس بپرس
نقد جنس بهر دو عالم رفته در بیعانگ — از زبان دلو داب بازار مپرس بپرس
دار ادل پایه معراج عیش ما شقت — گوهر از اقرار این کار مپرس بپرس
خنده لبریز هر گز آشنای لب نگشت — دیدار را از گریه سرشار مپرس بپرس
خرقه گشت از دست بازیهای طفلان چاک چاک — داستان بود و حرف دار مپرس بپرس
غیر را در دوستی یاری نه یا خودم ستیز — کم رست از خود و از اوستاد مپرس بپرس
تو به شاید بر شکست طاه ساغر زند — از زند استهای استغفار مپرس بپرس

حرفها باید نهفت از خود فهیدی لب نشد
بشوم نومید از غمخوار مپرس بپرس

با تو دارم ملالتی که مپرس — از فراق تو حالتی که مپرس
رفتم از کوی او برنجش باز — آمدم با خجالتی که مپرس
بکشم خون دل ز ساغر عیش — کرده ساقی حوالتی که مپرس
داشت از من سلام از او دشنام — کرده حد رسالتی که مپرس
راه کوی بتان نمیدانند — شیخ شهر و ضلالتی که مپرس
جان جب دارم و در آب ادب — سینه بستانی که مپرس

از کتاب غمت دل علمی خوانده دگر سبق لیکه مپرس

عاشق آن کشته تو دشمن جان

دوست از جان طالبی که مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده ام بی سروسامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت گو هاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده ای این که مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

سوی من چشم سیاهی که مپرس | گرد از ناز نگاهی که مپرس

چشم افتاد بماهی که چنین | سر زد از سینه ام آهی که مپرس

هیچ نازی بغمزه نگهی بد نکلم | ناوک انداز نگاهی که مپرس

میکنم میکشم آخر عمر | لطف ناکرده گناهی که مپرس

در ریاضی که همه شاه دند | منم آن تشنه گیاهی که مپرس

کند انکار از قتل مرا | غمزه اش هست گواهی که مپرس

باز نگاه پا تسنیح دلم | گشت از غمزه سپاهی که مپرس

دلم شد باز زنو طرف شکست | بست از طرف کلاهی که مپرس

گفتمش کاش بمیرد بینا

زیر لب گفت آنکه مپرس

کشتیم نا توان تو ارتیوان مپرس | با نازمیتو رست مکن از خود دهان مپرس

داد از تو داد داد ستم بیگمان بده | آه از تو آه باعث آه و فغان مپرس

در پیچ و تاب شدل داده ده دهرایج | آلوده ایم قصه سود و زیان مپرس

بار به گشته دیدا بیگانه آشنا | احوال دوستان خود از دشمنان مپرس

ما را که چشم پرسش هر روزه از تو بود | یکروز از زبان تو که هر زبان مپرس

تصدیق مهربانی خود مهر کرده اند | انکار تا که از دل نامهربان مپرس

بر چشم خون فشان ظهوری که ترحمی

درد دل ز غمزه که خلیدش سنان مپرس

آخر ای پاره دل حال ناتوان خود مپرس | حال مجوران خود از مهجوران خود مپرس

شرح اندوه ای همدمی بر ستانت میکنم | از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود مپرس

من نمیگویم مپرس از دیگری احوال من | از دل است هنگفته بدکان خود مپرس

از لطف شعر گو به حال یاران عشق | از توان حرفی زدن از ناتوان خود مپرس

یا مپرس احوال من چاپکه باشد ولی | یا بتغییر زبان از هم زبان خود مپرس

محتشم در دست ... کمتر بود

حال او را از رقیبان آستان خود مپرس

نیست شکفته هر که هست مپرس | مه چه باشد ز مهر پرست مپرس

حال پیمان و صبر و طاقت را | از خم موی پر شکست مپرس

حقه جوش باده غم خویش | از قفسهای آه مست مپرس

ای که لعل تو هست عقده گشای | شکر ما ز آه کوثر است مپرس

ماه ز نور شکسته دارد | که کله گوشه بشکست مپرس

هر شکستی که رفت بدلها | طرف از عهده نا نشسته است مپرس

دانه گر دیده دام جادویه | که زدام غم تو جسته مپرس

دل ندادی بتا تو آن اینجا | سر در کاروان ز دست مپرس

عیب بالا نشینی دشمن | از نهر های نخت پست مپرس

همه شبها ز روز من بر خوست | که بای روز من شکست مپرس

نیست کاری بجان ظهوری را

از اسیران دل پرست مپرس

خوش مرغی که در کنج قفس با یاد صیاد است | چنان خو کرده شسته که پندارند آزاد است

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیادآور | اسیری را که میدانی نخواهی رفتش از یادش

بدل جور هرچه دارم ز خیال خویش بیرون | دل با من نقد رخو بردی فرق چه دادش

ندانم جوهر نظارها قدر خوش نکشتن | که می بینند مرغان شب از روز شادش

دلم در آتش است نه شوق دهن آلوده ام زغم | که میدانم محبت میرسد آخر بفریادش

بغم فرصت مده ستمگری کردم که ملک دل | چه ده ویران گشت دیگر با خاموشان دادش

ز رشک گر نبودی داغ رشک گردد بدل | کلبه شعله ی جگر دهد که حال فرهادش

ندانم حال عاشق در این دلخنجر که دیدم

بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

دلا رامی که با غم نیستیم یک لحظه از یادش | جدا از یاد من هرگز غمی بر خاطر شادش

به گلشن گر کند جلوه گر قد چه فتنه اش | تعبد دل چون صنوبر بنده گردد سرو آزادش

نوای هم ترکی پدر چه داوی دل به بیداد | اگر گوید بپای من بده جان نتوان دادش

به نقبدم دلم اکنون چه میکوشی که از اول | طراحی کرده و زلف ان کشوان کرد آبادش

نبد اندر وه رسم وفا دلدار من گویا | بهیچ تعلیم سید ادو جفا داد استادش

نمیگویم بیادآ دنده و دل زیرا که میترسم | زانده وه دلم اندوه کین گردد دل شادش

ز ادی گفت فرد اکشم اما نمیدانم | پشیمان گشته است امروز یا رفته است از یادش

رفیق از هجو خویش بگردون میرسد شبها
بود گر روی مهر ایمه رسد روزی بخواب خوش

من آنشبم که گفته استم چون ای یک ما جش | نخواهم گشتنش تا خواهم کرد آزادش
نی آن صیدم که گون غلطیده ام کز تیر صیادش | ز دودگشت و نک کند غنچه رفت بیادش
ز دل بگو آنچه دیدم تیر شکر کزنی ستم آخر | چنان این فتنه دیران شد که بتوان کرد آبادش

ایمه جای تو خوش ایمه جای تو خوش | رخ زیبای تو نیکو قد رعنای تو خوش
سرو خوش باشد و گل نیک بنشاند کل و سرو | چون رخ دلکش و چون قد دلارای تو خوش
نیست رخ رنگ چو گلبرگ رخ تو خوب | نیست زیبای که چون قد زیبای تو خوش
خوش کی از وصل دل خوش که باشد دل من | تمنای تو خرم بتو لایق تو خوش
دارم از شب دی ایام دلش ناخوش جاه | آنکه روزی دل او در بود بتماشای تو خوش
نا گرفته بجای خوشت از تو دلم | ایم عشق تو با بجای تو خوش

شود از روز خوش از لطف تو کار روز رفیق
شود از رفیق تو خوشی یار بسوز دای تو خوش

شبی دارم چراغ روز از شب از روی نگار خوش | مبادا امتحان آنکه دارم روز نگاری خوش
به پیکان ناموم کمن ور بازار ای همدم | که با ساقه ان نیشی یکم بر لحد نیکو خوش
بر او چند دیگر دیگر حسرت ره دارم | برای پنجه که خواهد گذشتن بسوی او خوش
حلاوتهای شیرین بشنو از فرهاد دارم | که پیمانه که از عشق زان یادگاری خوش
نه هر کس لایق عشق تو باشد لم هند آری | که مقبول عقاب تیر خدنگ شده زلفی خوش
نکویان در دوران مانند باد رنگ از گل او | که دردم در غم عشق بتان جای نگاری خوش
ز وصل آنکه دارم ویا امید بر در شر | بکن نو میدم ای همدم که دارم انتظاری خوش
لبی دل که دیران ز زهر دیران بچشم آید | بچشم لم هیچ کاین مگس دارد نبر بارکو خوش
نگر حسن اگر در کو شد آنچنان نبود | که در جام می شد عکس روی گلعذاری خوش

کهر گوشش بلکن برناله و بتابی عاشق
که لذت یاد تو دارد در قفس فریاد زاری خوش

دل هر کس بکار کوشش سوز عشق نگاری خوش | که چون عشق نگار خوش بنشد هیچ کار خوش
چه خوش روزی ببرد خرم چه خرم روز نگاری خوش | که باشد دوستی از دوست یاری از یاری خوش
برآ در سیه شب ای سیه کار که خوش باشد | کند سیه کاری اگر دل امید واری خوش

بی او نیکاری کرده خوش از نگاری دل بهر یک یار است | دل خود کرده ام من بکار عشق یاری خوش
چه شده که او از فریب دعای خوش کن دل ما را | چه خوشتر ز تنهایی بسو ای از نظاری خوش
مدارای ما نه هیچ بکار بار با ما یکی ن کاری | تو کاری بهر خود خوش کن که ما داریم کاری خوش
چه دلبر خوش نگر دارد ز وصل خود دگر بار ما را دل | دل خود را با وصال او کردیم باری خوش

نوید وصال گر بشنود روزی رفیق از تو
بباید حالت بگذراند روز کار خوش

ایمه شکل تو مطبوع ایمه جای تو خوش | دم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
ایمه طرز گل تری است و جود تو لطیف | ایمه سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم دلبری تو زیبا قد و بالای تو خوش
همه گلگشت خیالم ز تو پر نقش و نگار | همه شام دلم از زلف سیاهای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذر | کرده ام خط خود را تهنیت ای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدآن بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

چه زیبا نکهت جان از لف عنبر افشانش | بود شکسته که بو نشست نازده شد جانش
کی بست هم نفسی تا که شرح غصه اوام | که دل چه تنگ شده از دهان خوش چو تنش

بر بو بیع دفانامه کر در دست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه کز ورق گل مثال روی تو خواست | دمی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
تو خسته دنگو عشق را که نه پدید | تبارک الله از این ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز گرد دستانش

میرفت و دامان شیفته سر در دنبالش | رخ نهفته از مردم و مردم نگرانش
گر خون دل از دیده بریزد چه عجب نیست | انداکه به دل جای کند دشمن جانش
اندیشه غیر آنکه نهان دارد شب از من | من شاد که دارم بدل از غیر نهانش
آن غنچه که در دل بلبل نکند کوش | نشگفته ز گلزار برد باد خزانش

آمد که ادا بود مسکده عاشق
شب بد و از دلم پر سانش

چه فرق بهر که عاشق گشت بر سر خوانش | نمی آید فراهم ناله چاک گریبانش
دمیده سبزه نو بر لب چشمه چون | نشان لبت ای جان نشان نشانش
زلیخا جان بسر شنفتش گشته اگر خوبان | بدون آرد هزاران یوسف از چاه زنخدانش

شهید غمزه آن ترک چشم ناوک فکن را | نشان آیت رحمت بود در زخم پیکانش
بانمه می‌نوشتم نامه دارم سوز هجرانش | بر آمد دود از آن نامه بجای خط عنوانش

بر آن لب سبزه نورسته دیدم گفتم
خضر بنشسته گویا بر لب آب حیوانش

مستمندم عمرها در چه زنخدانش | تا بدست آوردم زلف چلیپا تا بنش
سینه کمان ابرویش گرم ناوک اندازی | سینه ام هدف باد از پیش تیر مژگانش
بار بسا بیاب عتابش را عاشق جانکش | در قفا ما وصل آور از شرار هجرانش
هر که مرغ دل ما شد بگلرخی ماند | نه سر چمن باشد نه هوای بستانش

چون لب جانانه را چشمه حیات آمد
حاصلش سرابی شد از زلال حیوانش

آرزو دارم که گردم خاک راه کویش | لیک میترسم زمن گردی رسد بر دامنش
تا بعهد او نیابم چند چه پند از درد و غم | گوشه چشمی کو اشد ناکهان سوی منش
آمد آنکه فرو ریزد تیغ تیر بسته دی بر دوش | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم کو پرسی پیراهن اورا کرکب بالاش | باز میترسم که آزار دارد آن نازک تنش
هر که کش بینم قبا پوشیده به پوش افتم | وای از آن روز یکه بینم با نه پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگو | تا نگیرد زود زود در دامن افتد خرمنش

شب ما آن به خو کنند رحم خدا را ای جهان
از نوک خون جگر ما بر خاک انگشتش

گر رسد روزی بصحبت نکهت پیراهنش | آرزو دارم که گردم خاک راه تو سنش
کله برای بالای آن زلف چو سرو برزنش | که بود منزل آواره دلها هر شکنش
انکه از شوق لبش غنچه نکردم بشکفتش | میچکد زهر عتاب از لب شکرشکنش
جز بآن غمزه بیباک سرد که ندهد نت | هر که آغشته بخون است ابد بحشر کفنش
با هزاران ستم از نکه رعنا شاد دم | گردش دور فلک که نگذارد بمنش
با غبان گرچه بار هفت نقطه نداد | چشم بد بین فلک دور از خرم چمنش
کشتی این خون که به امان و فا داری نخت | نرگس عشوه گر و غمزه زن دلشکنش
گرچه فارغ ز غم گل که کند لاله رست | سر ما و قدم طره مشکین رسنش
زیر زلفش نه خط سبز نمایان گشته | سایه افتاده از آن سنبل زیر ذقنش
شعله ما که ازاد طور بزنهار آمد | چند دارم به دل سوخته جوشتنش
الیکه کفش زده خدمت ادای ادب اوام | رفت و کس یا ناید درو از آن انجمنش

خوشتر از آن نکه خضر به بدم
جان سپردن بره عشوه مایل شکنش

یارب آن نوک خندان که سپر دیکانش | سپارم نتوان خم چو جشنش

نکه چه از کوکاد ه گشت بعد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سبلی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلام برسانی زمنش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم برزنش
چون دلم حق دعای خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض حاجت از درمیکده نشاید اندوخت | هر که این آب نخورده است بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

پیش بر گس کشته ز لطف بدنش | انجوت منزل که بر ما کشد از بر ما
سرو روان به کمر میرود آب قمر | میرود چون هوس جلوه سیر چمنش
وای اگر تو نوش پا بی بر دلدار | دل زاری که رسد بر بیابان دهنش
دل بکدست اگر جلوه تواند دادن | سینه ام در نظر غمزه خنجر فکنش
برد و میکده یکبار حذار اکذری | تا فقده هست از طاق دل بر انجمنش

ناز کرده است ظهوری که بمیرد از فقق
آورد و هم ار بار دگر جان بتنش

اگر روزی دهم صد بار جان نادیده دیدارش | بس زان به که روزی بنگرم در بزم اغیارش
بحال مردم از رشک و او با غیر در صحبت | چه سان یارب زحال خویشتن سازم خبردارش
بخاک کویش از بسیار دم پیش یکان او | چند از بیه بعد از مردنم در پای دیوارش
چه شوقی است یکه آیم چون بدون از بزم | روم در کوی انمه تا که بگذرم در بارش
بود تا گرد دل از حال دل ابن اند کی اکه | دلم خواهد که پیشش چون خودی سازم گرفتارش
اگرچه بسم و زرد او ندهد مردم دریهای او | بنقد جان و دل گشتم من مفلس خریدارش
لب و دهان از سر زر بر دا ما ه تر ش به | که چون خورشید هر جا میرود آرم آبی بازارش
دهم گو جان تلخ و ده خود ز ان ه کشیدم | بر هر جانب خرمی از لب شکر بارش

رفیق امروز بشد بلبل گلزار چون آدت
چه در کوی تو آید بکذر بهر غمگسارش

جدیوارش نکندم دگر جنگ از بهر جنارش | سیه کردم چه چشمم از دود آه خویش دیوارش
شبی میکرد طی شرح حال چشم خونبارم | چه نوک خامه شد غرقه پر خون گشت منقارش
چه در وادی عاشق آتش زن را بلکه آن | که هست از اتش من شعله بر نوک هر خارش
خط سبز لبش با طوطی شکر شکن مانند | که بسته طوق گلگون از لب شکر بارش
سواد دیده سازم آینه پیش جمال او | که خود بینم دل درد ده بشد زنگ زغبارش
مثال صورت دیوارم از ضعف در ترسم | که ریزد جسم من از جنبه یرد از دیوارش

رقیب از دیدن او می‌شود مانع مرا یارب

تا به تنهایی دگر سازی گرفتارش

بیچاره چون نپذیرد علاج بیمارش | به گوش او نرسد کاش ناله زارش
گسسته نیست از آن تیره روزتر در عشق | به روز روشن غمی که رسد شب تارش
نداشت غیر نگاه منش ز جای حسرت | که آه من بگذارد نگاه اغیارش
همین منم که نمی‌بندد دیده‌ای چنین خارم | مباد آنکه شود دیگری گرفتارش
گذشتم از سر آن کعبه‌ای که نیست حرم | مباد آنکه چه سیاره برد به گلزارش
حساب محنت شام فراق می‌داند | ستاره هر که شمرده است چشم بیدارش

علاج عاشق دلخسته من نمی‌دانم

به غیر آنکه رسانم به کوی غمخوارش

بگذشت آب چشم از سر در انتظارش | تا چند خاک بر سر ریزم بر رهگذارش
خوش آن نسیم که ره گردد از کوی جانان | با گردمی نتواند بردن بر رهگذارش
باور ندارم اکنون کو ملتمس شده باشم | خوش آنکه می‌کشیدم پیوسته انتظارش
ای نوشکفته بید که مرغ چه خوانی | بوی گلی که سر زد اگر ز نو بهارش

از گلشن زمانه هر گل که خوش است عاشق

آورده در کف دوران پژمرده روزگارش

فلک ندید همه نیست که گل شد بارش | گل در آن دانه شد که چون عشوه کند دلدارش
دل لاله همه آن نیست که عشق کشته | خواه آن نیست که باشد غم خدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل | زاین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری | با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه | به دو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصال است مجو آزارش

آنکه جان می‌دهم از آرزوی دیدارش | حیف کاکه شد از خدمت خدمتکارش
آه کاری نبود دل خسته ایام خزان | بخت به موسم گل می‌برد از گلزارش
کار دل چون به غم افتاد غم عشق او را | که به بیداد برد عشوه گری از کارش
آنکه یکبار نشد شمع شب تار کسی | چند چون ماه به بیم سر دیوارش
محرمی کو که بدو شرح غم خود گویم | چون سحرگاه که کشته نالهٔ بیدارش
عاشق دلشده [illegible] بود که جان [illegible] | آنکه جنت [illegible] دیدی سر [illegible] ارش

خانه دل که ز غمت سوخته زیر و زبرش | نقش روی تو همی دید به دیوار و درش
گل که در پرده شب زحمت خندیدن یافت | دل پر خون نگر از ناله مرغ سحرش
کشته‌ام نکهت زلف تو چون دل [illegible] | کو کسی رهبری با صبا راهبرش
بلبلی را که نظارت نبود بر سر چمن | این قدر عمر مرا کو که ببینم ثمرش
خبری از دل گمگشته ندارم دانم | که به کوی تو سفر کرد و نیامد خبرش
ناگه از شوق چه کلبه‌ای گوشه ... گردم چشم | آنچه یعقوب شد از دست ز نور بصرش
دل خراب است که آباد نخواهد گشتن | تا تصرف نکند خسرو بیدادگرش
ز طلب می‌کنند آنچه وزین کم‌تر | نرسد کی چه پای دست که در ره گذرش
ما به سر جستنش کرده‌ام از ناله کجا | راه دل گر نزند ناله زار دگرش
طرفه حالتی است که دل بردی زمی کند | که نه بطالع که راه بود راهبرش
شاهبازی که پرش کسر دهد گوی | دل ما بود که بشکسته به کوی تو پرش

آنکه سازد سرش [illegible] همه پامال جفا

چه خبر عاشق از احوال تو پا تا سرش

منم آن عاشق سرگشته که بر خاک درش | تا سرش خاک نشد یار نیامد بسرش
هست زین خانه که دستی آن شوخ مرا | پا نزد دستم که دست رود در کمرش
مکن ای شب همه شب ناله در آن کوی که | کند از حال من آگاه نسیم سحرش

نظری کرد رخ آن سوی من او چه کردی | که نهان نظری هست با هل نظرش
سر برآرند ز شوق رخش از خاک اگر | روزی می‌رسد بر سر خاک شهیدان گذرش

چون نمک کو نمکی کرده رقیب اندر خویش

گفتش دوره نکرد آن چه سلطان در بدرش

چون نخورده می از تبسم نقل ریزد شکرش | جان فدای آنکه لب چشمه دارم هوس از نذر بش
زمزم و کوثر نداند آنکه آرامی پرسد | از جگر تفسیده کمان جوی باز چشم
رفت عمر از حد و حاش بیچاره خالی باد | از مسلمانان چه می‌خواهد فراق کافرش
من دلیک را حق آتش دو سر پایش شد | گر بیاید دولت غمزه را دو خاکسترش
بر رباخشم مانی مجنون نیست رشک این قدر | مو ولیکن به فربه رخت زنان لاغرش
این چنین پروانه‌ها از شوق شد جرخ | دهقان دارد دل افتاد شعله با بال و پرش
کوه کن در شکر رحمت گشت سر تا پا دهان | عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

این همه خاری که در کوی تو هر دم می‌کشد

درد سر چو ما اگر چو جای دیگرش

عجب از سر خدا آنکه در پی خبرش | دل که از پای فکندی به نخستین خبرش
نقد عشق به پروانه به یاد اگر | آتش از سوز دل خویش نگیرد به پرش
روز دل شد چه بشنید دم بیکجا نگفت | کیست از گر دفتر این بشب داد آه سحرش

کیست امروز ز پیران که سیه جوش جهان / که زدر راه خود مهر تو ز پا سپرش
چلپنداز نکند اینهمه سید او دستم / دین نیست بدل رغبت کار دگرش
کار از آن شد که دگر ملک دل لال شود / دالگذار یه نخچیر وسید او دگرش
انکه تن بندی عشق و دل دیوانه بنده او / که لعل زلف سیه خام نگر تا کرش

چلپند عاشق ره کشته دردادی عشق
که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

خوش نوخیزکه بی باک از فلک پیش / خوش چشمی که حیران گشته بر جفا رز پایش
حدیث نرز بلش را بر اندیشه انداز / زکام هر کس جوش دار شهد تمنا نیش
برون ماه آیه آخر او ز روی تمنا یها / از ان چشمی که حیران گشته بر رخ رز پایش
رسید تماشای آهو چشم شیر انداز بازم / که گرد از دوم آن دست نگاه لطف افزایش
کی ای عاشقان را عذر رحمت نیست بکنجد / که در رزم نجسته دهقی را بعذر آیش
باتن دفتن غازی شد ردای شیخ تر ما / که پا بالا نه گردانه زلالی باید بالایش

ظهوری بسته زیم افرور الحرف تا یی
مکرر زمی نیاز از در در آید مجلس آرایش

بود روز یکه بزم طلعت خورشید پایش / ردم لو تش دیجو داوفتم چون سایه در پایش
ماجون طاری سجده در دام آید بنداری / پریشان گشته چون گیسوی او تا تجدید عقب افزایش

عزیز که آمد سیاره بر خورشید تیغ / بهر جانب روانه ماه ها بر روی زیباش
نه از تنها که از خنده هیچون غنچه بربسته / که نمک بر زبر شیرین شکر خنده لبهاش

پیانه ای بی خیب دوست دکانش
که دولت کوهی داری بلند است قد بالایش

دل خوش بر سر ناز است چشم شوخ پروانش / بعید کنجینه جان ودل چه آزار است گلزارش
فغان ونالها آخر شد چند احوال دل باید / دو ر دوزی شد کی آید زکنج سینه آوازش
جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی آید / برنگی پرده از عارض زتاب تند گلزارش
غلام نمی از معاملات کردن طمع داری / چه زبخیر شوان بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایان است از آینه دل جوهر رازش

سپهر بزاغ ذوق قربان دستارش / که که رسید که از بعید خوش آوازش
شکار دل که با آزاده کی نمی سازد / چه خوش بود که به نیم نگهی نشانش
بکان نمیده هدم بوسه معامله من / شکر به که دهم جان بشیوه و نازش
غلام وبنده بلکو سرورا بگو آزاد / بعید جلوه که تو سر افرازش
کجاست بیدل خسته که خون بکرش / که بر کشیده زرخ پرده یار طنازش
دلم ز پا پس نم عشق داشتن عاشق / حلاوتی شد که زکشته دشنه غمازش

شهی دارم ندیده کس مثالش / فزون از مهر و پیش از مه جمالش
بقد سرو چمن در شرمسارش / رخ ماه فلک در انفعالش
بدور ماه ورخ از هاله خطش / بکنج لعل لب از مشک خالش
ندیده و بیمار کردن نظرش / نزاده ما در دوران همالش
زماه چارده بگذشته در حسن / هنوز از چارده بگذشته سالش
پریشان خاطران آشفته حالان / پریشان خاطر آشفته حالش
کم از عمری و پیش از عمر نیست / شب هجرانش و روز وصالش
دمی خوش لحظه خرم نگردد / دلم بی یاد و جانم بی خیالش

رفیق از هجر او کردم ملولم
مبادا از ملالم ملالش

شنودم تا رخ ز هجران در حالش / که بستم عهد الفت با خیالش
دلی دارم ز حال خود ملالش / که رحمی نیست جانان را بحالش
ز جانان مرغ دلم بگسست پیوند / چه تعویذ و نالستم بیالش
مرا چون دیده چشم از نیز رفت / رسید نهای خوش دارد غزالش
به بیدادش بعد از صید خانه / جدا از فتنه مسکینان ملالش
تو دل جلوه کر با قامت او / نهر سرو چمن کو جستن الش

زرخان چمن بر خوبت فریاد / بدل جلوه رعنا نهالش
بود مقدور اگر ور جا رهم / نبست بگذرد کس ماه وسالش
زهی خاصی که خواهم مایه بود / محبت را که سیدانم مآلش
کیم آن تشنه لب کز لعل نوشین / نمودی از پا حسرت زلالش

براحت دیر اگر جان داد عاشق
نظر کن وقت جان دادن بحالش

خوش شیراز وضع پامثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
زرکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر میبخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی / عبیر آمیز می آید شمالش
شیراز آ و فیض روح قدسی / بجو آن از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولیان شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار از این خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
که نام قند مصری برد اینجا / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

خوشا نازده رندی که از ننگ آتشش | بود در درد غفلت باده دستانش
ز های شوق رنگین خرابه نوشی | که با قوت سر کشته رنگ نوشانش
بسیر این نغمه جانی سبا زنم | که بر شعله بجهد و موج زلالش
چه رنگ است بر قدرت چو هنبازی | که شرمنده در سینه نشسته هوائش
از آن بیخودی آیم که هر دم بهوشی | دو چندان شود صد حجاب دستانش
وصالش کجا من کی در تماشا | که سازم خیال آشنا با حجابش
چه عشرت که پروانه کردی کار در آتش | درنیش نبودی که از رنگ باشش
ز رخسار دیدارم دو دست حیرت | که شد مردم چشم شب ظلمانش
بگیرد بحق زلب بی زبانی | که گفت جوابی ندارد سوالش
دل خیره سر میکند دست بازی | بزلفی که لذت خورد کو شکنجش

ظهوری کی پیشه کردی تواند
که کردند با بخت خود در جوابش

دوش در میکده آمد من باده فروشی | جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
این سرمایه سودای دل خام طمع | همه نقصان متاع من بیدام فروش
غمزه اش گرم خمار کشته که مکر زبانست | عشوه اش طرز کنان گفت که بنشین و بنوش
گفت ای طالب شکن صومعه بر باد ز دیر | نه خود کس ز تو تا زاری از آن دگر فروش

توبه از باده دهد لیتی چشم از رخ من | ترک زنار ز بکندن سجاده بدوش
صد دل سوخته زد شوق فسرده دلت | در خم طره ما باز نشانده از جوش
ننگ بادت که نه ایمانت غلامست نه کفر | شرم بادت که نه عیب است نه هنر پوشی
باری از توبه شکنی عهد ز ما خورده روست | هان بگیر این قدح توبه شکن زود بنوش
توبه اول اگر از دو شکستی رستی | ور نه خود در پیشه زده اند بدل و جانت بر دوش
بر قسم زدی انجام که نوشیم با وا | بگذرم لب شادم دو لب پند بنوش
من صنم کوی و مریدان همه اوی ها ی | من قدح نوش و مغان زانجمن تو شانوش

عرفی این قصه خلوت نبری در بازار
هان مباد اشنود محتسب زود بنوش

دوش دیدم بخرابات سر باده فروش | چه قدح دست بدست و چه سبو دوش بدوش
ام چه شاخ گلی شبنم زده از شب و اپنه | جام می بر کف و سر تا بقدم گوهر پوش
عارضش پر رنگ و دلش غنچه گل | سخنش آب حیات و دهنش چشمه نوش
پیش رفتم که بچشم رخ آن خنجر ست | جام پر کرد و بمن داد که لب را بنوش
گفتم از حرمت و حلیت این باده بگو | تا شوم فارغ از اندیشه هر زاهد دوش
گفت هر آنکه آنا در ره این بود نه راز | تو برآید دل و چشم تو ز خواب خرگوش
ای با مخمور کف و روان گشت من ز زر سالش | تا رسیدیم بمنزلگه هم دام و سروش

ساحت میکده دیدیم ز همیا تهی | همه عیش و همه عشرت همه ناز و همه نوش
جام و مینا و حریفان و سبو از شوق | همه در قهقهه و غلغله و جوش و خروش
ناگه از بانگ بیگانه شنیدیم سخن | که در آمد تنم خون چه خم باده بجوش
گفت ای ساقی بیگانه اگر شک داری | بر توان باده حرامست و حرامست منوش
گر دلت صاف ز رقیبت چه جام و مینا | بر توان باده حلال است حلال است بنوش
گفتم ای باده که هست خود این فرق کجاست | سبب آنکه ز من پرده این راز مپوش
گفت این باده بود فیض حق لطف حق | ساقیش ساقی کوثر بود ایجاب و نوش
نظر دوستی از ساقی کوثر باده | هر که از صدق کند این می خالص بنوش

سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش | بطلبگاری ترسا بچه باده فروش
پیشم آمد کوچه پری رخساری | کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم ای کوی چه کوچه است و ترا خانه کجاست | ابرویش خم ابروی تو حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند | سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
توبه بگو بند و [illegible] طلب | خرقه بیرون کن و [illegible] زمانه بپوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی | راه بنمایم اگر بر سخنم داری گوش
پس ما در افتادم و بیهوش شدیم از پی او | تا رسیدیم بجائی که در آن ماند خموش

محو گشت از ورق کون و مکان نقش وجود | از نفس بانگ عشق آمده در جوش و خروش
با می و مطرب و ساقی همه در ذوق و سماع | با می و جام و حریفان همه در نوش و نوش
چونکه سر رشته ناموس شد از دستم | خواستم تا بنظر پرسم از او کفر و خروش
این نه کعبه است که بی پا و سر آیا بطواف | این نه مسجد که در او بی ادب آیی بخروش
این خرابات مغانست و درو مستانند | از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ز راحت در این شیوه سر ملکی
این دو دنیا بیکی باده چو حکمت بفروش

یکنار رطلی کرد دن دو هلال گشت دوش | عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
ماه نو را با شفق دانی تو آن بهر چه بود | عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
میفروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است | چند عیب میفروشان جمیع کن الخود فروشی
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر | گر نداری رگ [illegible] عیبشان باری بپوش
هرزه گردی جهان کردن نباشد معرفت | کیست عارف رهروی نشسته کنج خموش
گر چه نتوانی بگوششان دامن جانان گرفت | لطف یک آنکه چندی [illegible] بتوانی بکوش

جامه دارا [illegible] بر آتش زد در سر بیرون شو
[illegible] لعلی [illegible] آید بگوش

گر بهای نیست [illegible] خرقه برفروشش | خرقه را بفروش و [illegible] جامی بنوش

[illegible]

از پیاله رنگ ... می الحسب / هر نفس با خود دوش چون ما هزاران چو نرگس
من نه آن رندم که تا جان در بدن دارم ... / ساغر ... نهم از کف ... می‌زنم دوش
... دل ... / صبح تا شام از ... تا صبح از ... دوش
... / از ... تاب و طاقت ...
دل شود در بر ... آید ... چشم / جان رود از تن برون آید ...

پیش یار نکته‌دان از عرض حال خود ...
بر زبان پیر باید باش گویا و خموش

دوش با من گفت پنهان کاردان تیزهوش / کز شما پوشیده نبود راز پیر میفروش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنود / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید گشت و گوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرمبخش عیبپوش

[illegible]

[illegible]

به وقت پیر خود ساقی نشستم دوش / ...
... نهاد و ... گوش ... / چنین سرود که ... سروش
... از ... سینه ... / ... چشمه نوش
... لب ... بوسه ... / ...
... رسیده ... / ... از سر دوش
... / برای ... خروش
... بوی بنفشه ... / رو به باغ ... سنبل ... بگوش

نیاز به ... جهاد
برای ... مباش بیهوده کوش

... آن لب لعل شکرفروش / شیرینی ...
در ... جام ... / با ... دل ... نوش
... / ... رندان ... نوش
... باغ ... / گل ... خموش
... / خون دلم ... جوش
... / ...
سودی نمیکند ... / مطرب بیار چنگ و ... خروش

[illegible]

[illegible]

در هر قدم ... / از هر طرف ... بگوش
ساقی بجام ... / ...

عاشق ... جان ...
... بر ... دوش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم که دارد گوش
منم غلام تو ... آزادی / ... شراب خانه ...
... / روم ... خرابات ... بر دوش
ز شوق لعل تو ... / ... آب ...
... خاموش باش و دم درکش / ...
اگر ... کدام صبر و قرار / ... طاقت و هوش
شراب ... دل ... / که ... تیز ... جوش
نعیم روضه جنت ... / که ...

... سلطان عشق ...
... حافظ ... پوش

بادهٔ ... / آب ... خاک ...
... لب ... / ...

[illegible]

[illegible]

... / ... خروش و جوش
... راه / ... پوش
مست ... زخم زن / ... لب ... نوش
... / ...
... / ... دلبران ... خروش
... / حرف ... حلقه ... گوش

عاشق اگر دل نهد بر ... لطف دوست
مژده رحمت ترا باز رساند سروش

برد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار / حریف مه‌وشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / به سان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[illegible]

ترا لبک را گیرم در آغوش … کنم یکبار که خود را فراموش
چه گلهٔ پیرانهم چاک است چون گل … در آغوشم سرو قباپوش
دمید از خضر و آب زندگانی یاد … خط سبزش بلب چشمهٔ نوش
شب قدر است و روز عید باهم … سر شام خط و صبح بناگوش
فراموشش مکن از آنکه دانی … نخواهی گشتنش هرگز فراموش
من از غم سر بروی دوش دارم … نشسته بار قیبان دوش بردوش
خورم خون من رفیق از رشک ... باش
بسر ... عیار ام ... نوش

بمسجد دیدم آن سرو قباپوش … کشیده مانند چون نخواهم آغوش
بگفت عارفی اول کار فرما … لطیفه قامت او دوش بردوش
ملک حسرت برد بر طاعت من … کشیم روز و کار از آن لب نوش
مرا بهتر است از لیلة القدر … شبی که آن ماه را گیرم در آغوش
بذوق سجده آنگوشه ... کرد … امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه دوش … ز مسجد ... امروز بیهوش
کجا ... دیده آن شوخ سرمست … حدیث شیخ و زاهد کی کنی گوش
ز عاشق ننداری پا از زر و زور … بسر چون نخواهد گشت خاموش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش … نمک از خنده تو شهد فروش
از ره کیفیت ... … ... صد نگاه ... فروش
حرف زهرت چه بر زبان آید … جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش
تندخویا چنانکه بتوان کرد … با خیال تو دست در آغوش
شاید از کوه را کند کری … بار دردی که دل نهاده بدوش
خسروان را چه لایکی در بر کرد … جلوهٔ سرو قد و قباپوش
دل چه تاب و عشوه پنهان … رو از سر بردی سرپوش
دل ظهوری کار آه ناله نهاد
... نهره ... فروش

خط گردی بقول دشمن گوش … که عهده دوستان کردی فراموش
که کشف آن روی تو ... … چه ... بارش فرو پوش
دل شکست آنکه هر چه دارد … که منم چون ... عنبرآلود
می ... ... … ... مست و مدهوش
بط هر چند مرد ... … ... که می نوشی
... که لبتان ... … ... که بر قول ... گوش
مرا جامی به ... خوش تر ... … مرا نقش به ... جامه بفروش

نشستم تا برون آئی خرامان … چه بیرون آمدی رفتم از هوش
نو ... کج ... … مرا هرگز ... در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم … که سعدی چون دهی بیهوده بگوش
دلیکن تا ... منبر ... ش
... نخواهد گشت خاموش

رفتی و نیشوی فراموش … ای آنکه ... ز ... آغوش
... … چو ... کشیده ... بناگوش
با ... … چو ... نیر ... نوش
... مقام ... … ... نوش
... … کو ... ... دوش
دوش از غم دل ... … باد ... بر دو سر پوش
النیل ... دوش ... … ... رد و دوش
... … الا ... خاموش
... … از حلقهٔ ... مدهوش
... … ... فرو بشنید از نوش
... … باران ... خاموش

گر توبه دهد کسی ز عشق … من حرف کسی نمیکنم گوش
اگر خواهد بود چه دانی … سعدی ... مخروش
سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

ای حلقهٔ زلف بر سر دوش … من حلقه بنده گیش در گوش
آغوش تهی ندارم از غم … تا از تو تهی شده است آغوش
نیشی که ز نشتر غم تو … بر جان من حلقم ... از نوش
نوشیده ام آب زندگانی … بوسیده ام آنکه لعل میگوش
سر در خط بنده گیت دارم … تا خط به سینه از بناگوش
زاهد چه کنی ز باده منعم … من حرف کسی نمیکنم گوش
زاهد چه کنی ز باده منعم
من حرف کسی نمیکنم گوش

ای ... سر چشمهٔ نوش … نیزه چشم مست رهزن هوش
... … ... را برو دوش
نا ... سرو … نا ... با ... بناگوش
... … ... اما ... هم ... غوش

قطعهٔ هم

بگو بزلف که خونخوار نکهت است | که خون عاشقان چند ریخت نوش
نه از دوری نهادم بر خطت سر | که کردم حلقهٔ زلف تو در گوش

جهانی را بهیچ ار چه خریدی
بهیچ ار ز دستش ایمید مفروش

در آمد از درم مطلق دوش | گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
بیا کز خواستم کردست بردست | ببین پیش کز آتشم دو دست بر دوش
ز سجده سر از تربت دلکش | بنوشیدم ز دستش زهر با نوش
بدام هر که از روز شب است | شب و روز من از زلف و بناگوش
چگویم من ز سودای خیالش | که برد از چشم خواب و از سرم هوش
برد و هفته که در پیغام عشقش | براه عفو چون بالا است در گوش
ز انیشش من زرم یاری از دل | کند صد بارم از دل کی فراموش
جهان از آتش عشقش بجوشم | که دریای محبت در دل زند جوش

چه نور از عشق گوهر چه گویم
چو پیغام لب از گفتار خاموش

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش

قطعه

لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
دست من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه جرم پوش

الکه هوش براوش بده
وز خط چشم بدش دار گوش

گوشم آمد ز سرو قبا پوش | کیم از سرکش آید در آغوش
ز بیت زاهدان را کو چه حیت | که در هر کلام او چابیست خرپوش
کجا خصم خصیم آید درست | اگر دشمن خورد خونت که نوش
دلم در دام نقش عشقش بپابند | چو بیدار اندر ان بناگوش
اگر خواهی که از هر دو عالم | خبر یابی تو از ابجام می نوش
که وکت خرقه و سجادهٔ زاهد | بنقد باده صد دانه بفروش

چه نقشی ... دارم عشق
بادو بیهوده بکلمه بند تخروش

اگر از عشق برآ کرد خروش | بر سر ... نه خوبست خموش

قطعه

بر باد گر ببرد اشتیاق | دامن عفوش بجنبه پرده پوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل نه نشسته خموش
مطرب اگر پرده ازدین راه زد | باز نیاید حریفان بهوش
ساقیا از بهر از این خم دهد | خرقهٔ صوفی ببرد میفروش

ست جاوید از سعدیا
خوارانداز این میکده جان نوش

شد ومها تقصی فراموش | فرصت ادا مکن فراموش
شاهی ز گدا جاش فقر | سودای زیا مکن فراموش
ما را ز جفا ز یاد بردی | درنیست وفا مکن فراموش
خاشه ما رابه خوابت | بیداری ما مکن فراموش
با درد دوا نمی پسندیم | اما تو دوا مکن فراموش
هرچند که آشیان نشینم | همدرد جا مکن فراموش
هرچند گذشته زود ماکار | انعام بجا مکن فراموش
ساقی که گفت ملا و بردوش | توبه ما مکن فراموش
گر جز غم اهد ببت زاهد | تسبیح دعا مکن فراموش
اخر ربت شد ظهوری | از راه دغا مکن فراموش

ترجیع سعدی

نیست کس راز کند سر زلف تو خلاص | بیکسند عاشق مسکین دهند سر قصاص
عاشق که صدال نا به پایان خطا | زود در حرم جان بشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستم | حاجب ابروی تو برده که از دو خاص
جان بدستم ببیان نشسته حقه لند سر | کردم اثبات تن خویش ز دوی خلاص
آتشی در دل پروانه ما افکندی | گرچه گردیم همیشه بهوسیت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاک ما | زر خالص کند ار چه که مس رصاص

نیست در کان به چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مه جز خواص

چه بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص | برستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم ملامایم | زود دری تو دو نزد دیگر رقیب غلاص
زار خنده سیر کند خویش چه بیم | شکار پیشه ندارد ز صید خود نقاص
ز جستجوی تو در خون نشسته ام چشم | در آرزوی که در غوطه همچو در غواص

زلف تو ماه رخش نا دیس کی چاک
گرای سرو دلجوی زهره بفلک رقاص

خوشا دلی که از قید هجران شد خلاص | یو نقش از زیخ زندان شد خلاص
وصل ازو جو که در راه طلب | بکند خضر از بیابان شد خلاص

بپهلوی زنده انبان جا یافتم | خاطر از فکر گستان شد خلاص
تنگ شد بر تنگ دلان نخچیه ریز | از رفوکاری که پیدا شد خلاص
درد دل کهنه نه در پوست بود | کو بیاب از تنگ درمانش خلاص
دل زحسرتهای ظاهر گشت خون | از تمناهای حرمان شد خلاص
ای فغان پس دل نازک رواست | سینه از آسیب سنداش خلاص
عاشق از مشکل بمردن وارست | دل گرفتار است گر جان شد خلاص

حل مشکل ظهوری شد بمی
خوش ز قید زیره پرستی شد خلاص

کاش در کم سازد خشت از فغان کردن خلاص | تا نکشی از درد و سر آلوده کردن خلاص
شد گرفتار از زهد بردن چه ای تو | نی ز دل فارغ دل از جان رسته تا از زرخ خلاص
داشتم در صیدگاه عشق صد زخم از سنان | در نخستین فرصتم کرد آن شکار انگی خلاص
بی تو از اسپیکانم مرغ ز دم را نخوانم | از قفس ناکرده الفرقت کی کنش خلاص

محتشم در عاشقی بدنام شد یکشی بوز
تا شوی از ننگ آتش بدنام زدن خلاص

ای نبوده از تو ام یکجان خلاص | ای یکان قوام زمان خلاص
جان بیم چون تو نیست جان نه | کز توان داشتش یکان خلاص

تا یکان کرده جای اخلاص است | با کسم نیست در جهان اخلاص
چون نهان است با تو اخلاصم | کو نباشد مرا عیان خلاص
ساقی شب دلم عیان دارد | بمجا سخوار خوار خلاص

هر که چون نور با تو خالص شد
با عیش داشت داوران خلاص

دلم که هست ز عشق وغش جدا سا خالص | نباشد از غم عشق تو در جهان خالص
کرم تجربه صد ره بنوته بگداز | نه که شد علی غش چم نقد جان خالص
کنون قبول کنند نقش قلب را | چه روز نا به بر آیم با متحان خالص
بیان معاش عشقت کنم مدام از چه | نبود معامله عشق تو در میان خالص

حیا تا از علم عشقش به از خالص است
کرم کباب شد مغز استخوان خالص

مدعی هر چند بود بیک انگو مخصوص | اهل دولت همچو دولت هم بهبود مخصوص
با حریف چه تو در بزم زبان بازی غیر | حیت کز نیست ولی با تو پری اه مخصوص
ناز هم مسئله حسن نباشد مگذار | که شد باد برای زلف سمی بو مخصوص
کز در خلوت خاصت بیش بگویید | دولت حیت بی جانان تو به کو مخصوص
دو که کشتم ز تمنای خصوصیت ام | هیچو مو ز نوشتم ترکیب بو مخصوص

محتشم نیست قبول که بشنو شوی
تو بار در خصوصیت به کو مخصوص

اگر بر من شوی ای یار مخصوص | سبزه دلکش میشود با خار مخصوص
چمن را دیده ها از نگاهم | نگاه نرگس پرکار مخصوص
زشور خنده های شکر آگین | نمک شد با دل افکار مخصوص
شب از هم میزند یا ناز پهلو | بعیب باید شد اغیار مخصوص
دری در کعبه عشق از دیده واکرده | بهم شد سبحه زنار مخصوص
پا نشد بیف عریانان این کوی | بهم گشته پود و تار مخصوص

ظهوری پیش از این هیچ نیخورد
چرا گردید با غمخوار مخصوص

ای از تو کشاده در رقص | در راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده کنگ ات شته پای | از شوق تو مهر و ماه در رقص
از لیت و جنبد راه غفلت | افتاده چه دار و چاه در رقص
در جلوه گلگت ز سبزه زاره | زیر قدم تو راه در رقص
از ولولوی و پا رسانی تو | بتخانه و خانقاه در رقص
از جرعه نه غمخو | مستانه با آه واه در رقص

هر قطره خون بسمل تو | اندخته قتلگاه در رقص
در باغ صبا ز دار تو رانی | افتاده گلی و گیاه در رقص

افتاده چه در ابستان ظهوری
از دیر کهکلاه در رقص

حشم میلوی دور شاهانه میرقص | تو نیز امروز خمستانه میرقص
عجب بود که با رقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و انگه | میان هجوم و بیگانه میرقص
یکان با نیم جانان در شب ميز | بیت با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تیکی بود پا خرقه زنار | دبی کودک شو و طفلانه میرقص
چه خون از زخم صید گشته بجوش | چه دل در سینه پروانه میرقص

شو عرفی ریاست باغ دبیل
بیانک چغد در ویرانه میرقص

از رقیب دلم یافت خلاص | زانکه امی حق لایجب القاص
محتسب خم شکست و من سرو دی | ستن با ستن و الجروح قصاص
هیچو میست جام می که مدام | مرده را زنی سکینه بخواص
مطرب مشی زهی زن که بخوش | مشتری بیچو زهره شد رقاص

خصمت ز عشق جود مقدار کی / تا که خالص شوی چه زر بخلاص
لؤلؤ لالای کی برون آید / زکسی نه نیکند غواص

حافظ دل ز مصحف رخ دوست
خواندا الحمد و سوره اخلاص

بستیم بکدم ز درد محنت هجران خلاص / کو چه چاره سازدم زاین درد بی درمان خلاص
کار دشوار است بر من دست کار این چه / سعی کن باشد که کردانی مرا زآن خلاص
گشته تا جست بنخواهم که آب از سر گذشت / تا بای کشتی کنم خود را از این طوفان خلاص
چند نالم بر در تو ای امام ثمن زارم بکش / کار در بهار از درد سر من کردم از جهان خلاص

لب وحشی بادل ماوزم از این غمخانه رخت
چون گرفتاری که خود را باید از زندان خلاص

منم از مهر نبخوار بت ای یار حریص / تو خطا مهر نبخواری و آب رخ حریص
باغ حسن تو خم از خون جگر می طلبد / که بزار است مرا دیده خونبار حریص
خنده خفای لب حسن که از آن که ما / بار را کرده تا زار دل زار حریص
زود جا نهای اهوای دو تن رفت که لهو / چشم نیابت و همکی تنک و خریدار حریص
نازنینا نوع که سعه چشمان اهوس / لطف چون نکه طبع طلبکار حریص
تحشیمی تو ظاهر شده و در دیدن او / که کیفیت شده آن نرگس خونخوار حریص

ای عشق تو بر همه جهان فرض / کردست کشش به بستان فرض
بر دل زغم تو آه و اجب / از درد تو ناله بر فغان فرض
از ناز بپای تو بر جستنی / کردیدن نیاز بهر زمان فرض
بردیده مرده کمان زر دست / آرایش غمزه ارغوان فرض
بشهای غمت بدرد نوشان / افسانه خواب پاسبانان فرض
از زهر تو شکر که مرانی / برچاشنی شکرستان فرض
از داغ تو عرض لاله دیکر / بر سنبل و باغ و بوستان فرض
اظهار غمت بر فزد دا با / برچهره که اهرخ ارغوان فرض
کردیده ظبیه کرده چند / بر تیغ تو باد امتحان فرض

در کوی غمت بر ظهوری
کردید نشاط جاودان فرض

از نیم نه بهیت ز بقا چیست غرض / درد آرایش نکرد دو درد چیست غرض
عشق را چاشنی از تلخ شکر حرفلات / غیر دشنام تو ما راز دعا چیست غرض
گفت پیران که بپابوس تو نزدیکتر نه / گفتم از آرزوی نقد دو تا چیست غرض
کر بیابند به تو بوجهانه چه شد / در شکست دل خود از تیغ جفا چیست غرض
پرده تا نکشد پرده نکرود گفتم / نشه نه دو جهان روی نما چیست غرض

نعمت تیغ تو دارد سر سودای همه / خون ما را ز سیاهی بها چیست غرض
چه نظاره که بحسرت نخورد دو دیع فرد / بر سر خوان تمنا ز صلا چیست غرض

١- چند روزی دگرش کرم جفا خواهی دید
خواهی اکنون ظهوری ز وفا چیست غرض

بستیم نظر ندارد اعراض / کشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس دل آرزو دست / کردیم بجز ندارد اعراض
از زهر تو لب کرشه دارم / کامی شکر ندارد اعراض
زخم تو مرا همی نباید / در شوخ جگر ندارد اعراض
از روی شیشم غبار نشانه / دلهای سحر ندارد اعراض
با قافله غم نصیحت آمد / جرم از سفر ندارد اعراض

٢- آراسته سینه ظهوری
از داغ دگر ندارد اعراض

ای کلک من آلوده از جوش شکر فیاض / چون بحر کف جودت هر روز کهر فیاض
گر باد بر انگیزد خاکی ز سر کویت / در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
ما کی نیقوان را با ید ملک نسبت / نخلی که چه نخل طوبست آمده زثمر فیاض
معیوب که ملکوشد از عیب هنرمندان / خود چون همه عیبست آن بود چه هنر فیاض

سنم که بود خونش لذت الوانش / باید که کاش چون معدن زر فیاض
هرگز بجهان فیض عطا هر شه از ظلمت
نورست که پیاشد چو شمس و ذره فیاض

چه عزم توبه کند باز زاهد مرتاض / بقول پیر مغان وا چیست از او اعراض
تمام فیض لبد باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری دکیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه کتب جواهر و اعراض
گرفته پیش رخت خویش را سر باچه چه / ز غصه سر شمع پیر دم مقراض

بطوف روضه رضا که دهد مقیم درت
چه از سوره چیز در این غزل مرتاض

چنانکه پیشتر بوی جان از بهارض / که با قیم دل خود داشتن از بهارض
معانی که زخوبان شبوح میکوید / ز حسن و لطف پرسشن از بهارض
کرشه نافه چین بوی مشک از آن گیسو / گلاب یافته بوی جنان از بهارض
بسر و رفته تن یاسمین از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از بهارض
بکعبه یافته قدسه و ناز از آن قامت / خدنک نشسته کمان که ملک از بهارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / ز آن اضافه بهار از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ ملک آب حیات / چنانکه خون فشان کشته دلان عارض

روزی که گذشت بر همه عالم ناز غرض | شد ناز را تو چه در خور نیاز غرض
تا در وجود آمدی ای کعبه مراد | شد سجده تو بر همه کس چون نماز غرض
شوان به سیم و به شعر از بتان زرا | باشد میان باطل و حق امتیاز غرض
بی شکر عشق و بولهوسی او که او | محمود را شده است بجود ایاز غرض
نجم عجب اگر نوازد که کشته است | قتل زجور عشق بر اهل نواز غرض

زان مرغ عرش نیم دل محتشم بجاست
گنجشک را بود هدف از شاهباز غرض

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض | غیر اگر نیستت غرض به ز ما چیست غرض
تو جفا پیشه چه یاری ده اهل غرضی | ای خط باز از این مغلطها چیست غرض
غیر را دوش چه راندی به غضب زان روز | زاین نهان خواندن اندیشه ز چیست غرض
جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم | که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان تو میا زار او را
شاه را در شه ز آزار گدا چیست غرض

ظاهرا این صفحات ۳۵۲ و ۳۵۳ که غزلیات با قافیه «ضی» است دنبال این صفحه است و بعد غزلیات ردیف «طا» و «ظا» قرار گرفته - مولوی
۱۰ / ۹ / ۴۳

ابیات الحاقی این صفحه بخط مرحوم حاج میرزا ... است

لعلش از دره زبان تو غلط بود غلط | گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
ای از تو هر جور که شد خطا هر دل در پی زار | مهر و لطف نهان تو غلط بود غلط
هر که پا مانده نشان را به سر کوی وفا | هر که سیر ادنشان تو غلط بود غلط
بوفای تو و به عهد امان کرده رقیب | خورد و کرده گمان تو غلط بود غلط

محتشم در طلبش الحق شب زفاف که داشت
: : چشم بسیار وفا شان تو غلط بود غلط

الحمد لله بنیکان طبع داری که با ما ارتباط | با بدان ننشینی و با ایشان منما اختلاط
رو عدالت پیشه کن امروز ملکی را سته | تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
چیست این دنیا رباط و خلق دنیا کاروان | کاروان را بار باید بستن آخر زین رباط
رسم پا بازی نخشد جز پریشان خاطری | جمعیت خواهی منه جز پا براه احتیاط
سالک ره یافع را نبود رجعت لا ذقه | جان علیکی پشته سر در کرده وارد نشاط

در رخ خود این در نظر که نور از فاطمه رفت
کر بر دی صفحه غلط هیچ کو هر بر ما

موسم عیش است و ایام نشاط | سبزه گسترده است در بستان بساط
خیمه زد سلطان گل در بوستان | چیده از هر سو بساط انبساط
بر سر هر سرو قمری نغمه سنج | با هزاران کشته ترنم اختلاط
خال رخسار و خط حسن بتان | نقطه و سطح و خط است و محاط
صدر اشرف کی جان سوز و شمع سان | کاکند پروانه آتش احتیاط
بارگاه تست دارالامن قدس | خیمه در گه خیمه زاین کهنه رباط

چون حیاتی در دلمان نشاط
کس نجیده زاین نمط هرگز نشاط

دل اگر گردی بدرمان اختلاط | که بادل گردی دل و جان اختلاط

در ردیف طا ... شاه

رفت وعده وصل از یادم که کرد | از نقش خط لبت ان جنلاط
دیده دل عاشق زین شمار | کرده ام بار شبیه نیان جنلاط
کار فولاد رشته دوختن کش | کرده با چنگ کرباس جنلاط
نا در انداز از ناز کرده است | منزد دل با منو پیکان جنلاط
داغ او از کرم خو شمار او | میکند با سینه پنهان جنلاط
بر سر میدان افلاطون است | با دوران کرد جولان جنلاط
خط لبش با لب او خوب بود | با لب حسن کرد دندان جنلاط
نگه هردم در آیم از در ی | در دمیکرد به رها ن جنلاط

یکجان مردن ظهوری کار د
آه از شوق پریشان جنلاط

جر بر جور و جفای تو غلط بود غلط | تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجت سجده و خط بود غلط | سر نهادن برضای تو غلط بود غلط
بار شطرنج هوس چیدن و بردن نزدور | ایمن از عطای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب | دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پابوسی تو چون برد بخاک
جان فدا کردن پیش پای تو غلط بود غلط

سخن از زبان تو غلط بود غلط | گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
از تو هر جو کرشته ظاهر و کردم زار | همه ز لطف نهان تو غلط بود غلط
منتی چند ... ان زسیه کو نهاده | هر که سید او شان تو غلط بود غلط
بوفای تو و به عهد گمان کو چه رفیق | خود را سوکند بجان تو غلط بود غلط

محتشم در طلبش انچه شنفتی که داشت
چشم سیاه فشان تو غلط بود غلط

جر کردم ز جفای او غلط کردم غلط | دل نهادم بر وفای او غلط کردم غلط
با جشم دل دوا ... او عیب کردم عیب | ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط
سو ... داغ او خط کردم خطا | کو بکو گشتم برای او غلط کردم غلط
پا ... او نیاز کردم نیاز | پا بعطا گشتم گدای او غلط کردم غلط
رحمتش صد بار بر دنبال رود پس نکرد | باز رفتم از قفای او غلط کردم غلط
او ... بشنا می گشتم سر فراز | سالها گفتم دعای او غلط کردم غلط

آنکه با بیگانه بهتر ز آشنا باشد رفیق
از چه گشتم آشنای او غلط کردم غلط

... میکند جانان غلط | شکوه چون جو دادم این غلطها آن غلط
داده فرمان ... چه سازم چو کنم | بردن فرمان غلط نا بردن فرمان غلط

شیخ ...

گفته جانا شکایت کرده ز جورم رقیق
حاش لله کاین کذب افترا شان غلط

شکوه از یار قدیم بر رقیب غلط | اول قصه اظهار نمودن دگر نکار غلط
گلرخان را نبود غیر جفا پیشه وفا | چیدن از باغ نکویان گل بیخار غلط
گو بالای ترا داغ پیکان ... | همچو قمری بر ما ... ز نار غلط
... ز طول ... جنون | بر سر ما هوس بودن دستار غلط
تحقیقت چه رسی خانقه ... | از مسجد روم از رخ نه خمار غلط

وای ... سر آن کم خانه ... چه شمع عبس
ام چه پر دانه بجز داغ همه کار غلط

خال مشکین حیبت بر رخ او لب سته خط | بر خلاف عادت شاد است پیش لب خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زمان خواهد بود | موجب شهرت نشد یا قوت را خوش خط
راه شفقت کرم پر پیچم بسر از سر زنش | چون نیم قلم گاه در نوشتن تیز میکرد در قط
عشقبازی با تو نبود کار هر تردامنی | در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
جز نی نوازان هیچ خرابی جان ... | جان من نشنیده ... لا خیر الا فی الوسط

ز نبه آدم رسید پیغام اسلامی نشان | دز رو دانا بگذرد سوی تو شکر چه غلط

خواست جای خوانه الحمد برآن عارض ...
چون ... پرده در بسم الله ... غلط

گرد عذار یار با نا ... کرد خط | ماه در حسن روی او ... افتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات ... | گشته روان ز دیده ام چشمه آب ... غلط
سوی ... دو کرده ... تا چمن ... | شد رخ گلبرگ ز عفران ... گلاب ... غلط
خال سیاه آن برآن عارض ... | راست ز مشک ... آن بر رخ او ... نقط
... قبول میکند | تا بیاد که ... بنده کیش خط
که بهوش سیه ... کرده ... جان و دل | ... آتش عطش ... لط

آب حیات ... گشته چه ... تو
کس بهوای عشق او ... ز غلط

در صفا کاری نه بیم از تو فرخنده آن غلط | دیده ام در دغا ... از تو ... غلط
میبردی هر لحظه در کوی رقیب ... حسن | میکشی دانسته راه منزل ویران غلط
در مقام ... ز دوران ... | سیرتی ... عشق راه ... غلط
ترک الفت ... دلا ... | ز انکه ... از نادان غلط
بگذر از عالم ... | ترسم ... در منزل ... غلط

لطف حق گر شفاعت از جرم عصیان نه چه باک | بکشد روز جزا عفو ز جرمی داوری غلط

نیست امروز جز حقیر عهد لبت از روز قدیم

از کرم امید عفو و بخشش از خط کاران غلط

آیا بود که حسن تو زایل شود ز خط | جادوی چشم مست تو باطل شود ز خط

کم گردد فتنه از سپاه ملاحت | سلطان ظلم پیشه بتا عادل شود ز خط

گرد و درهم این دل نامهربان تو | بر عاشقان دل شده مایل شود ز خط

روی حریر گونه آتش نمون است | افسرده و به چشم مقابل شود ز خط

طغرای حسن تراز ملک بهار از خط | که بوستان رخت گشته لاله زار از خط

طلوع مهر رخ از مشرق بناگوشت | نموده دایره لیلی بر کنار از خط

طبیب حسن برای شفای خسته عشق | نوشته شربت عنبر بوی یار از خط

طلسم گنج دل خرم که در ازل شده ثبت | که عاشق تو شود تیره روزگار از خط

طپانچه بر رخ خورشید میزند رویت | نگیرد آینه حسن تو غبار از خط

طپید دل که گلی از سخن نگو ظاهر | که لب نموده دهان تو آشکار از خط

طراوت گل حسنت گلاب طغرای رخت | گرفت چهره خورشید مشک بار از خط

طمع ز جان کرامی بریده ام از دست | که مو بموی تنم گشته داغدار از خط

طلسم اسم را از خطا نشکسته

خوش دمی که بسر شد گذار از خط

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط | با چشم جان در هوای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف او غلط عبث کردم عبث | سر چشم جان را فدای او غلط کردم غلط

دل به غمزش مستبد کردم خطا کردم خطا | بو چشم خود را برای او غلط کردم غلط

اینکه دل بستم بمهر عارضش به لعبه | جان که دادم از برای او غلط کردم غلط

اینچو جفا رفت جانم در ره او حیف حیف

خوار شم با جفای او غلط کردم غلط

هر چه جز تو از غیر آن ندارم حظ | چنان خوشم که زد و صلا نجنان ندارم حظ

نبیر حسرت شفقت چه خیال است مرا | که چشم دارم و از گلشن ندارم حظ

ز بسکه خورده ام از فتحان فراق الحزن | ز هیچ مژده من به کمال ندارم حظ

توهم بهر زمزمه ای بلبلان که من چه تو | زبان ندارم و از هم زبان ندارم حظ

بهم زنه سفرم کاشی خانه ام سکون | که از وطن همه چه خانمان ندارم حظ

ره جان دل گشتم کنون تو بسر کن

کنم بجز حیف ز ای جهان ندارم حظ

بی تو ای کام دل و جان از دل و از جان چه حظ | از دل چه دلبر و از جان بی جانان چه حظ

بی تو ای رخشنده خور ز خور رخشان چه حظ | بی تو ای تابنده انجم ز انجم تابان چه حظ

جان غم پرورده را بی جلوه ات بلبل | با قفس خو کرده را از باغ و از بستان چه حظ

تشنه لعل لب یارم من لب تشنه را | بی لب جانبخش یار از چشمه حیوان چه حظ

از فراق داغ و درد اگر داری دلت | مرهم از این چه فیض و چه حکیم از آن چه حظ

آنکه جان داغ ز ختم بشد از مرهم چه سود | در بیدل درد ناکی را باشد از دوا چه حظ

وصل خوش باشد بیا شد از هجران رفیق

ورنه از وصل که دارد در شب هجران چه حظ

دیده زاری نه داد او چه حظ | دل کشته از ناله عدا چه حظ

وصل حرم نیست ز هر محرم | تا نشوی بادیه پیما چه حظ
آبله گر برنشد در رهت | خار بر آوردن از پا چه حظ
داغ تنت گر سیه چرده کان | گر نخورد باغ سویدا چه حظ
گر نکشد چاشنی زهر مان | ور نشکر و عطا تقاضا چه حظ
گر نخوری دیده ای نظر | هیچ حیرت ز تماشا چه حظ
درد نهان کرد بدم فرضی | گویم از او نیز رسوا چه حظ
فصل بهارست و چمن خانگی | سوی نهالیم بصحرا چه حظ
ای عطش عطش چشمه نیست | غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بکام
کام نشد از شکر اما چه حظ

تا همچو بند ادوم از چشم حظ | دور از نسمت زیاسمن حظ
پاروی تو در جهان ندارند | از صحبت هم کسی وسمن حظ
یکذره نمیخورد شم اینک | تشنیم تو من چه حظ
خوش سکنید از در ازو دستی | آغوش توازتو سمن حظ
با حسن طبعت گزوی | با طبع کسند مرد وزن حظ
حمد نوشند طراوت دلرا | چون تشنه از آن چه ورسن حظ

خوجام که دیده از آن دهان کام
خوجامه که کرد از آن بدن حظ

زچشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ | گر از دهید نکوی بی بهان ما حافظ
بیا که نوبت صبح است و دوستی دوه | گر با تو نیست و اجنگ و نا مرا حافظ
اگرچه خون دلم خورد لعل نوشینش | بگیرم از لبش بوسه خونبها حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه و تر تو | که نو نشت فرح بخش و جانفزا حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند با روکی
اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

ای خداهست زهر بلا حافظ | شکر که دارم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم | حق ترا باد و دایما حافظ
حافظ گشته ارخدا بت بهر | چه غم ار نیست ناخدا حافظ
ساقیا می ده از کسی منیش | زانکه باشد خدای ما حافظ
دیگر از مدعی چرا ترسم | شد حفیظم بدو ما حافظ
انکه حفظش ز هر چه دارد | دایماهست در سما حافظ

نظم حافظ بشنید تو گفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

توان بینه غمت کرد از جهان محفوظ | اگر بدیده ما بود شب جان فش ان محفوظ
دلم اسیر جنای همیت که غمت | برنگ و بو شده در گلستان محفوظ
بهار حسن تو از آب و رنگ مستغنیست | خدا بهارو دلش از غارت خزان محفوظ
چنانکه دار سینه جز بدل نشید کرد | ازانکه هست بدل راز دلبران محفوظ
مانند غم عشق تو در پیدا کنجه | از انکه بوده شهید بیکران محفوظ
گدا انجمن نشد عاشقی سر زپروانه | اگر ز شمع شد شعله در زبان محفوظ

جهانی ار چه شد از عشق در سخن مشهور
مثال در صدفست درد ما محفوظ

ای از زهر تو کام جان محفوظ | وز حدیث غمت زبان محفوظ
در دپرورده کان عشق ترا | سینه از ناله و فغان محفوظ
هر کشته ام ز غمزه تو | از غم خنجر و سنان محفوظ
بلبلان را که دو مرغ تو | کرده از باغ و بوستان محفوظ
دل نبود شب پاس ناله شب | گر نبود پاسبان محفوظ
ناز پروانه بر سر شب نبود | نشد از شمع دودمان محفوظ

خویی دارد ز ظهوری رسوا
کشته از غمزه نهان محفوظ

با رخ جان پرور جانان مرا از جا چه حظ | از چنین جا نیکه باشد با رخ جانان چه حظ
دیگر از تو دم چه خوشتیها چه با بهار شد | چون ز کنعان رفت یوسف بر کنعان چه حظ
نا امید از خدمت او جان چه کار آید مرا | جان که حرف فقد مستغان نگردد زمان چه حظ
جانب بستان چه مینخواند مرا ای باغبان | با من فلک پرست چون نیست از بستان چه حظ

دل با تنک آمد مرا حتی نمیخواهم جهان
از جهان با او مرا دور گشته لبش چه حظ

بو هر چه بغیر تو از غیر آن ندارم حظ | چنان خوشم که ز وصل نیکوان ندارم حظ
بغیر حسرت عشقت چه باشست مرا | که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز لسکه خورده ام از ناصحان فریب اکنون | ز هیچ فرد و زمن بدگمان ندارم حظ
تو هم بیرزم ای بدگمان که من هستو | نشان ندارم و از بدگمان ندارم حظ

ای جهان دار رحمتم کنون تو مرا کن
کو من بمرحیتی زاین جهان ندارم حظ

اللهی که گوشم از تو چو تخم | خوش داری از نظر دانی حظ
چنانم از پیله سیکند زلف | بازی بازی با نه قی حظ
لب بیکوم از جهد که دارد | خطه زانده و لب شاش حظ
دو صد که دایه قش لبه | بکردار آن لبان لبی حظ

شیخ بگو مرا خط نگار — من دارم از آن بت شکن خط

[illegible] نگار روان [illegible] — وین قافله را ز راهزن خط

[illegible] زلف شده [illegible] دارد — شیرین ز نهان کوهکن خط

بالو ز عشق خضر [illegible] داشت — زآن [illegible] در جهان [illegible] خط

[illegible] که آوردم با عرض — اعراض رقیب کردن خط

بر خوانمش از این خط

حضرت که دارد از سخن خط

سر لطف چمن [illegible] از نهار عرض — ساز غرق عرق گلستان از [illegible] عارض

فلک در آب زند دفتر مه و خورشید — چه نکته [illegible] بیان از آن عارض

چه دود نیست [illegible] از نهار عرض — که عشر [illegible] از نهار عرض

بباغ سرو روان منفعل از آن قامت — بغنچه گل ز خجالت نهان از نهار عرض

[illegible] کبک دری از خرام از آن رفتار — [illegible] در [illegible] از آن عارض

بسینه ام شده [illegible] از آن رخسار — [illegible] نقش [illegible] از آن عارض

بکنج محنت و غم [illegible] حیاتی را

ساز [illegible] دل خونچکان از نهار عرض

[illegible] بلند [illegible] چنان عارض — [illegible] سرو و گل [illegible] عارض

ز قد خویش سرو و از رخ خود گل [illegible] — [illegible] عارض

سرو و گل [illegible] قد و عارض تو [illegible] — نه سرو [illegible] قد و نه گل [illegible] عارض

نگویم سرو و گل [illegible] قد و عارض [illegible] — نه [illegible] عارض

بود سرو و گل [illegible] قد و عارض نگار من — [illegible] عارض

[illegible] سرو قد و ماه عارض [illegible] — نه سرو [illegible] قد و نه ماه [illegible] عارض

رفیق [illegible] سرو و گل [illegible]

چه [illegible] عارض

روشنم بوقت آمدن روز کار رفض | جان ببر ز شر سپردن وقت نثار رفض
سه عر عرف خدمت دوره که میبردم | برکردم ز طاعت عشقت هزار رفض
دیدم که میبردی بسر خاک چه حال | شد جان سپردنم بره انتظار رفض
آمد رقیب دیو دم انجا حرام شد | رفت آنکه بود بر سر کوی قرار رفض
چرا نظر برخ آن نگار بود | فرض هنر ز چشم به روزگار رفض
با من نشانه آورد از دشمن بگاه | لطفی که بود از لطف آن نگار رفض
دارد خیال عرب جا کجا که گشته است | در بزم بودن من پا اعتبار رفض
زحمت اگر دهد رقیبان قضا کنیم | بسیار گشته قوت زبون دلی رفض

رنجش حرام کردیم شوق از بهر
گاهی جفا و گاه وفا نه زیاد رفض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض | شمع فلک خجل شده و از رخ خوب او ارض
دیدن حسن خوبت چه هم حق دارجهت | رویت روت بلکه بر جمله واجب است فرض
از رخ لبت مقتبس هنر ز چهارم آسمان | آسمان زمین بره گشته مانند پیشتا بعرض
جان که فدای کار شد مرده چنان دل بجه | تو که بسیر او نشد مانی اوست قطع فرض

بوسه بنگ با ما او دست کجا بهر مرا
قصه شوق حافظ باز رسد بعرض

آن پری را کو هر صحبت رکه شده حیف | آشنا با بود و نورش برطرف شد حیف حیف
طرح یکرنگی نکند آن در ره بد کوهری | کوهر یکدانه هرزه خزف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت | تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او هیچ از رشک می نبود | کنج تنگش بباد آنا تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف | عاقبت دل خوش کن هر نا خلف شد حیف حیف
نولی گز صوت بلبل جنبش در کوش بود | واله بانک نغمه آواز دف شد حیف حیف

آنکه هم از درد گفتی انچه در دل داشت
کوش هر بیدرد را این درد صدف شد حیف حیف

صد چو من در جهان بر باد کردم حیف حیف | دوست را شاد و دشمن شاد کردم حیف حیف
نفس را کردم کار رست روح را کردم ملول | تکیه بر آن مهر و پا بنیاد کردم حیف حیف
دشمن او گس ندیم دوستی خود شدم | عقل را از بند غم آزاد کردم حیف حیف
پرورش نفس دوکو گشتم جفا کردم بخود | بر خود و بجان خود بیداد کردم حیف حیف
بر امید لعل شیرین سعیها کردم شد | محنت بر خود و چون فرهاد کردم حیف حیف
بر امید آنکه بنیم روی شیرین را کم | جان خود بر باد چون فرهاد کردم حیف حیف

از غم لب زنی در کوه و صحرا گشته ام
اسپی مجنون عقل خود بر باد کردم حیف حیف

گلرخان سنگینه دلان دست نهند حیف | اسپی چشم که فزون سلا نهند حیف
این بتان سنگدل از حسن جان ماند | نازنینا نند کان چونا باشند حیف
از وصال گلرخان شاد شد پیروان دریغ | در د مندان ستمدیده کافر خونند حیف
خواندن خوبان بکتب درس جور است و جفا | حرف از مهر و وفا هرگز نخوانند حیف

بر سر کوی بتان هر شب نشینند جمع
عاشقان دور از سرا کوی ریشانند حیف

آتشه خوبان ز حالم بیخبر بگذشت حیف | بیخبر از حال این پا سر بگذشت حیف
گریه گفتم چاک سوز دل غلطان کند | مانند آتش در دل و آه ز سر بگذشت حیف
تا پری نشر ستم سترم رز فریاد لب | از سر قتم سوتوب و دار بگذشت حیف
بالگار جو را د گفتم که مانده زحیله | شحنت چون بگشود تیرش از جگر بگذشت حیف
گفتم انده درد و داغ جا شد بیداری باشیم | روز وصل او ز عمر زود تر بگذشت حیف
بو لعزانوی غیر از صبح انده ناشام | روز و صلم از شب هجران بتر بگذشت حیف

اسپی ارنو بهاری عاشق بیخانمان
از سر کوی کسی چشم تر بگذشت حیف

صدق و گذر بیخود اغیار رسیدند حیف | عاشق از بو الهوس الحال رسیدند حیف
لطف او دوست زد و دشمن نشست سر خوش | کو دکو بارز اغیار رسیدند حیف

با سیران او وفا دار بجز جور و جفا | کاری اینجا جفا کار رسیدند حیف
پا تو دل ار قفس سینه اسیر غم د تو | حال اینجا غم گرفتار رسیدند حیف
جور و بیداد و تو لطف است بنشانی و مرا | بچنان لطف سزاوار رسیدند حیف
نه مرا دانی از اغیار رسیده خود از بتان | عیب از زاغ و کلاغ از خار رسیدند حیف

اسپی شوق امتحان کشتگان کیند بنیق
پیش او شیوه گفتار رسیدند حیف

کاو دل شود صاف از هر طرف | سپاه غم آراست در سینه صف
سرم دشمنان را کنم زیر پای | کرم دامن دولت آید بکف
نکویم بترک عزیزان دمی | شود گرچه عمر عزیزم تلف
بهشت کی ان دیدن روی یار | بهشت خران مرغزار علف

جیانه تر سیم ز روز حساب
لعبه یاورم زانکه شد بکف

بار نبید ان ما قدح بلا بسته صف | پای خنک در جهان رسم لالان زطرف
فرقه لکان ان شوق باده ون در سماع | چه فتنه زان شده مانع شوق دف
جان قدم اشتها ما نه بمان نشسته | این آتش جا و سر قضا معدن آب د علف
حمله بسیم تو آید و بجه بند نشت | مکیده این جا باغ کهان زهد

کفتش اکنون زدوش تو دچه تماشای کو | کر بجز طالب چاغ و در بخوری خرف
شنود بوکی اکر کوشی و منزلت است | زمزمه لو کشف لحظه مر عرف

عرفی اکر راهروی دوری منزل میبین

بوکه دو میکند همت شاه نجف

طالع اکر مدد کند دامنش آورم بکف | ورکشم زهی طرب ورکشد زهی شرف
حافظ ارم زکی نه لب بید لبار سیدیم | کرچه حسب امیر و قصه من بود جاف
هیچ ندرا زاهدان نقش بخوان و لاتقف | مست ریات محتسب باده بخور او لا تخف
منع بخیال زاهدی کوشه نشین و طرفه انکه | مغبچه زهر طرف میزندم بچنک و دف
چند بناز پرورم مهر بتان سنکدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ کشایشی نبود | وه که دراین خیال کج عمر عزیز شد تلف
نی بکجام دلکشی می خورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم اشکرم کشید صف
ابروی دوست کی شود دست کش خیال من | کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

کیسه عشق تو بر نقد دل اشدش حرف | چه زند عاشق از هر غمی نو بر خاف

اگر تو طالب کیمیای عافیت هستی | مسوز سیم و زر و عمر از آتش اتلاف
نفس بلوح احرف نقد ونیسه بچند | خدای دولت نمیداد و بنقد احرف
خرابه ته چه حاصل ز کردن زینی | بلی دستی و کوکه درخ و نورش لاف
به بند شوق عت کش تو زنیتی نفس | اگر بی تو نیست و نیستانی بگزف
اگر نه پند نشد سیند دل یارا | کن قبول از اکسیریان ناقص لاف

تقاز سیم و زر تقیب تا کی یا بند

بدار ضرب محبت چه نور تو صرف

مرا تفاق از هجوم مخالف | فلاغ تو تف شدم در موالف
اگرچه موافق نشد حاصل ما | ز نسیم موقف شدم جیحه موقف
کسی را کدل شده چه آیینه صاف | بکشف خاطرستم جیحه کاشف
سفر و لاف حرف نکنی کسی را | که رفت شد از جمع و فرق معارف
بود قطع لفت ز اهل زمان | دل است مشکل زیار موالف
خدا راست حمد که از خوان نعمت | مرا کرده انعام و حق معارف
بتوصیف ذات صفاتت چه بارا | زبان قلم را که کردید واصف
جو انه چه رفت رهبری نمودی | الهی در این موقع کتب نف
بآل رسولت نحق صحابه | کراین پس مسازم اسیر توقف

قسم بروز و روز انور ربایم

زعم ملاعب نجیب معارف

سکبت و بلندی شد ز شوم هر طرف | میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طاف
ره کشاید زردستان بخت سر شده کیست | آبرو ریزد چه کرده شیشه بساغر طرف
آخر از جوهری خواهد سپرانه چش | کوشو آیینه هردم با رخ دلبر طاف
نیک و بد را هست زینت دو بازار دهر | میشود در هر تراز و سنک با کوهر طرف
عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور | سنک می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما زحرف سر در باغ کی شد | کرمی آتش نیکرد در زسه ما بر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن دریغ

کشت چون آیینه روشن شد زره شکاف

شمع بزم غیر شد از دل تشنه کی حیف | رفت آخر آبروی خویش ابر خلف حیف
ادبر دشت با هر تیره روز اورنج | کردید بالک نه جا در بزم هر بدذاتی حیف
اگر آید جانم از غم نیست ان کز غطا | بر زبانت نکذرد روزی از آن عهد کن حیف
کوهر دل را ز دستم برد از ناز چشم | بوی منی نیک کوشه چشم آن بی ملاحظه حیف

در رخ فراک دحشی را نمی بندی چو صید

کو بیا مرکه بد از خلقه فراک حیف

لبو بر کسی نکرد ات نهان نف برطاف | میتوان برون برای او تکلف برطاف
تا نکرد دسر عاشق بر سر خوان وصل | بوده در تیغ ز لیخا حق یوسف برطاف
فاتحه کن کرده باغ وصل را الااران | رنهاشت نیستم تا در تصرف برطاف
فیض حی ایکر که چون رفتم بزمش در حجاب | در میان آمد دلی شد یا توقف برطاف
چند آری در میان تعریف بزم خوبان | باید وضع بدت آور تعریف بر طاف
بخت برعلت ستم از وصل ساز دکیسه | کر شود ورد عن های او تخلف برطاف

محتشم از تیغ انه مشکل خود جدا نشست

تا ابد مشکل نکرد داین ناشف برطاف

[illegible]

چه جای که بود آن نگهت مشتاق | دلم ببو بجال تو دوستان مشتاق
جهان همه از شوق دوستان دارند | مرا است دیدار تو دیده ام مشتاق
چه دیگران بیم امید شیدا جوتو | بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیدهد که از فاروارث | که است دیده لاله بشیان مشتاق

نظر بغیر تو تو نیست بکرشمه حور
چه نور هر که تراهت در جهان مشتاق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم عنان شکیب | قرین آتش هجران و هم عنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
کنون چه چاره کنم هجر غم بگرداب | فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم که شده | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

[illegible]

فدای خنده بست که هزاران جان | [illegible]
علاجیست که زاد در چاه زنخدان است | [illegible]
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | [illegible]
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | [illegible]
اگر بزلف عقیقت رسد ما را چه عجب | [illegible]

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

[illegible]

عقیق لکه ویا قوت فام وصل صفت — امای کرد دل از قطره بنوشد بتی
صفای معده و معیار روح قوت دعقد — بیاسی مردی دیبرک دفهم ودانش ورق
مزاج صفرای معده و معیار روح قوت عقد — بیاسی مردی دیبرک دفهم ودانش ورق
شراب را چه کنه زانکه اطهر بخورد — ندانه ابوزه کش به دهر زدست ورق
حلال گشت بیرهان عقد بر دلها — حرام گشت بفتوی شرع بر احمق
بخدای که جز او دگر خدای نیست — کرش چه بخورم عصای او بکرد حق
چه در گلو بیان قدح ز حلق کند — زکمی بار بدی نوش شربت آن لعق
می از حلاوت حلال بشد حرام — چه مها سه کرده نظر نشلانه کرد دشتی
غلام انسی نام که از رخ خوبان — یک ده قطره فشانه هزار قطره عرق

چه بویع می ناب از کشتی چکانه
مجی قلی که اوبود تسخیر شوق

زتب نالان شدی جان عاشق — بلا دادن جانت جان عاشق
زسوز ناله عاشق که از تب — بکردون میرسد فریاد عاشق
تب گرم تو عالم را سیه کرد — زسوز سینه نالان عاشق
دمی صد بار از درد تو می‌مرد — اجل پیوسته در افغان عاشق
ببالینت دمی نبود که گریه — بنالاید بکون دلان عاشق

کشی کرده از دل جز دانش — زجان عاشقان جان عاشق

بجان محتشم زدرد خود را
که بشد درد و محنت آن عاشق

سبز بطرف گلشن که رهدم شقایق — آن بچو روی عذرا الیکن چشم وامق
با کلک چنان بیوست در باغ جدیدست — کو ماند فردوس که جدم موافق
باد اش انکه پرتاب از دور پیش نخشم — یارم زدر در آمد هنگام صبح صادق
کو نور دل فسرده زی آن نور ظلمت غم — کو عشق خانه سوز علاء آن آتش حلایق
از اضطراب موم دو پای توسن او — درنه شاه راه ورا این جا نبود لایق
جان دادن خلایق دیدی ز دیدن او خود — آینه طلب کن منکر بصنع خالق

خنجر کشیده دست آن ترک پی جا با
آمد زخانه بیرون از بهر قتل عاشق

داریم که برخ زرد رهگذر عشق — همراه درد آه ما دیم از دو بار عشق
در سینه داغ حسرت در چهره مارم — هم درد سینه عشق وهم خاک ره عشق
خوش لیه روز عشق دما چون بلا رسیده — هم روز ما سیه شده هم روز کار عشق
جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند — ما را کجا دگر شکفت از بهار عشق
رسوا از عشق چه ابتلا شده ام چه باک — عشق است شیوه محتشم زینت کار عشق

کجا که عزم کنی یار و یاورت توفیق — بدولت دسپاه دست خدا رفیق شفیق
مرو مرو که هلاک من است رفتن تو — بیا بیا که من این نکته کرده ام تحقیق
مرا تو جانی و از جان عزیز تر صد بار — اگر میانه جانان و جان بود تفریق
زپاره های جگر گون که آید از ره چشم — ما نشان دلی است درکان عقیق

زساغر غم تو محتشم چنان مست است
که خون دیده نمیداند از شراب رحیق

بروز پا کسی شده راه سایه رفیق — دلا زشب غم اندم بهیچ طریق
نگاه بای کسی مردن آرزو منم — اجل کجاست که مرکم بیند به توفیق
در آب دیده ما شدم غرق ساحل شتاب — که گرد دارد ره جسان بلطف دست غریق
چه در مقام سخن گفتن آیم رو داد — بفکر موی میانت هزار فکر دقیق
سیاهی روی تازان سواد زلف گرفت — نکرده ایم دگر صبح دشام ما تفریق
شده از عقیق لبت آفتاب رخ رنگین — زهی آفتاب دگر چند بیت زنگ عقیق
دلا مپرس بجز اسرار آن دهان سخن — زپر عقل الزمته کن تحقیق
زآفتاب بزر دست باز کش ساغرها — که میکند فلک آن دست خاک کاریق

کسیکه دست تهی بازدهن دارد
نیکند هوس عهد بهیچ فریق

مستغنی است از همه عالم گدای عشق — ما و گدائی در دولت سرای عشق
عشق دلیاس عشق نهاده بنده ام — نقش خلل پذیر نکرده بنای عشق
اینها که نام آب بقا وضع کرده اند — گفتند نکته زدوام و بقای عشق
گو خاک تیره سر کی دسنک سیاه وسیم — آن کس که باقیست اکسیر از کیمیای عشق
پروانه گو کردن آتش وجود خویش — یعنی که انتها و بود انتهای عشق
ایثار اگر شد بوادی دانا بر بکوه — زاینها لیالیست ناچو بود قضای عشق

وحشی تو ز ره ارسال ره از یار کوی یار
یکگام پیش نیست دسلک بیای عشق

نشهار بر دوش زلف سنم ای ستیم عاشق — که باشد هر سر موی زالحمد ستیزی عاشق
کز از دست جفا پیمانه عمرم گشته پر — نمی گشتم بدان سنگین دل پیمان شکن عاشق
از آن هرگز دعای بد نمیکویم رقیبان را — که میترسم شود آن شوخ هم بر خویشتن عاشق
دمی ای یوسف مصر جمال از خانه بیرون آی — که دیگر ونه در بازار عشقت مرد و زن عاشق
اگر دانه که از عرض دهان معشوق میرنجد — نهد مهر خموشی تا قیامت بر دهان عاشق
تو هم چندی آدمی زاد وی پیوسته را انداز — پری خواهد شدن حیران ملک خواهد شدن عاشق

بگو ای محتشم از من بیان معشوق بی پروا
که مرد از حسرت در گوشه بیت الحزن عاشق

از اشرب خوری چو عدن ده بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه که داری بخور دریغ مدار | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بزن بر اوج فلک حالیا سرا دق عشق | که خورزند جبلت ناکهان به تیره مغاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهت | چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ | که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

چو سر زند گل رای سرو چابک چالاک | که آرزوی وصال تو میبرم در خاک
زمانه دیدن دیدار و شوق یا بوست | اثر نه باب خشکم و دیده نمناک
هزار دیده نگران بر تو از هر سو | میان اینهمه من عاشقم بدیع پاک
نه هر نگار سزاوار آن حدیث سرشت | نه هر سری است بر آن رخش لایق فتراک
میان صورت زیبا و دیده بینا | کرشمه ایست که عمر نمیکند ادراک

بجان فخری بیدل چه قدر لطف تراست
چه جای شکر و شکایت ز گردش افلاک

مپیچ زانکه رسد ناله زر دیدن تاک | مست دیدار تو بودم به دل و دیده پاک
ببین دو قد قمر در تو بودم روزی | که نه از گل اثری بود نه سرو چالاک
کرده ام صحبت جان طرازان دست رهی | که نبود ز اینه و در دوران خاک
سالها دل حرکت کرد چه پرکار فلک | بگو تو سکون یافته چون مرکز خاک
ذات پاک تو که پرده نبود از پیش عالم | که نه بینش خرد و درک چشم ادراک
مرغ بام فلک چندی پا پرواز | اینچنین چند ز تیغ تو بایی بر فتراک
هر که دامش بسوی قامت نگارش باشد | دامنه رد ترش نه سوی تو خوش هم پاک

شکر تو توام از زنار رهنما نشه کنم
گنداند نشه زنار رانکه فرود خاک

آنانکه نیست هیچ غمت از شوم هلاک | آنم که میبرم غم عشق ترا انک
عیسی رسیده بود با فرکنده لهیم | طراز نکه و رنگ محو خوابناک
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ایم | از حق مو خوبش کذشتیم و عشق پاک
زاهد نظر به این آلوده کرده و بس | واقف نشده زیبا که زندان سینه چاک
کو بنده خاک راه تو آدمی دریغ | کر جان بگوی یار تو ان داد زین چه باک
آیم ملک رکیت درای طرفه خاکدان | خاکم بباد رفت در این بو العجب مغاک

عاشق جفا و جور دل آزار خوش را
محفوظ خویش ساز که خوش نیست شهر پاک

دل خون و جان نکار و جگر ریش و سینه چاک | ام خو بگو چسان کشم آه دردناک
بیمار رشته بحث ای یار مهربان | کافتاده ام نه هجر تو در دست هلاک
آلوده کرده چشم از خون دل سرشک | دامن نکه خبیث این دلدشت پاک
خط کفن ز خاک در شکرده ام آرزو | آخر بیاب که میبرم این آرزو ز خاک
دوست شنید نقش و گل سرده میکنند | این خرقه پاک پاره و آن عابد پاک
کر بر تو جهان همه از ماه و مشتری | والله لست انظر طلعة الی لولاک

گفتم که جای از غم عشق تو مرد کشت
کر سپاه و هزار بمیرد در راه پاک

اگر بگذشت اسپ من زدری باک | زخون من بگذر شکر بادی چالاک

فغان که بر سر کویت زنار و ریشه | فرو هشتم متاع دنیا بقیمت خاک

احبل اگر چه کشیده است تیغ و پیکار | تو نیز که عشق تو زد در جهان صلای هلاک

خیال دوست بتن شبه چهره زو ز است | که پا بر دون نگذارد ز خاطر غمناک

زدو در بله بکر فکر کار خویش کنم | که زدل لخت به چه کردش افلاک

بر برقعیت بنازت دو این چمن عاشق

فغان ز آتش سوزان و شیون غمناک

مرا شده جامه جان از غمت چاک | الا یا لیت شعری این القاک

بیک رشته زر بردی صد دل از من | تعالی الله عجب حیثی و چالاک

نهانم هر شبی آیم بکوئیت | کر یابان در جا سینه چاک

کهر از دو و ریزم فلک بر سر | گهر از عز مالم چهره بر خاک

زرشت از لوح دل نامت اگر چند | ز لوح آب و گل دست نقش هر پاک

ز حسرت بار دود نوار کویم | الا یا لیت سلمی این سلماک

زجان گر کشی سر صیت تقصیر

تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

بگو صبا سپارم جان غمناک | گز انجا بوی جان می آید از خاک

قیامت آن زمان باشد که مشهد | نگم سایه بسر و چالاک

نکرد ز کدر ازرش جان سپارم | که از نسیم وم قند سایه بر خاک

چرا این دل افسرده کرده | ز گیسو بار و گیسو در افلاک

سپاسا که جان از غصه ام رست | بانش ریز آن آب طربناک

چه نوراست اینکه هر بود ملک است | ز تیر غمزه ترکان بی باک

ترا تا چهره از می لاله گون شد | نشان خون نشد از دیده ام پاک

شنیدم تلخی دشنام و گفتم | بخوردم زهر داد از لطف تریاک

اگر برداری از رخ پرده عاشق

بجان دادن نخواهد کرد امساک

برخاک ره تو سرو چالاک | دل بر سر دل نشد ده بر خاک

لعل تو کجا و بوسه من | فریاد از این دل هوسناک

از شوق تو کلبن خبا پوشیا | بر این غنچه در چمن چاک

دلدار افکر بهو خانه | ما بسته ستم ببر در فتراک

خون جگرم لکام ریزند | کاین بانچه نکند طربناک

جانم چه دهی بنیزم ار غنی | زهرم چه دهی بجای تریاک

پاکست دل و دین از آن دو کزار | من بی خود از آن کرشمه پاک

سودای تو برق جان سوز | پا برده به برق خانه خاشاک

درو درد رخ تو چشم عاشق | از خون جگر نشد دو پاک

گلک خرم دیدن لب خوش آهنگ | کو مطرب و کو شراب گلرنگ

خندیدن یار و ساقی خرم | نالیدن بربط و نی و چنگ

شاید که نهند راحت خرم | سلطان فلک ز روی اورنگ

عشق تو برد ز جان تهذیب | حسن تو برد ز روی گل رنگ

جز رو تو نیست در مقابل | از آینه ام اگر زده و زنگ

زانگو زدم برای جانی | من بسته نرم خود با نیرنگ

زهر طرف جهان جهان غم | جانم نه بجای بجز دل تنگ

خلق دو جهان فتاده در خون | آن غمزه هنوز بر سر جنگ

سرچشمه بداد رش بخون آن | کردار گلف آب ببردن رنگ

عاشق بکار رسم در این راه

من نافه نظار رو هر کم لنگ

سحرگاهان که از مرغ شب آهنگ | برآید ناله اسپهون نغمه چنگ

قفس بشکست برتو قرای جان | گلگشت گلستان کرد آهنگ

دلی چون لاله شکفتش خاطر از ریش | که چون غنچه شد از غصه دل تنگ

نشیمن کرد بر هر برگ و باری | درو آغوش زدو به ادامان کلها چنگ

جا نشین آب و رنگ گل از کف رو | که خود آید به زلفش هیچ در رنگ

رقیب بگذر و شکمی دلم را | نوازد لشکرش تا شیشه با سنگ

گسستم رشته امید روزی | که دل بستم بزلف شاهدی شنگ

سپاس فی کامی جان مارا | نگه دارد یاران از نام و از ننگ

ندانم از چه رو طلعت بتان | دگر در صبح آید که دو در جنگ

چه سحر است اینکه چشم خونت | کشد هر دم دل ما را به نیرنگ

نکرد رای چشم نهان از حیا تو

مه رخ را از زیر زلف شب رنگ

دوش در زاویه محنت دغم با دل تنگ | خفته بودم همه اندیشه ز دوران دورنگ

ناگه از در بدر آمد بت مه طلعت من | اسپ خود رستیه رخ از جام چو گلنار

دیده در ناله ام از زخم ستم چون نی | دیده در شیونم از رخنه غمها چون چنگ

گفت چند این غم و چند چه جوری تا که بکش | گه جهان زانکه گذشت بار جهان وار دنگ

خیز و شبنم لعاب کو زهر ابر ادو تیغ | خیز و بردار قدح کوز فلک بار درنگ

شاد و باش که در دو جهان نیست شتاب | عیش کن عیش که دارد زدو رنگ

کفتم ز رسته شیرین تو باشد سخن — بسیار هم همه با هیچ بدل کردد جنک

کار عاشق شد آنکه نظام از آزمحت

که چه جان در دست ابروی جانان کند تنک

ده از غمزه فریب دزدان از عشوه خدنک — که مرا با تو نه صلح است از این بود نه جنک

غنچه‌ای تو نیاکی ببوده از دهان شکل — که دل و جان دگر ستم ز آن آه و سنک

خوردم آن بس که کر از کوی تو رفتم کرانه — نام نیکی که توانم به دلش ساخته ننک

ببرد آن به که فریب کل رعنا نخورد — که دور ورا ز بیت وفاداری یار اکار

خار در دیده شکستم سر کوی تو بس — آمد از بسکه در آن بادیه ام پای بسنک

آه حسرت نه به آیینه دل جز آن کرد

که توان برد نقش از صیقل ابر دی تو زنک

ای دل از ریش مرا بر لب تو حق نمک — حق نکهدار که من میروم اینک سمک

تو نه آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود ورد تسبیح ملک

در صفوح منت لا هست شکر خرابیک — کس عیار زند خالص نقد سه محک

کفته بودی که شوم مست و در دولت جام — و علا از حد شده دمانه دو دیده زنک

چرخ برآسم زنم ار بغیر مرادم کردد — من نه آنم که ز بونا کشم از چرخ فلک

که بلب بسته خندان دشکر ارزی کن — خلق را از دامن خویش بینداز ننک

[illegible]

چون بر حافظ خوش خوان نکذاری بار — ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

ستر دامت نکشته مرک — ای تیغ در افکنده در شک

بر آینه ز می خندی آری — الزن بیکاد او رد بنعیک

خنده شیر در کریه چمن — الورد بضحک الزمان یبعیک

ای پا تو مارا در زنی که شک — در زیر غفلت دلها شبک

آیینه رو یان مشتاق رویت — چون چشم کم نور محتاج عینک

[illegible]

زنک سفید روی سیه چشم لاله رنک — شنتش نزاده مادر ایام شوخ و شنک

با نرچشم جادو دا بردی چون کمان — دارد قدی چمیده تر از قامت خدنک

زلف تو بر رخ تو بهر آنکس که دید کفت — بکرفته ملک چین و حبشی پادشاه زنک

آهو صفت شکار دل عاشقان کند — آهوی شیرکیر چشم تو چون پلنک

آب حیاتم از لب و دندان روان نشود — کر بوسه به بنده دهی زان دهان تنک

بر نظم خسرو از رستی کنه مکیر

کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننک

ای قدرت ای سپهر شکر نازک — تنت از پای تا سر نازک

همه عضو تو سر و قد زیبا — همه جای تو سیمبر نازک

ورزبین ارم ز آب حیات — نه چون قدت شجر نازک

پای جبر ز دار شرح اب دل کن جان — بود تش از بسکه بیشتر نازک

هست از روی نازکی اندامان — کف پای تو بیشتر نازک

جان مجنون که اهل لیلی — که بوی خویش اینقدر نازک

دارد آزار بسکه افتاده — کوه بیش کران کمر نازک

بسته خویش طاقت ابروت — دست قدرت بیکدکر نازک

محتشم نیست در بنی آدم — خوی چون خوی آن پسر نازک

[illegible]

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک — چه کنم بهر دل از وعده هجران نزدیک

شوق خدمت زحد افزون و مرا فرصت کم — اول جور تو و عمر به پایان نزدیک

کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان — آنکه در زم شسته است بکاشان نزدیک

میتوانم نفقه به همه مرغان را الوحش — کاش بودی قفس من بگلستان نزدیک

نی بنزدیک خرب دل خود کردم جا — خانه جیب شده زلیخا چه بزندان نزدیک

بر تو فرخنده جوان حلقه دلم جوزد — که شد از جور توام نوبت افغان نزدیک

بنیام الیناتش آن نه هیچ — چون رسید قافله مصر بکنعان نزدیک

هر نسیم چمن باغ خزان بیند ارم — بسکه از طالع الستم بحرمان نزدیک

تشنه نا شده چشم ترم سیل سرشک — خانه‌ام سیل جا است بطوفان نزدیک

عاشق از وادی لیلی بکجا خواهی رفت

خرابی بادیه را دشت بدکان نزدیک

ای شوخ است پیمان رسم جفا مبارک — با عاشقان مسکین جور و جفا مبارک

پیوند شسته با غیر تازه کردن — با ما کینه بودن ای ماه رو مبارک

پنهان نمودن از ما رخ از بهانه شرم — با دیگران نشستن در کوشها مبارک

با عاشقان بکینه چین بر جبین نهادن — با غیر خنده‌های دندان نما مبارک

ای شاه کشور حسن از خون پاک ما ان — نتیج حنای عیدی بر دست و پا مبارک

[illegible]

باد صبا بگو بشنو خوش لطف این ترانه

حافظ رقیب حرمت عیش شما مبارک

تو خلاصه ارکان انجم و افلاک … دلم چه بود که خود در انعکاس ادراک

تو مهر مشرقی جانی نزیب جسم نهان … تو در تجلی کمال نشاده در دل خاک

همه جهان تو بودی خرم و خندان … ز از برای چه دایم نشسته غمناک

تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط … چنان مکن که شوی ظلمت از حس ادراک

اگر چه موزید آبا ز کائنات آزاد

یک قدم بشر اما نشد از ملک بیباک

چه بود قصه تسبیح در این تشمس خاک … چه بود قصه مجنون مست دامن چاک

خدای داند احوال جمله موجودات … اگر ندانی الله دلا الله یو لک

شراب ناب ز جام جمال یسیح موزد … زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک

جهان مظاهر حسن خداست عز و جل … ببین به چشم خدا بین عارف چالاک

میان ملک و ملک جوهری چه انسان نیست … هزار بار طلب کردم از ملک بیباک

کمال علت غائیست قاسم از زمین

اگر دلیل طلب میکنی لکو لولاک

زاهد چو بهره ز اکسیر شود بودی پاک … شراب لعل بود از نظر بر خاک

رواداد خدارا که اهل تنجانه … بس محتسب از تشنگی شوند هلاک

که او سبو شکند آب با بر روش ما … بجای کار دل طبع کرد صدف شکست چه باک

حدیث لذت مستی و خفی به نا کجا … لطیفه ایست که زاهد نمیکند ادراک

چنان لبوحش دل عصمت از جدی فراق

که آتشش به درون رشت و دود بر افلاک

بگو هر می رخشان که از زجاج جدا نک … چراغ عیش فروزد و علایه سرا فلک

بحسن صنعت مشاطه بیچ که آراید … بجوش گردد حلی نسج نازک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست … کشاکش اهل اگر کشد گریبان چاک

مکن حافظت اهل دل که محفوظ است … ز سنگ بیخودان شیشه خانه افلاک

طمع که بر حکیم از درخت طارق شکف … توقع از ذهن و خفاش کی مسیح خاشاک

ز مشق این قدر ادراک شد که شوان کرد … حقیقت نقطه اسرار عشق را ادراک

قدم ز در بکشی جامی از کشاکش عشق

اگر به پیر رسیدی ز نالطون بپرچک

بمن دارد شب و روز آسمان جنگ … همیشه ای فلک گویا زدم سنگ

بده ساقی مرا جام شفق گون … که آب دیده ام آمد شفق رنگ

که رخسار یار و زلف مشکین … شده روزم سیه و روزم شفق رنگ

سه دل ما بر جان تن لعل تن وزد شب زد … راجه قصر کاو پس و هوشنگ

مراد لبی مرد فی زاین پس ادنی … که با شتم بر فوق ادرنگ

چه خفتان بیچ اسرار عالم

اگر ز آینه خاطر بری زنگ

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول … رسد به دولت وصلت نوای من بوصول

قرار برده ز من آن دو سنبل عنبر … فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چه از جو اهر مهر تو صیقلی دارد … بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو … که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت … که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه بر در تو من بینوای زر دزدور … بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم … که گشته ام ز غم روزگار بی حول

ز شکسته بدحال زنده که یابم … ور آن زمان که به تیغ …

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خواهم اندر تو کنم ای شب یار … نظر از منظر خوب تو چه شب ذر روز و مه و سال

وه که در لشت تو افتاد ز چینان … کلکون شکفشان از طرف باد شمال

عاشق نشد که همه کردند نه چه افتخ نتم … بر سر راه تماشای قد دانسته خیال

بکشم از تو در دامن خود ایک کتم … سوزه از پای توای یوسف مصری تمثال

چند نالم بدر است چند کشم چند زنم … نخ زرد و آه ز دل تیز ترکمان خیال

یاد داری که ترا ماه بیچ میکردم … صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

غرق شد نامه بپر ابقصه توام صید نهی … تیر عشقی که زدی بر دل ریشم نه ایل

مادرت لعل کرم لطف به ادار پس ادیش … به یتیمان جو و گندم بفقیران زر و مال

سعدی پا سر پا کرا نعمت عیب مکن

نام عاشق کش و دلبری و حسن و جمال

هودج کیست برای ناقه ز زرین خلخال … کش شد دولت و صدف دل در دنبال

هودج انکه اگر بر فکند طرف نقاب … طرف صحرا شود از عکس رخش مالامال

یاد روزی که به پای محمل او میرفتم … بانگ زد در برکه و نیاله کش خود که تعال

چشم ز رقیم … حفظ او ز کرم خنده زنان … کشف ای عاشق شوریده کیف الاحوال

کشتی ز هر فراق تو چشیدن مشکل … کاش روزی شوند این همه مبدال بوصال

کشف جامی کش باب جوان یارا

تا به منزل جانانه بر سر غار رغبان

شمت روح در داد و شمت برق وصال … یا که بوی ترا میبرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده | بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

چون نکته دارم از آن رشک پر خاک ... دلی
پیش او صد بشر نیست نخواهد ... دل

رفت و رفت از غمت ای حلقه زلف دل | آرام جسم و طاقت جان و قرار دل
دور از تو ای رفیق ... جنیبا دل | در ... دل ... نگار دل
رحمی خدا را ... که ... | دل زیر بار عشق تو من زیر بار دل
گفتی که دل ... | اکنون که رفت از کف من ... دل
خون ... شد ز خون ... | ... ز فکار دل
شد با تو صبح ... | از صبح تیره ... ز شام تار دل
... چون کنم | ... دل
روز ... خط و خال او رفیق | شد ... روز ... دل

وانگه ... کرده ... دل | ... کرده ... سنگدل
خوش ... که ... | ... رنگ دل
... بری | دیگر نداد کس ... رنگ دل
دل ... غیر او | هر کس ... زعاشق ... دل
زان ... راه | ... دل

نکته ای ... زمزمه دل شنیده است | بر ... گوش ... دل

مردان رفیق بر در او ... دور ازاو
دادن ... چنگ دل

منم که ... ز ... | تو ... بجان سپردن ...
... | چه ... فراق ... مشکل
نگاه ... | ... دل عاشق
... | خیال ... محفل
... | ... راه برده بمنزل
... | ... فاتل
خوش است عشق ... بر مراد دل ... | ... رسیده بمنزل
... | ... بوی تو مایل

چه گشت ... تو عاشق
زمانه تو چه سود ... تو چه حاصل

... | ... سنبل
... | ... بلبل
شود چون ... آزاد از دام ... | ... زلف ... حلقه ... کمر

کنند هر روز و هر شب ... | ... بلا ...

رفیق ... جنان کوثر
که ... سبز ...

ساقی ... که آمد زمان گل | تا ... توبه ... گل
کو ... زمان ... | چون بلبلان ز دل ... آشیان گل
در صحن بوستان ... | ... لب ... گل
گل در چمن رسید ... از فراق | جان ... گل

حافظ وصال ... بلبل ...
یار و شراب ... بوستان گل

زتیغ ناز تو ... دل | درون سینه ام چون مرغ بسمل
بوصل او رسیدن سخت دشوار | ... مشکل
... چند ... | ... پیمان ... دل
... | ... شکیب
بود عیش من و دل ... | ... زهر قاتل
از آن لب هر که ... | ... تو مایل
... دل تو ... | که نه پایان ... حاصل

... رفیق ... از عشق

ناله چندان کشم با سینه و ناله دل … چه دلبر کش بود ما پا و فداد دل
بجز رشک که هر که سر آزاد بر … ندارد دوست از آن جور آزاد دل
بهر مو تار ما … دارم تمت … که بر هر موی او بستم جدا دل
نکشی دست از جفای دل خدا را … نشاید تا زدست بر خدا دل
اگر جانان تو نه جان را خوش جان … و گر دلبر تو نه دل را خوش دل
ملامت کم کن ای ناصح که این است … گر انداز سبر که بردار دست ما دل
در این کشور نخواهی دید این بس … بدست هیچکس در هیچ جا دل
تو نه در دیدنا که ما نور … تو نه در سینه غمناک ما دل
رفیقی از دیدم دل در بلا ماند … بود از دیده آری در بلا دل

اگر دل را نبودی رهنما چشم
نبود گاه در بلا مبتلا دل

آمد کار فتی از برم … صبر و هوشم ربودی از سر و دل
الکیف از عارض تو گشته خجل … سرو پیش قد تو پا در گل
ای برخ رشک لعبتان خطا … وی بقد غیرت بتان چگل
دلبر دیدم … منه ما … کسل
کردی از لطف جور در کشتن … غیر را مجلس درا محفل

مکن دلکش از تو غیر … شب و روز است مسکن و منزل
هیچ شود با تو ناگه … من دل فگار و مدتی خوش شد دل
پا من ای یار که تو … پای تو اید دست کار من مشکل

هیچ شو از دیگران ملول رفیق
نور عشق بدیگران مایل

چشم مست و دورای بدیع شمایل … باران و شمع جمع و … شب
جلوه کنان میبردی دل … سرو بجا شد … حقه بنما
هر مفتی را دلیل و مومنی است … روی تو برقدرت خدای دلایل
قصه لیلی بخوان و غصه مجنون … حسن تو منسوخ کرد ذکر جدید اوایل
پرده چه پیشه میان عاشق و معشوق … سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو میبردست دعا شنفتن نه شنیدند … هر دو برقص آمدند سامع و قایل
کو همه مردم نگه کشید و ببینند … دست در آغوش یار کرده حمایل
دور باخر رسید و عمر به پایان … شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
کرم تو بر ما که سیم شفیع نباشد … ره بتو دارم دگر بهیچ وسایل
ما که نگفتیم حکایت تم شفقت … آن همه گفتیم و هنوز گشت … ساینه
سعدی از این پیچ کار خاست … عشق بر و حنک و … فنون فضایل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل … هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم رندی آسان نمود اول … جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
دلداده ام بیاری شوخ کش عذاری … مرضیه السجایا محموده الخصایل
گفتم که کی ببخشی بر حال ناتوانم … گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید … از شافعی نپرسید امثال این مسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت … اکنون شدم چو مستان با ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم … وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

از کو بیرون شوای قمر شمایل … تن میبرود و نمیبرود دل
اغیار بسیر دار به بینند … دست تو بگردنم حمایل
شاهنشه کلفان خوب … سر خشه خنسه قبایل
رسوای قبایل او شنیدم … … تماره قبایل
گر جان ببرم دگر نیم … فتیه … کیج قاتل

از نادک چشم مست الوغ
صد بیشه دل مرغ نیم بسمل

ای دلبر نازنین شمایل … دلها بشتاب نو مایل
ای کوه بستر کعبه طوایف … ای ابروی تو قبله قبایل
ابراغ تو اسپ تو نیز … درگردن جان و دل حمایل
زیبایست محبت تو ما لک … شد دست بگردنت تو قاتل
چون نشد زدیده ما فایت … صورت نشد ز سینه زایل
که باشش هزار کس به مانع … که باشش هزار کوه حایل
با وصف تو در آخر حسن … زشت است فسانه اوایل
نالیدم ما دلم مغیر … بر عشق و هوس بود دلایل
از کوی خودم مران که کفر است … درویش کریم و رد سایل
راهش نو دوستی گناه است … من معترفم بجرم و قایل

بر هر که رفیقی این غزل خواند
گفتا لله در قایل

هر کو که کنی رو تو ببین شکل و شمایل … کو شد ز عارف و عامی همه مایل
با مال و فداست شد و سر شوان کرد … برکردن وصلت نفسی دست حمایل
هر چند کند جهد و افغان که برد باز … از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
غافل بود آنکس که کند کسب فضیلت … من عاشقم و عشق تو ام کسب فضایل

چو عشق تو کان عقده کشای ازل شد / بگشاد همه را عقدها از دل رساید

عمریست که نور از پی توصیف جمالت
بگشوده صباح سخن باب دلایل

بگرده منزل در خانه دل / دوری از وصلت زهر است قاتل
عزم سفر کرد جان من از تن / ناسار بان لب بر نافه محمل
تا رفتی از چشم از پا در افتاد شد / سیلاب اشکم منزل بمنزل
در حسن و خوبی که ماه گردون / با ماه رویت گردد مقابل
مرغ دل از آن گرفتن بهجران / در تیغ عشق گردیده بسمل
داند چه باشد حال غریقی / کز دور بیند دیدار ساحل

از لعل شیرین باشد یقینم
کز حال مجنون لیلیست غافل

تشنه با نا مسنه امروز محمل / مرا ه باری چنین مسته بر دل
نمی‌باشد به کنون بار بغز است / که شد راه دور تنگ نقدان مکر
نه پای رفتن و نه رای بودن / مباد آنکس زا شکوه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم / و ردهی ز اهب و الدمع سایل
تن از همراهی دانا محروم / دل و جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / عن الله المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / لطافت هر چه خواهی با تو حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست / اگر چه رفتی از من مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / بپوشش از ناله شبگیر غافل
چنان کز درد و غم استم شاده / میان خاک و خون چون مرغ بسمل

تویی نوشی بطوف دشت جانب
بکنج محنت دلم زهر قاتل

سوید گلی شدم از تو به غریب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام ره است و من زاین بحث / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سر چشمم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه چشم تو پر عتاب خجل
تو دلگه یار ز تجدید ما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل

نقاب طلعت از آن آب حضرت کرده است
ز طبع نظم دلایر شوپ آب خجل

ای ز ما بت مهر روز افزون حبیب / و ز قامت سرو موزون حبیب

شد چراغان لاله در صحن چمن / از فروغ شمع موزون مشتعل
بر سر کوی تو خوان پا بنهاد / سبکه افتاده است دل بر روی دل
داستم چون محفل آرا کند / زهره رقص کرده حدی خوان اجل

شد حیاتی را ز عشق سینه سوز
از تنگ در زخم پیشها سجل

ساقیا گو باده چون سلسبیل / تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام آن شرابم که آن / کار پنهان کند با جبرئیل
طلب ز جوئی چه گوییم ز اهرا / غافلی غافل تو زر بارگه رسید
نیست باکم ز آتشی نمرد و بان / گر بسوزندم بر آتش چون خلیل
چاهسار جز یک کفن با خود نبرد / آنکه ز دولت شهر بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه درویش / خاص جز آه و ناله و قیل

تا نشاید بر دلت نور شاه
که بالای خم جاه آن جمیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گر چه دارد او جمالی بس جمیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آب چشم ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل
آتش روی بتان در خود مزن / باز آتش صبر کن همچون خلیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندر این ره بی دلیل
یا رکوع نیز با آن یاد گیر / یا مده هندوستان بر باد پیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
چنت نیسیاری نیست بدنامی ما / خفتی تو العشق من بعد الاصیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل
پای می و مطرب بخوردی سهم توان / راحت الروح لا فی سلسبیل

حافظ ار خصمی داری پیش یار
زانکه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دل محنت‌زده با آنکه علیلست علیل | میکشد بار محبت که چه ثقیلست ثقیل
تشنگان لب لعل تو ز رشک آب حیات | که به بوی لب نوشت تشنه لبست قتیل
جز قدرت که دمیده است ز رخسار خوش | قدرت الله ز رخت حق جلیلست جلیل
هر که آن خال عیان دید بر رخسار تو | گفت در آتش سوزان خلیلست خلیل
گرده خوبان کی نداند که وفا | چه به دیدن حسن تو دخیلست دخیل
بوده آب بقا تشنه لبان را چون خضر | خال کنج لب لعل تو دلیلست دلیل
جان یک بوسه اوصیه ام لا چه زر | گفتم از لطف و رضا عین کی قلیلست قلیل

از سر لطف جیران بوصف نظری کن
خون داده در ره عشق تو سبیلست سبیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ای جبرانست دلکف انجمن | یا سلمی و من بذی سلمی
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عقبة الدار بعد غائبة | ذو سمعنا حالیا سلاله حول
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت هاهنا لسان مقال
حافظ ار عشق دهر برقا چند | ناله عاشقان خوش است بنال

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم | طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن غمزه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
بشوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم | ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

گذشت عمر و دمی من رخ تو سیر ندیدم | ز هجر جان حبیب آمد بکام دل نرسیدم
چه غنچه با تو دل بستم ای نهال رعنا | بهیچ جای نشستم که من ز جا بدمیدم
گهی چه دسته ریحان زنی بدانکه ندیدا | عقوبتی که بجان از جفای تو کشیدم
سرم بسر زنی و دشمنان شد و خوشنود | چنین لطف چه نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست سرم جدا کنی از تن | ز تو بریدن نیارم ولی ز خویش بریدم

بیاد چو دیدم رخ تو دو دلکش که چه دانی | چه تشنه که بر دو آب که آن بکوی چشیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا ز نقش اسیری
نیم منی بلای دل خود را جستم ز خریدم

هزار شکر که باز آمدی و رو بتو دیدم | جز این نبود مرادم بدین مراد رسیدم
تو ای مراد دل من هزار شکر خدا را | که بر مراد دل من شد آنچه می‌طلبیدم
تو آفتاب منی صبح صادقم که بخندی | ز روی صدق دعا خوانده بر رخ تو دمیدم
درین بلا مرادم ز مقدم تو که دل را | ز موج تفرقه بر ساحل مراد رسیدم
چه داد ابروی چون نون و خال نقطه ثلث | چه داغها که نهادم چه نعمها که بریدم
بهیچ کس نرسیدم که سینه چاک نکردم | بهیچ غنچه ندیدم که جامه در ندریدم

ز دست رشته مرا تقوی جان و عمر و دل ای
نداشت تا بجا چندانکه پشت دست گزیدم

دو چشمه بیگذرد دیده دو چشمه ندیدم | بکان رسیدم از آن تا بگذشته رسیدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت نشدی | بجای خود که چه بند دوستان نشنیدم
مرا ز بعد وداع خلاف شرط مروت | هنوز با همه عیبی که آن دو دل نگزیدم
بکیمیای تو جانا که چون تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چه دو کفتان ببریدم
قسم بروی تو جانا که از آن زمان که برفتی | که روی کس نه ببینم که روی در نکشیدم

ز آب چشم و خواهش که بیا تو بنشیم | مرا به چشم و چون بیا بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدم که چون تو دلبر زیبا | زهی خجالت مردم چو اسیر نبودیم
شکر خوش است ولیکن حلاوت تو ندارد | من این معامله دانم که طعم زهر چشیدم
مراد دوست که دعوی کنم بصدق و ارادت | که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیار و رکاب نیز چو خندیدم

بکش بخون پدر و بال که من هرانچه پریدم | خبر گوشه بخت نشیمن نگزیدم
هزار دانه نهنه و دام کس نشدم | هزار سنگ بیامد ز دام تو نپریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا به دو عالم | که نقد عمر تلف کردم و غم تو خریدم
ترا بجرم چه کردی ابرو از نکشی وصلت | بجای شیخ تو خوردم که از باغ تو چیدم

و طن بعید که مرا کسی ندیده و جایی
برست دسته گلی بانوی سایه بپیدم

شنیده است که بحسن فزون ز ماه و پریم | بسی فزونتری ای ماه رخ از آنچه شنیدم
ز دو ماه تا ز دو نقش عارض تو چه رفتی | خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بسی شنیدم و دیدم نگار خوب دلکش | بخوبی تو نگاری ندیدم و نشنیدم
بیا که عاقبت نکند قصه تو عمر عزیزم | گذشت هر که از او ببوی مراد نچیدم

بدام عشق تو آن طایرم فتاده که هرگز / بباغ وصل تو گلی بکام دل نپریدم

بچه جان تو دوست رسم از فرقت / چه سود از آنکه ز دم چو چاک جامه دریدم

صد خار هجر / رفیق روز غم چشم تر نه آری

صد چیز که بهجران آن نگار کشیدم

صد خار جفا بر جگر از غصه خلیدم / یک گل ز گلستان وصال تو نچیدم

شادم بگلستان سر کوی تو هر چند / چون گل رسته از دست غمت جامه دریدم

امروز رها دم بخطا بنده مکیت سر / طی کردم اگر بادیه جبهه بریدم

طی کردم اگر بادیه با تن مجروح / صد شکر که در کعبه مقصود رسیدم

از ناوک مژگان تو ای شوخ جفا ته

می یافتم آن لحظه که بر خاک طپیدم

زجور دوست اگر خود را بکام دشمنان دیدم / سزاوار است که دشمن دوستش گفتند و بشنیدم

شنیدم بارها بهر دعا بسیار دیدم پر / ندیدم چون تو بی‌مهر و نه یاری که بشنیدم

تو لی اند برم بخویش دیگر غم افزا / که من خود را ندیدم شاد دیگر تا ندیدم

ستم از عشق اگر بود از کس برد بارها / همیشه رنج دیدم از تو و هرگز نرنجیدم

نچیدم هیچ گل حسرت گلزار وصال تو / بمژگان گرچه عمری خار از راه تو برچیدم

بجنه آن سیکوم گر شد دست خود را باشد / که عمری چون رفیق آخر چرا پای تو بوسیدم

دوستان را بجور از پی تو دشمن کردم / کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

دامم گشت ز خون مژه گلگون این بود / آن گلی عیش که من پای تو بدامن کردم

خرمن هستی خود سوختم از آه سپس / که چه با خویشتن سوخته خرمن کردم

کم دلت سوخت بحال دل من زآتش آه / از چه سوز دل خود پیش تو روشن کردم

یادم از روی تو و کوی تو آمد هرگاه / بی تو سیر گل و نظاره گلشن کردم

کردم اندیشه فردوس برون از سر خویش / بسر کوی تو از روز که مسکن کردم

نشدم کام روا از حرم و دیر رفیق

بعبث پیروی شیخ و برهمن کردم

دامن خویش بخون مژه گلشن کردم / در فراق تو چه گلها که بدامن کردم

گفتم از عشق فروغی برسم آه که شد / تیره تر روز من از این شمع که روشن کردم

شد کفن در وصفم انجامه که از تار رفا / سینه از زخم که این رشته بسوزن کردم

چون جرس از دل از هر سنگ برآمد فریاد / بسکه در بادیه هجر تو شیون کردم

رکهم در ره عشق آنچه مرا بود بخاک / خویش را فارغ از اندیشه رهزن کردم

آخرم دوست نگشتی تو ندانم که چرا / دوست را بهر تو از بهر تو دشمن کردم

هیچ جا هیچ کسم بسته راه از دل نگشود / بعبث پیروی شیخ و برهمن کردم

دخم و دیدم گرچه ز سر شک گلگون / در چراغان شب وصل تو روشن کردم

نرسد در ره مقصود دگر تا عاشق

کاچه پر خوردم کفش گلگون کردم

زآه آتش پیکر ز بس شعله روشن کردم / وادی عشق ترا وادی ایمن کردم

چال الماس خود از رشک رقیبان بفراق / چاک دل در فراق تو بدامن کردم

شکرای خرمن گل از تو چه گشت آخر / شکوه‌ها کی من سوخته خرمن کردم

فارغ از حالت صیدم شد و از منقار نبود / که بشوق تو در این باغ نشیمن کردم

دل بگلشن کف که گل کوش نخواهد کردن / روز اول که من این ناله بگلشن کردم

گره از کار دلم هیچ ره ای نگشود / در محبت پیروی شیخ و برهمن کردم

کفر نیست محبت که عتاب ارزد / تا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم

خون صد دلشده خوردی ز جفا که مرا است / پی از دیده خارا دل صد گشت ایمن کردم

کف بر گردن ساقی می داد شب / تا شدم مست باو دست بگردن کردم

رد غم دیدم اگر چشم ز سر شک گلگون / بچراغان شب هجر تو روشن کردم

عاشق از قصه یعقوب چه گوید با من

گریه آن بود که با یوسف خود من کردم

گود از مهر ترا اینهمه دشمن کردم / آنچه کردی به ما نمی همه آن من کردم

خو بت را بفغان من تو روشن کردم / دشمن جان و دل خویش ترا من کردم

شوق جای دلم بر سر پرواز آورد / شد هم که برای بام نشیمن کردم

رنگ و بوی اثر از طالع غنچه نداشت / از سر شک این همه گلها که بدامن کردم

خبرت شد که در تربیت خوان زاد عشق / ناله سر کردم و از فتنه بهمن کردم

از قفس کس برخ من در رحمت نگشود / چند روزی هوس جای گلگشت کردم

هر که افسانه شکسته گرداند در فراق / سخن چند من از قصه مردن کردم

ناله بود که شمع شب سپید آرات / که چراغ شب هجر تو روشن کردم

چه شد از یار شدم دور که رفت عاشق

بخیالش همه شب دست بگردن کردم

تکوان حیرا چو دور از همه نور کردم / ز نکوی شکلم آسان نشد تلف کردم

همه روی ز بی‌یار و در محنت از گریه نزد کردم / غنیمت بود پیش از گریه بهر نگه سبزه کردم

ز شبهای دراز هجر او از من چه می‌پرسی / بهر خویش چون شمعی بیک شب را سحر کردم

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آید / همان گلی که بود در گلشن کزین سوز پر کردم

امید مجرم محبت چه چون گشتم بسوزانم / که خلق را از پی راز نهانی خویش خبر کردم

در این مردم دل شد تهمت مردم جفای او / نصیحت بسیار ما کن پند او در کردم

چه شمع از مردم در شب تاریک روشن شمع / که عمر خویش صرف آتش آه اثر کردم

زدست تو هم گر کی نه عاشق / غبار از اینکه در راه تو خاک بسر کردم

از لطف تو من چنین بویم چه خطا کردم | جز آنکه جفا دیدم جز آنکه دعا کردم
گفتی ز غم آزردی جانا ز که شد شکوه | این حرف از آن گفتم این شکوه بجا کردم
دردا که چو آن شد حاصل بر درگه تو دادم دل | بگذشت و کرم پیهوده دو دو کردم
شب بود که بیدل خوردی در خون کشیم آری | عشق تو چه خونخواری اظهار چرا کردم
یک عمر جفا دیدم نادیده وفای تو | نام که چو من بر خویش جفا کردم
صد دفعه فزون دیدم بیداد و شکایت | صد بار [illegible] کشتی [illegible] کردم
آواز درا هرگز زین قافله نشنیدم
هرچند رفیق آواز بلند درا کردم

گوش بر ناله مرغان گلستان کردم | یاد آن گلشن کوی که آمد افغان کردم
حیف باشد که برد باد گلزار ارم | مشت خاکی که بکوی تو پریشان کردم
کس در کلبه احزان برخ من نگشود | بوی یوسف شدم و درد پنهان کردم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم | جان سپردن بامیران تو آسان کردم
دهنه رخ تو با لاله چمن بشکفد | گوش بر ناله مرغان گلستان کردم
ناله کردم دل غمدیده در جلوه نشست | گریه را از حلقه چشم پاره کردم
پرو بالی که بپر زدم در خون بود | در سر کار تماشای گلستان کردم
عاشق از آن دل گشته نجستم ازشی | شکر قطع ره صد وادی حرمان کردم

بکعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم | جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چه دیدم سیاه دست تمنا | دراز سوی حجاب سیاه موی تو کردم
چه حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم | دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت | من از میان همه رو در دل بسوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی | طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان | من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد
چه جان رفیق ز همه فارغ من آرزوی تو کردم

چه من ز هجر آن لیلی لب شیرین دهن میرم | بدرد محنت مجنون و داغ کوهکن میرم
ز شوق عارضش در پای شمع انجمن سوزم | بپای قامتش در پای سرو چمن میرم
لب شکر خنده او جان شیرین دادم و ترسم | که در آخر بتلخی دور از آن شیرین دهن میرم
طبیب مردم از درمانت از جانم چه میخواهی | مرا بگذار تا ظالم به درد خویشتن میرم
بدین بالای محشر آفرین گر از پا نیفتم | بر دل آن دم قیامت میشود در پیرهن میرم
بدین صورت که من می‌بینم آن کافر [illegible] | نمیرم گر ز حسن صورت از لطف [illegible] میرم
رفیق آن به که اکنون شاد باشم هرکجا باشم
چه میمیرم چه غم کاخر بغربت یا وطن میرم

خوش آن باشد که خندان پیش آن سیمین بدن میرم | تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مستم ز شرین زبانی طوطی ناطقه | که گر بنده زبان سوزم در کوی تو نخیمیرم
من تلخ عیش تا زرات آن نیست | که گر لب دست چینند آن [illegible] میرم
هما بودم بزاغان باز مگذار زنده از غربت | ز سودای بیصوتی که در گوری کفن میرم
من آن مسکین کنعانم که سکنی از یوسف دوری | زنده گر برشم هم با بوی پیرهن میرم
نمیدانم که شیرین را خم من زرشتی دل | چنان پرسش کنند روزی که من چون کوهکن میرم
نکرده بخشم ناعاقل از رخ خون کردن
بدین جان فرین آن به که در هجر وطن میرم

بپا که پیش تو آیم مگذار بمیرم | بهر کرشمه ناز تست هزار بار بمیرم
نورد فتنه تیم کی ذرخ بخیزد | ز شوق آن لب جانبخش زار زار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان [illegible] | رواد بدار که از درد انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهریار [illegible] | که حسرتا نبود گر در این دیار بمیرم
بیاد جلوه نخل تو دیدها گریان | نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم
بیاد خط تو از جلوه بهار بمیرم | بداغ روی تو در طرف لاله زار بمیرم
فتاده ام بخمار از می وصال مباد | که ساقیم ندهد جام و در خمار بمیرم
بهار شد که در این باغ بر نغمه فغان | ز صوت نغمه و ناله هزار بمیرم

از دور اگر شده دور از آن سیمبر بمیرم | خلاف دیده عشق آید بهمان روز بکیش میرم
کشیدم سر که از خانه دور میدانم | که همچون شمع فانوس اندرون پیراهن میرم
مرا بگذار در کوی خود ای شاخ گل رعنا | که همچون عندلیب از شوق تو نالان در چمن میرم
بگلگشت چمن نرگس خرامان در آغوش | که تنها با دل پر خون در این [illegible] میرم
میان خار محنت جان دادم گستیم [illegible] | که با روی گلستانی یاد در گلزار من میرم
ندارم روی بودن در میان [illegible] | چه نا کنم در صحبت زاغ و زغن میرم
حدیث از لب شیرین اگر شنوم [illegible]
کنم ورد زبان آن سخن میرم

مگذار که از حسرت دیدار بمیرم | بردار ز رخ پرده و مگذار بمیرم
صد جان طلبم بهر نثارت که چه آیی | پیش تو نه یکبار که هر بار بمیرم
خو کرده ام از بس که به آزار تو در دست | گردم گر از این درد سبکبار بمیرم
هرگز نیست علاج من بیچاره طبیبا | از چاره من بگذر و بگذار بمیرم
تا باز شود ز تماشا تن تو ندم یار | آن به که روم در قدم یار بمیرم
زارم بکش ای یار که من اینهمه آزار | راحت مرادت که من زار بمیرم
شد پیشه من عشق رفیق اول و آخر
یارب چه بمیرم بهمین کار بمیرم

چو ابر اشک بر روزگار خویشتن گریم | چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه | همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

برایم در خزان [illegible] چشم آفت جانم | [illegible] از غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه | منی آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

[illegible] چشم [illegible] | که خواهم شب ز هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه بیشتر از وصل [illegible] | کنون از داغ درد انتظار خویشتن گریم

بگویم جای شاید گریه از بیداد دوران

که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

شود چون شب بروز [illegible] روزگار خویشتن گریم | چنانکه روز بر شبهای تار خویشتن گریم

گهی از بیوفاییهای یار خویشتن گریم | گهی بر طالع ناسازگار خویشتن گریم

دلم دارد بسی امیدها در کنج نومیدی | بامید دل امیدوار خویشتن گریم

مرا در گریه کردن [illegible] | [illegible] خویشتن گریم

[illegible] | [illegible] خویشتن گریم

[illegible] | [illegible] خویشتن گریم

ندارم چون رفیقی [illegible] بحال من گریه

رفیق ار دز خود بر حال زار خویشتن گریم

[illegible] ای پسر تو جوانی کنی | [illegible] که توانی کنی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه عجب بود [illegible] | [illegible] کنی

[illegible] | [illegible] کنی

چه جفا از آن [illegible] | [illegible] کنی

چه [illegible] | [illegible] کنی

[illegible] | [illegible] کنی

چه بلای [illegible] بود [illegible] کسی

چه بود [illegible]

۱۲۲۷

تمت تمام [illegible]

یکران تیز جولان خامه [illegible] فصاحت بیان

که در سنگلاخ دواوین شعرای سلف و خلف تا زمان [illegible]

[illegible] بلاغت [illegible]

ابیات رنگین و کلام نمکین [illegible]

منتخب از کتاب گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست چون بر میآید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا آل
داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران
بخطای منکر نبرد ابیات ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردی بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین

بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی
بقدرتش شهد فایق گشته تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق ابیات ابر و باد و مه
و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر
تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قطعه شفیع مطاع
نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم فرد چه غم دیوار امت را که باشد چون تو
پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان بیت بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله هر گاه که یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا
بر دارد ایزد بوی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند
حق جل و علا بفرشتگان گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له
غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم
که از بسیاری دعا و زاری او شرم همی دارم فرد کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار باب اول در آداب پادشاهان

[illegible]

پادشاهی بکشتن بی‌گناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت

ملک را دشنام صریح دادن گرفت که حکما گفته‌اند هر که دست از جان بشوید

[illegible] والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس [illegible]

گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز **حکایت** یکی از ملوک خراسان

سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بعد سالی گذشته که تمام

[illegible]

[illegible]

ملک گفت صواب نیک باشد بفرمود باری غلام را به دریا انداختند باری

چند غوطه بخورد بعد از آن از مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو

دست در سکان کشتی آویخت چون ساعتی برآمد بگوشه بنشست و آرام یافت

گفت ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق

شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی

داند که بمصیبتی گرفتار آید **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد

پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر

من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از برای خدا این چه دعاست

گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را زیرا که تو

از گناه برهی و مردمان از ظلم تو **بیت** ای زبردست زیردست آزار

گرم تا کی بماند این بازار ؛ بچه کار آیدت جهانداری ؛ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادات

کدام فاضل‌ترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز ؛ گفتم این فتنه است خوابش برده به ؛ و آنکه خوابش

بهتر از بیداریست ؛ آنچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از پادشاهان را

شنیدم که شبی در عشرت روز کرده و در پایان مستی همی‌گفت

[illegible]

[illegible]

بیت ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست ؛ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما در بیرون خفته بود بشنید و گفت **بیت** ای آنکه باقبال

تو در عالم نیست ؛ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ؛ ملک را خوش در حال آمد

او را آورده صره هزار دینار از روزن قصر برون داشت گفت ای درویش

دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال او رحم آمد و خلعتی

زیادت کرد خلعتی را بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد **حکایت** یکی از بندگان

عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی

داشت اشارت بکشتن وی کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده

سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **قطعه** هر چه رود بر سرم

چون تو پسندی رواست ؛ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ؛ اما بموجب

آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را

بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت مواخذ نباشی گفت

چه تاویل کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او

بفرمای تا مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت درین چه گویی وزیر

گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلا

نیفکند از من گناه است که قول حکما معتبر نداشتم که گفته‌اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار

[illegible]

[illegible]

سر خود را بنادانی شکستی **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود

پادشاهی بر وی بگذشت از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر برنیاورد و التفات

نکرد از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه

پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد

پادشاه روی زمین بر تو گذشت چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد

دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر خدمت ملوک چنانکه

گفته‌اند **بیت** پادشه پاسبان درویش است ؛ گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست ؛ بلکه چوپان برای خدمت اوست ؛ ملک را گفته

درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی‌خواهم که دست از روزگار

من برداری دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب

کنون که نعمت هست بدست ؛ کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج

می‌آیم قصیده‌ای پیش ملک برد که خود گفته‌ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش

بسیار فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را

روز عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه تواند بود دیگری گفت من او را میشناسم

[illegible]

که پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او چگونه علوی باشد [illegible]
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند
که چندین دروغ درهم چرا گفت یکی از ندمای حضرت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم اگر
اجازت باشد بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک گفت
آن چیست گفت ندانم که این بیت [illegible] رسیده باشد بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ اگر از بنده لغوی
شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین
راست‌تر سخنی نگفته بود بفرمود تا آنچه مأمول است مهیا دارند حکایت
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدایی کرده بود نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان
سیاهی بود نام او خصیب مملکت را بوی ارزانی داشت گویند که عقل و کیاست
و فهم و فراست او بحدی بود که طایفه‌ای از حارثان مصر پیشش شکایت آوردند
که پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد پنبه تلف شد و خراج بدستور قدیم می‌طلبند
گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت
اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی حکایت یکی از ملوک
[illegible] را کنیزکی چینی آورده بودند خواست [illegible] که در حالت

مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت آورد ملک در خشم شد و او را بسیاهی
بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته و لب زیرینش بگریبان
فرو هشته بود هیکلی که صخرجنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی شعر تو گویی تا قیامت زشت‌رویی بر او ختم است و بر یوسف نکویی
قطعه شخصی نه چنان کریه‌منظر کز زشتی او خبر توان داد آنگه بغلش نعوذ بالله
مردار به آفتاب مرداد آورده‌اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب
و شهوت غالب آمده ماجرا را بگفتند ملک را خشم گرفت و گفت
تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر
خندق اندازند یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت سیاه را درین خطائی نیست که سایر بندگان نیز بنوازش
خداوندی امیدوارند گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر کردی
چه شدی تا من او را افزون‌تر از بهای کنیزک دادمی گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بیت تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چه رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را لطیفهٔ او پسند آمد گفت
اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت او را بسیاه بخش

که نیم‌خوردهٔ سگ هم او را شاید بیت هرگز آن را به دوستی مپسند که رود
جای ناپسندیده باب چهارم یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی
در حق فلان زاهد که دیگران در حق او بطعنه سخن گفته‌اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم فرد هر که را جامهٔ پارسا بینی پارسا دان
و نیک‌مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه
چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید
و می‌گفت یا غفور یا رحیم بیت عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای
طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت
دارم و نه بضاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بنا ما انت اهله
و لا تفعل بنا ما نحن له اهله یا رب تو [illegible] کرمی [illegible] که به
مروی اگر بکشی و در جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه
فرمایی برآنم حکایت بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و خوش می‌گریست
می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی
را دیدم که سر بر حصار حرم کعبه نهاده می‌گفت ای کریم ببخشای و گر مستوجب
عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام نشستند کمتر از آن خورد که عادت
او بود چون به نماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود بیت
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز تا ظن صلاحیت در
حق او زیاده کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا چیزی تناول کند پسری داشت صاحب
فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان که رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
که بکار آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی
خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمه الله نشسته
بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته
بودند پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمی‌آرد که دوگانه نماز گزارد چنان
در خواب غفلت خفته‌اند که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن
که در پوستین مردم افتی فرد نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابین ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از صلحا که [illegible]
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور [illegible] دمشق درآمد و در کنار برکه

طهارت امیرست باشش بلبوزید و کوچی فتاد دار از نامشغت بسیار
باشد و نماز بپوست چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت مرا سخنی
است اگر اجازت باشد بگویم گفت آن چیست گفت یاد دارم که روزی ترا دیدم
در پای منبر بسیمرغی و خدمت نزدیکی امروز در این یک نوبت آب پاک
شدن چیزی ناخوشتر دیدم در این چه حکمت است شیخ لختی سر بجیب تفکر فرو برد
بعد از آن سر بر آورده گفت شنیده که سید عالم صلی الله علیه و اله
فرموده است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و نبی مرسل الدوام
در حق حیات بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی و گاه با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والستر گاهی بنمایند و گه در ربایند دیده از اینجانب و پرده
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی حکایت درجامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ
همی گفتم با طایفه افسرده دل مرده که راه از عالم صورت بمعنی نبرده بودند دیدم که نفسم
در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد تربیت ستوران و آینه
داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم فرد
دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که من از وی دورم چکنم با که توان
گفت که او در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضاله قدح

در دست که ناگاه گذرنده در کناره مجلس آمد و دور آخر در وی اثر کرد چنان نعره بزد
که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور حکایت پیاده سر و پای برهنه با
کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت و خرامان
همی رفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم
شترسواری گفتش که ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش فراز آمد گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی فرد شخصی همه شب بر سر
بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت
کنند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و آن زهر قاتل بود و بمرد فرد آنکه چون پسته
دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج
ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی

قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم
یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم
گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدرش آواز
گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش چنانکه گوید
بیت نهیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی چون در آواز
آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم
و شبی بچند مجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است درازی شب از مژگان من پرس که یکدم
خواب در چشمم نگشته است بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری
از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت
من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از ایشان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای
خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی که همه عمرش درمی بر کف
نبوده است و قراضه در دف بودی بیت مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یکجا

در یکجای راست چون بانگش از دهان برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست
که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این ظاهر شده است گفت مرا نیز بر
کیفیت آن واقف گردان تا همچنان تقرب کنیم و مطایبه که کردیم استغفار کنیم
گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظت بلیغ نموده
اما در سمع قبول من نیامدی تا امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه
رهبری کرد تا از دست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم
بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز ایستادی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بهتر از این بودی قطعه
اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من
بودند و همه وقت زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل
منکر حال درویشان و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را

را دیدم که برقص اندر آمد و عمامه پرانید و جست و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ
آواز خوش و صوت در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد **حکایت** یکی از ملوک را مدت
عمرش سپری شده و هیچ قائم مقام نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که
از دروازه شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید
اول کسی که از دروازه درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه
دوخته تاج شاهی بر سر او نهادند ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت
ملک بجای آوردند بر تخت نشاندند و تسلیم خزاین و مفاتیح قلعه ها کردند
مدتی سلطنت راند بعضی امرا سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک اغیار
از هر طرف روی بمنازعت نهادند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
بیاراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف بلاد از قبضه تصرف
او بدر رفت درویش ازین واقعه خاطر خسته همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در
حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در مرتبه چنان دید گفت منت
خدای عز و جل را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت از خار
و خارت از پای برآمد تا بدین پایه رسیدی إنّ مع العسر یسرا **بیت**
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
درویش گفت تعزیتم کن چه جای تهنیت است در آن وقت که تو دیدی غم نانی

داشتم اکنون تشویش جهانی دارم **شعر** اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بمهرش
پای بندیم **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت
چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات همه روز
در بند اخراجات ملک را اشارت درویش معلوم شد فرمود که وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **بیت** ای گرفتار پای بند عیال دگر
آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازدارد ز سیر عالم ملکوت
همه روز اتفاق میسازم که شب با خدای پردازم شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن
کریم النفس و نیک عهد بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک
بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه آمده و مانده
شده و چیزی نخورده یکی از آنان بطریق انبساط گفتش که ترا هم چیزی بباید گفت
گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده ام یک بیت از من
قناعت کنید همه گفتند بگوی **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان همچون
عزبان بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش
آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
همی سازند درویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان

تهی کوفته است **حکایت** آورده اند فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی و کریه منظر بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی برغبت نکاح
او رغبت نکردی **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با نابینایی عقد نکاحش ببستند آورده اند که ناگاه
حکیمی از سراندیب رسید که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند
چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق گوید **مصرع**
شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در
طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت گفت ای ملک
در دنیا بجیش از تو کمتریم و در عیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت از تو بهتر
بیت اگر کشورگشای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست در آن ساعت که
خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد **حکایت** حکیمی را پرسیدند
که سخاوت بهتر است یا شجاعت گفت هر که را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست
فرد نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور **حکایت** یکی از ملوک
عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم فرستاد سالی
در عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از او نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد
که مرا برای معالجت صحابه فرستاده بودند کسی بدین بنده التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده

معین است بدان قیام نماید و از جان و دل بجا آورد فرمود که این طایفه را
طریقتی است که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد
که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت
ببوسید و برفت **بیت** سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش
تندرستی آرد بار **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت
بود گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت
حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه زیادت کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای زیستن
و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت همی کردند یکی ضعیف بود که بعد از دو شب
و روز افطار کردی و دیگری چنان قوی که در روزی سه بار طعام خوردی اتفاقا را
بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را در خانه کردند و در بخانه بگل
برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در خانه بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین تعجب ماندند حکیمی را پرسیدند
گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوایی نیاورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که در سرای تو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر در شأن او مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی
نهانی داشت بپرسیدن او آمده بود و او را گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه
دیدی گفت چنانکه دیدم که ترا آواز خوش شده است و مردمان از نفست در
آسایش اند گفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا از عیب من واقف گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردمان از نفسم در رنج اند توبه کردم از این
پس خطبه نخوانم مگر باهستگی **بیت** از صحبت دوستان برنجم / کاخلاق بدم
حسن نماید / عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل یاسمن نماید / کو دشمن شوخ چشم
چالاک / تا عیب مرا بمن نماید / هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند
از جاهل عیب خویش **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باداے
که مستمعان را ازو نفرت شدی و صاحب مسجد امیر عادل نیک سیرت بود نمیخواست
که آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی را پنج دینار
مرسوم داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی بر این اتفاق کرده و برفت
بعد از مدتی در گذری پیش ملک باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی

[illegible]

که به ده درم مرا از آن بقعه بیرون کردی اینجا که رفته ام بیست درم میدهند که جای دیگر
روم قبول نمیکنم ملک بخندید گفت زنهار قبول نکنی که پنجاه درم راضی خواهند شد
بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همیخواندی صاحبدلی بر او بگذشت
گفت ترا وظیفه چندست گفت هیچ گفت چرا خود را زحمت میدهی گفت از
بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی **حکایت** پارسائی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده
در ازش از پرده برملا افتاده نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت شنیدی
و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **بیت** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم / بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم / ملامتش
کردم که عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیست بر او غالب آمد گفت **بیت**
هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل / پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته و ترک جان گفته
و مطمح نظر او جای خطرناک و ورطه هلاک بود نه لقمه که متصور شدی که بکام آید
یا مرغی که بدام افتد **بیت** چه در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
یاران بنصیحتش گفتند که از این خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری

اسیر بند و پای در زنجیر گفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت
اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بریدن شعر گر نشاید بدوست
ره بردن شرط عشق است در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار
او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد شعر دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر
میباید آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد آورده‌اند که مر آن ملکزاده را
که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید
خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکته‌های غریب از او همی‌شنوند
گویا شوری در سر دارد و سوزی در دل شیفته اوست پسر دانست
که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون
دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آن کس که مرا بکشت باز
آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که
از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر محبت چنان غریق بود
که مجال نفس زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف

با تا ندانی گفت چرا با من سخن نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت
بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
چه میان روی گل چند نفس در حدیث آید مرا از دیدن روت فرو بست
گویند این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمان
کمال بهجتی داشت و طیب صورتی معلم را از آنجا که حس بشریت است
با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا
نداشتی تا بجایی که غالب اوقاتش در ادای سخن بودی و گفتی بیت نه آنچنان
بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
اگر مقابله بینم که تیر می‌آید باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس
اجتهادی میکنی در آداب نفسم هم نظر کن تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت
ای پسر این سخن را از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی‌بینم بیت
چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری
و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت دانشمندی را
دیدم که بمحبت شخصی مبتلا شده و جور فراوان بردی و جفای بیکران کردی باری

نصیحت گفتم که دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت
بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی‌ادب
بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که من بارها
در این مصلحت که تو بینی فکر کرده‌ام و صبر بر جفای او سهلتر می‌نماید که دیده
از دیدار او برگرفتن که حکما گفته‌اند دل بر مجاهدت نهادن آسانتر است
که دیده از مشاهدت برگرفتن بیت هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست
دیگری دارد آهوی پای لنگ در گردن نتواند که خویشتن رفتن قطعه هر که بی او
بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم
بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت
یکی از علما را پرسیدند که ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه امردان خوب ادا
و لطیف‌اند درشتی کنند و سختی نمایند چون سخت و درشت
شوند چنانکه بکار نیایند تلطف و دوستی نمایند شعر امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریشش آمد و بلغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی از علما را پرسیدند که با ماه‌رویی در خلوت نشسته و درها بسته

و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند
گفت اگر از مه‌رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند شعر و ان سلم
الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم شعر هر که با شاهدان
بخلوت بنشست گر تواند ز سر کوی ملامت برخاست شاید پس کار
خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی
در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدت او مجاهدت میبرد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر او مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد عجب‌تر آنکه غراب نیز از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی همی‌نالید
و میگفت این چه بخت نگون و طالع زبون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی
که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی‌رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن
در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره‌درای به چنین رنج و بلا مبتلا کرده

بیت کس نیاید بپای دیواری ۱ که بر آن صورت نگار کنند ۱ گر ترا در بهشت
بود جای و دیگران دوزخ اختیار کنند ۱ این مثل بهر آن آوردم تا [illegible]
که دانا از نادان متنفر است نادان را نیز از دانا وحشت است شعر زاهدی در میان
رندان بود ۱ زان میان گفت شاهدی بلخی ۱ گر ملولی ز ما ترش منشین ۱ که تو هم
در میان ما تلخی ۱ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ۱ تو هیزم خشک در میانشان
رسته ۱ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ۱ چون برف نشسته و چون
یخ بسته حکایت یکی را زن صاحب جمالی درگذشت و مادرزن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او برنجید و بحکم [illegible]
از مجاورت او چاره ندید طایفه از دوستان به پرسیدنش آمدند یکی گفت
چگونه در فراق یار عزیز گفت ندیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن
مادرزن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند ۱ گنج برداشتند و مار بماند ۱
واجب است از هزار دوست برید ۱ تا یکی دشمنت نباید دید حکایت
یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم و نظری با ماه رویی در تموزی که حرارش
آب دهان بخوشانیدی و تاب سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه دیواری کردم مترقب آنکه
کسی زحمت حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی

دهلیز خانه روشنی تافت یعنی صورتی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز
ماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف
آب در دست گرفته و شکر در او ریخته و بعرق گل برآمیخته ندانم که بگلاب
یا گلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارینش گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم بیت خرم آن فرخنده طالع را
که چشم ۱ بر چنان روی اوفتد هر بامداد ۱ مست می بیدار گردد نیم شب ۱ مست ساقی
روز محشر بامداد حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند
پسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود
و پویان و مترصد و جویان بر حسب حال این بیت گویان شعر در چشمم آمد
آن سرو بلند ۱ ربود دلم ز دست و در پای فکند ۱ این دیده شوخ میبرد دل بکمند ۱
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ۱ شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد و برخی
از این معامله سمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی
گفتن گرفت و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی را از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت بیت آن شاهدی و خشم
گرفتنش بین ۱ و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش ۱ عرب گوید ضرب الحبیب
زبیب از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان بعصبیت سخن گویند
و باشد که در نهان صلح جویند شعر انگور نو آورده ترش طعم بود ۱ روزی دو سه صبر
کن که شیرین گردد ۱ این بگفت و در مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول
که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که اگر اجازت شود سخنی بگوییم
اگرچه ترک ادب است که بزرگان گفته اند شعر نه در هر سخن بحث کردن
رواست ۱ خطای بزرگان گرفتن خطاست ۱ اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد طریق صواب آنست که گرد این پسر نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاهیست منیع تا بگناهی شنیع ملوث نگردد و حریف اینست
که دیدی و حدیث آنکه شنیدی شعر یکی کرده بی آبرویی بسی ۱ چه غم دارد از آبروی
کسی ۱ بسا نام نیکوی پنجاه سال ۱ که یک نام زشتش کند پایمال ۱ قاضی را نصیحت
یاران پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن گفته اند بیت
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ۱ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ۱ از یاد
تو غافل نتوان کرد بهیچم ۱ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم ۱ این بگفت و کسان را بتفحص حال
او برانگیخت و نعمت بیکران ریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

هر که در دنیا دسترس ندارد در همه عالم کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد هم در آن شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی
بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ۱ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ۱
رخ بر یار در خم گیسوی تابدار ۱ چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ۱ امشب که دوست
مست خفته است در کنار ۱ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ۱ تا نشنوی ز مسجد آدینه
بانگ صبح ۱ یا از در سرای اتابک غو کوس ۱ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس ۱ قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتکاران
از در درآمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند
بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرونشانیم مبادا
که صبح چو برآید و آتش فتنه بالا شود و عالم را فرو گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت
پنجه در صید برده ضیغم را ۱ چه تفاوت کند که سگ لاید ۱ روی در روی دوست کن بگذار ۱
تا عدو پشت دست میخاید ۱ ملک را در این شب خبر دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم
و هر سید انام میشناسم باشد که معاندان در حق وی بوضعی خوض کرده باشند این سخن مقبول
من نیاید مگر که معاینه گردد که حکما گفته اند بیت بتندی سبک دست بردن بتیغ

به یزدان که گر در پشت دست دریغ شنیدم که ملک در سحرگاهی با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی خفته ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد
که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت گفت از کدام جانب سلطان ... باشد
گفت از جانب مشرق گفت الحمدلله که هنوز در توبه باز است
بحکم این حدیث نبوی که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
و اتوب الیک توبة عبد ظالم لا یملک لنفسه نفعا و لا ضرا و لا موتا و لا حیوة و لا نشورا
یا ارحم الراحمین بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه درین حالت
چه سود کند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا فرد چه سود از دزدی آنگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته
خود ندارد دست بر شاخ با وجود چنین منکری که ظاهر شده سبیل
خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا
در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست گفت بیت باستین ملالی که
بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست از این
گنه که هست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه

بدیع آوردی و این نکته خوب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا
امروز از چنگ عقوبت من بفضل و بلاغت رهائی باشد پس مصلحت آن می‌بینم
که ترا از بالای قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت و عبرت پذیرند قاضی گفت ای خداوند
جهان پرورده نعمت این خاندانم این جرم نه من تنها کرده‌ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان که
اشارت بکشتن او میکردند گفت بیت ای که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب
دیگران چه زنید حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که
جوانی از در در آمد گفت در میان جمع شما کسی هست که زبان فارسی داند غالب
اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است
و بزبان پارسی چیزی میگوید معلوم و مفهوم ما نمیگردد اگر قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد
که وصیتی میکند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت قطعه دمی چند گفتم برآرم
بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم
و گفتند بس معنی این را بعربی با شامیان میگفتم تعجب میکردند از عمر دراز
و تأسف او همچنان بر حیات گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم
ندیده‌ای که چه سختی رسد بجان کسی چو از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن

و وهم بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند اگرچه مزاج مستقیم است
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایلست دلیل بر هلاکت نکند اگر فرمائی طبیبی را
بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت بیت دست برهم زند طبیب
ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش ایوانست خانه از
پای بست ویرانست حکایت پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته
و حجره بگل آراسته در خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی
و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست گیرد و وحشت نپذیرد از آن جمله یکی
میگفت الحمدلله که بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که بصحبت چون من
پیری افتادی پخته پرورده و جهان دیده و آرمیده گرم و سرد روزگار چشیده
نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان شعر تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی
بدست جوانی معجب خیره رای تیز رو و سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه
رائی زند و هر شب جائی رود و هر روز یاری گیرد جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر
سرایند اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بنقصان جهل جوانی

شعر ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین
سخن شیرین بر این نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگه نفسی
سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو
نشیند به که پیری شعر زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و شور در سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت
نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند ترش روی تهیدست و بدخوی هرچند جور و جفا میکشید و رنج
و عنا میدید میگفت الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم
شعر با اینهمه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی با تو مرا سوختن اندر
عذاب به که شوم با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که
گل از دست زشت شعر روی زیبا و جامه دیبا صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس حکایت جوانی چست
خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش هیچ نوع
غم نیامدی و لبش از خنده فراهم نشدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از سالی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و شاخ

هوا و هوسش پژمرده است **شعر** به رگ و کتب خود در ارش ؛ سرها توانا نز اورش
پرسیدمش که ای با چه حالت است کفت ناکودکان پا دردم از کودکی نکردم **شعر**
چون پیر شدی از کودکی دست بدار ؛ بازی و ظرافت بکودکان بگذار ؛ طریقه جوانان
زیر مجوی ؛ که در نایه آب رفته بجوی ؛ زرع را چون رسید وقت درو نخرامد
چنانکه سبزه نو **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نمی گنی کفت با پیر زنانم رغبت
نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری کفت مرا که پیرم با پیر زنان رغبت
نباشد زن جوان را با پیران چگونه الفت باشد **قطعه** شنیده ام که درین
روزها کهن پیری ؛ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ؛ بخواست دختری
خوب روی گوهر نام ؛ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ؛ چنانکه رسم
عروسی بود تماشا بود ؛ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ؛ کمان کشید
و زد بر هدف که نتوان دوخت ؛ مگر بسوزن فولاد جامه انگشت ؛ بدوستان
گله آغاز کرد و حجت ساخت ؛ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت ؛ میان
شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان ؛ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ؛
پس از ملامت و شنعت گناه دختر چیست ؛ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ؛
تم شد منتخبات گلستان شیخ المتکلمین شیخ سعدی

منتخبی چند از دیوان آن رامی نادری بر سبیل اختصار نوشته شد

در بیان وقایع در دیدار و حادثات تخت قویهٔ سنه ١١٤١

در هجده ماه شهر شعبان المعظم که نقش کوکب نیر اعظم بسرمنزل حمل گشته هنوز بهار
و برگ سبزه طفلدار بر دمیده گردون فرازان گلستان را بجود دعفر غنچه دار نار
و درع و جوشن حضرت دهر سرو برآراست و سپاه شکوفه را مقدمة الجیش
لشکر اردی بهشت نموده لوای جهان آرای از سر دهی برافراخت بلان
قوی شاخ اشجار را از زدوده و غضون تیز نموده و چهره دستان چنار از اوراق
حنای پنجه خضم فسیحی کشودند لاله سپر سیاه بر دوش افکنده کلبن عمود برد
گرفته ترکان مست حضار تیر و کمان بر داشته و نیزه داران درختان سنان های
شکلی کلاله او داشتند تفنگ چیان چشکفه پوشش ازرق داری گلولهای قطرات
بر قلب برگ گل ریختند و اسب زان برق نوبهاری توپهای رعد ابر آواده
گرد ون کشیده جنود فرود دی باد پایان سبک خیز نسیم راندند لشکر بهمن
بر انگیخت خطا گذار را که از انقلاب زمان مقام بغان زاغ وزغن گشته بود
از ضد اد بیگانه پرداخته جمعی نغمه سرا نان قمری و عندلیب ساختند و معمور چمن
بنیاد گل پای تخت سلطان بهار و قزلباشیه گلبرگ دیده مجلس جشن و عیش
بستان لشکر و عطای جشن آراسته گشته بعد از ایام سور و سرور و تهیه اسباب
سفر به تو خصم خیره سر پرداختند و هر یک از دلاوران عرصه گلین را بعطای

نقد و اسب و سلاح فرا خور کمی بیش بهره مند نوازش و بخشش خشنود **در تتمهٔ ذکر**
احوال طایفه ابدالی و مقدمات استیلا در شاه مجملی از احوال افاغنه ابدالی هرات
که در صدر کتاب نگارش یافت در محرم سنه ١١٣٥ که محمود غلجه بر اصفهان مستولی شده
محمد علی خان تکلو که در آن عهد والی حاکم هرات بود بپابوس شیخ مشهد مقدس
آمده چهار ماه قلعه را بضیق محاصره انداخته آخر الامر اطراف و نواحی را افاغنه ابدالی
عرصه شکوکی ساخت بعد از ورود او بهرات افاغنه بر او شوریده ذوالفقار خان
و الله یار خان را از تونک آورده در هرات ساکن ساختند و در سنه ١١٣٧
مطابق ییلان ییل رحیم خان ولد عبدالله خان که پدرش در ایام حکومت
زمان خان در هرات بقتل رسیده بود بزعم خونخواهی پدر وارد هرات گشته
احداث نفاق و نزاع کرد تا اینکه افاغنه برای اطفای نایره شرارت ذوالفقار
خان بکاتب با خزو رحیم خان را بسمت قندهار و فراه روانه کرده الله یار خان
برادر محمد خان در سنه ١١٣٩ از ملتان آورده بر کرسی حکومت متمکن ساختند چون
عبدالغنی کورانی که سمت هواخواهی ذوالفقار خان داشت از الله یار خان
متوحش بود چندی مدارا کرده عاقبت الامر پرده از روی کار برداشت
و ذوالفقار خان را از باخرز آورده رایت نفاق بر افراشت شش ماه
نایره جدال اشتعال داشت تا اینکه افاغنه از اطاعت هر دو دو جسته

ذوالفقار خان را بکاتب فراه و الله یار خان را بسمت ماروچاق
فرستاده هر یک مجمع و ناحیتی را مالک شده پادشاه و سرکرده و سر خود شده
و بعد از آنکه خبر توجه موکب منصور گوشزد ایشان گشت ناچار با یکدیگر
رفع کدورت و آغاز سازش نموده فراه را بذوالفقار خان و هرات را
بالله یار خان مخصوص دادند و بفکر تدبیر کار افتادند در سنه ١١٤١ مطابق
بیچی ئیل حضرت ظل اللهی آهنگ سفر هرات کرده بعد از اجتماع عساکر
ظفر اثر و تهیه اسباب سفر در روز چهارم شوال که عید و جشن روز از نوروز
و نقصان یافته بود از ارض اقدس نهضت کرده اتک یا قوتابر الکاه را سبزه
زمردی طعنه بر چرخ فیروزه گون میزد مقر دلیران لشکر ساختند از آنجا
کوچ بر کوچ عازم مقصد گشته در تربت جام چند روزی لشکر اقامت
انداختند در آن مکان خبر رسید که هزار نفر از افاغنه آمده قلعه فرسند آباد جام را
محصور کرده اند حضرت ظل اللهی با سه چهار هزار نفر دلیران معرکه کارزار
به تعجیل تمام ایلغار نموده بعد از ورود با مکان معلوم شد که افاغنه برگشته اند
باز به تربت جام مراجعت و تحریک لوای استمان ساز کرده در منزل کاریز
ترتیب تیپ و قراول و تعیین طرح و هراول و آرایش ساق و یول و نیو به
میمنه و میسره و قول پرداخته شب که قراول ماه با دیده وران روشن خبر

انجم به به وبانی معابر مدارات بر فراز این نیلگون حصار بر آمده جمعی از
سپاه ظفر آگاه را بقراولی مامور ساخته و خود نیز بعد از طلیعهٔ فجر اعلای لوای
منصور کرده قراولان خبر رسانیدند که الهیار خان با جمعیت تمام وارد کوه سلم
شده انحضرت اولا برای استمزاج ستیزه جویی ابنای نگاشته طلب
صلاح انگیز و ایشان را به اطاعت ارشاد و تحریص نموده انجماعت جواب احوال
بزبان شمشیر تیز کرده روز دیگر سر حوض دغارود مضرب خیام سپهر کوکب گشته
طلیعه داران مریخ صلابت و پاسبانان کیوان مهابت تب سپاه ای
لشکر ذیل جلادت بر کمر زده افاغنه بر آمده رباط پشته را ذخیرهٔ احصن
خود ساخته بدرگاه پردازی بعد پس موکب مسعود از دغارود نهضت و از تیمور سنج
قلعه بجانب کوسویه روانه گشته افاغنه لابه ترتیب سپه و لشکر دآهنگ مقاتله
لشکر نصرت اثر کردند چون بر نهج کرستی ذکر یافت طایفه افغان بجنگ قزلباش
دلیر و بروباه بازی شیر گرشده بر اهل ایران استیلا و بر ولایات استیلا
داشتند انحضرت بخواستند که نخست مجاهدان غازی سپاه بهانه باآن
طایفه خیره سر دست بازی نمایند بعد از خود آزمائی قدم میدان کین گذارند
و سر انگشت سنان جان ستان پرده پندار از رخ کار آن طایفه بردارند
لهذا توپخانه و تفنگچیان پیاده را حصار و محیط عسکر ساخته و کرد درخشه [illegible]

جمعی از سواران نیزه گذار و یکه تازان عرصهٔ کر و دار را در برابر قول همایون
بعنوان طرح بعنوان طرح تعیین و بقانون سپاه گری انگاه آرای موکب گیتی
شدند اول افاغنه بجانب میسره حمله ور گشتند پیادگان طرح یمنی
میمنه و رآموع جنگ در پیوسته در آن اثنا فوج دیگر از افغان دست شمشیر
بجانب پیادگان هجوم آورده جمعی از ایشان کشته خیره گی را از حد بدر بردند
پیادگان پس نشستند و از کشتن ایشان نیز دلیران سر رشته جنگ را از کف
گسسته نزدیک بود که رو به نهیب رود هر که مصداق آیت فتح الله حضرت
ظل اللهی شمشیر تیز برصه ستیزه تکاور انگیخته آهنگ پیش تازان
آن فرقه را آنک هلاک انداخته تاب تیغ جان سوز آتش جراحت باد بهار را
ساکن ساختند اگر چه از روی تهور و شکیب نهیب صعب افواج پیاده را
بمیدان رانده سواران را از پیش برداشتند اما پای کارپردازان انحضرت لشکر رب
سرکشان جهان بود و زخم نیزه برداشته چون شب بر سر دست درآمد کوکب ظفر
در همان مکان و افاغنه نیز در حوالی قلعه نزول کردند باعتبار آنکه همگان
از آب دور شده اشب جوش بحر خروش از پا آب آهنگ منایا میکردند و خیمه
چاه آب بر آتش عطش نشاندند روز دیگر که سپاه نجوم از افق قلعه ظلمت میل کرد
رجعت کوه بجانب غرب میل کرد افاغنه حرکت و از راه کوسویه گذشته

و از نزدیک آب هریرود وارد اردوی همایون نیز متعاقب ایشان رفته در نگار
فرود آمده از هیچ طرف بجنگ اقدام نکردند و اراده خاطر اقدس آن بود که روز
دیگر بعزم کوسویه لوای ظفر افراز شده هیچ کامان چون توپ از درون آتش
کلوله شب رهوار را از دل دراندخته و عرصهٔ جهان را از سیاهی سپاه
ظلمت پرداخت معلوم شد که افاغنه شب توپخانه خود را بجای اردوی
نصرت قرین آورده مهیای جنگ گشته اند پس آن طایفه دو دسته شده فوجی
از ممر رود خانه و جمعی از جانب میمنه هجوم آور شده به دستور روز پیش آغاز
خیره گی کرده تفنگچیان پیاده را که مستحفظان تپه بودند از جا برداشتند
و در آن اثنا بازیکه تازان میدان دلاوری و طنطنه کر و دار معرکه سرداری
اعنی حضرت ظل اللهی مانند شیر غران با شیر بران خود را بر عقب انگروه زده
از میان پیادگان دور و بعقاد گریه لیمبر اله انجیث مناطب بظهور آوردند
نا انگاه طور بیران قتال اشتعال داشته بعد از ظهور نکبت فاحش با حوال آن طایفه
راه با شر جمع کثیر از ایشان بوادی عدم شتافتند بقیة السیف روی بر تافته
عیال و اطفال خود را که در قلعه جات بودند برگرفته رو بنیف خود رسته
نادر در دروازه هرات عنان باز کشیدند و عساکر فیروزی مآثر داخل کافرقلعه
و شروع بنهب و غارت خیام و اسباب آن طایفه کرده توپخانه و نقاره‌خانه

و الجاف نیز بدست آمد و از منزل رباط خرچه شده طهماسب را با اغروق و
توپهای بزرگ بغوریان داده روان کرده خود با توپخانه جلو از راه تیرپل
عازم هرات شدند الهیار خان با افاغنه مجد و احبیت خود را در شکرده
ماین شهر و رباط پریان که در دو فرسخ هرات است باستقبال آمده تکت سنگری
با طایفه فتور بر طلب صلح نکبت و الا ذسنند نه بعد از لمحه از راه نه و برآن
از پشت لشکر نصرت اثر بجانب میسره میل و نقاعلها افغانان آورده شکست
رگشته بجانب شیران بیشه و غا انداخته بعد از فو دکشیها بیمات مجموعی با شمشیرهای
آخته درکمال جلادت به قلب سپاه نصرت پناه تاخته به پیادگان
جلو درآویختند و خیره گی آن طایفه کار انجامیده که کار از تیر و تفنگ گذشته
بکارد و شمشیر رسید و از ابتدای طلوع طلیعه مهر گیتی فروز تا نیمروز بوارق
تیغ دلیران و رزم خانمان سوز بود و نه هزار نفر متجاوز از آنکروه به ضرب سنان آبدار
بر خاک هلاک افتاده بالقب آتشناک سند ترا زبان بجانب با جانب شتافته
هر چند که قدم اقتضای توقف میکرد امام افات رو به خرم مانع احدی جهت
نیافت که قدم پیشتر نهند همان رزمگاه موقف کوکب عزو جاه گشته همینکه
آشوب جنگ فرونشست بادی شدید ما برخواست که بحدیکه نزدیک بود که کره
خاک بباد فنا عالم دهد و از اثر ان بادها روز و دو شبانه روز ده [illegible] از [illegible]

گرد وخاک چشم از جنگ پوشیده در جهان کمک کردند روز دیگر گرد
غبار تسکین پذیرفت و باد غرور از دماغ ملک پرواز رفت باز از جانب الهیار
خان آمده طریق مصالحه حسب الحضرت زبان خال نمودند بجهه رحمه
نودیار خان صاحب شوان کرد مادامیکه جمعی از روسای ابدالی دارند حضور گشته
تعهد خدمت سلطانی نمیکند شاید مصلحت در آئینه حصول صورت پذیرفت
پس از جانب الهیار خان عبدالغنی علیکوزائی و چند نفر از معتبرین آمده عهد
اطاعت بسته انحضرت بر سئول التجاعت را قبول دیجاب تیمور عطف
عنان ظفر بمشمول کردند روز دیگر خبر از الهیار رسید یعنی ابدالی که سرکرده معتبر
ایشان بود رسید شور برانکه ذوالفقار خان حاکم فراه با جمعی بسیار با عات
ابدالی آمده انطایفه باین جلسان از معاهده دستبدان پشیمان گشته اند بعد از
حصول اینخبر هزار نفر از دلیران معرکه رزم جوئی را سمت فراه که ذوالفقار خان
بود روانه و شکستن الخیم اردوی همایون ساختند و دو روز در آنمکان
چون اقامت انم ساختند اما ذوالفقار خان بر ظلمت لیل با جمعی از پشت
شکیبان گذشته در کمین کاه نشسته و روز سیم بار جهت فغان نموده گشته
الهیار با فوجی از سمت سترقه انش افروز نوایر حرب و پیکار گشته ذوالفقار
خان نیز با جمعی انبوه از کمین در آمده بر سر اردوی همایون رفته مشغول کارزار

گشت حضرت ظل اللهی فوجی از غازیان را به اعانه ذوالفقار خان مامور
داشته دلیران سپاه از سر تهور دور کرده از افاغنه جمعی که هدف
گلوله توپ و تفنگ و زخم نیزه و شمشیر گشتند همکام شام دلیران طرفین
دست از جنگ باز داشتند و در حوالی قلعه نودیار رسیده کار در محاذی یکدیگر
نقب وای قرار کردند روز دیگر که کوکبه زرین مهر خاوری آغاز جلوه گری کرد
آنحضرت کس فرستاده شاه والاجاه را نیز از شاه رود با سپه دلیر در جمعی
از تفنگچیان در منزل شکیبان و بالا حصار توپه جنگ و بعد از تقدیم قشون
بجمعیت تمام و دست شمشیر حمله در گشته از اطراف شلیک توپ و تفنگ
عرصه را از کثرت کشتگان بر جلوه خون لرزان نمودند و صحیح ایشان که مهور زرین
لوا ماهیچه فلک زیب نمود در ساعت چند نفر از افغان وارد و از جانب الهیار
خان امان را طالب شوند آنحضرت فرستاده کلام را برگردانیده پیغام
دادند که مادامیکه عظمای افغان خود بخدمت اقدس نرسند تا یکنفر از غازیان
را جان در تن و رمق در بدن است ترک رزم و فسخ این عزم نخواهند بود پس جمعی
از روسای انطایفه با دراک خدمت سرورده دو نفر از روی عجز از جمیع
سوای زمین نیاز گشته عرض کردند که افاغنه غلیجه و ابدالی هر دو طایفه قدیم
ایران بوده اند غلیجه بعد صرف گشته اولا تنبیه او و بعد از ان از جهان راکه الواد

گاه تخت سلطنت بود و تصرف کردند و ابدالی مدتها خواهان ایران با غلیجه در مقام
موافقت اعمال ایشان ماضی نمود عطف عنان ظفر توام و تنبیه طایفه غلیجه را ابرام نموده
دانند و بعد از تنبیه التجاعت کرده ابدالی از تبه بر سابق در صدد ایالت حلقه
حلقه بندگی را در گوش و غاشیه خدمتگذاری بر دوش خواهند کشید هر چند که الخیبی
مخالف رای شاه والاجاه و اعیان دولت او بود اما آنحضرت مسئول انطایفه را
توقع قبول بخشیده ایشان را رخصت انصراف و عنان عزیمت بجانب ملک
انعطاف دادند روز دیگر بیست نفر از عظمای ایشان با پیشکش و هدایای قطعه
شرف انداز رکاب فیروزی انتساب گشته بخلاع فاخره بهره مند و چند نفر از
روسای معتبر ابدالی چاکر رکاب سعادت کنون گشته حکومت هرات بار الله
یار خان مستقر و در تمام اسم او غر صدور یافت بجانب رسی زبانان را که در ملکوت
توابع هرات بودند با طایفه جمشیدی سکنه بادغیس کوچانیده بمحال جام و لنگر
توجه ارض اقدس فرستاده و تعفران آنجا ترتیبه از جانب الهیار خان رسید
شور برانکه غازیان انحضرت که از منزل اسفستان تاخت فراه رفته
بودند فراه را از جنگه اسیر و غنیمت بدست انداخته از جمله اسیرا جمعی زنان و
اقارب ذوالفقار خان اند اسیرای مذکور با ایشان رد شود حکم والا در باب طلاقی
اسرای مذکور از موقف خاقان عز صدور یافته در چهارم ذیحجه نهضت فیروزی

دار اقبال وارد ارض فیض نشان گشتند و مدت سیزده روز در مشهد مقدس
نعمت روز اتفاق فتاده و از آنجا بجهت اخلاع فاخره و تشریف مرصع برای الهیار خان
ارسال او را مشمول ارشادات مشفقانه سلطان ساختند درپایان حرکت اشرف
از جهت قوم بتسخیر فرزند دکیفیت جنگ دولت اه بعد از آنکه شهر مشهد مقدس معقول کبه
منصور گردید و در بدو تحصیل رحمت جانب رخصت ماوطان فرمود
سطح والا آن بود که در زمستان نهضت بر سر رکابه رشت اقشه موسم بهار از
اسرا با منقضی سازند و نزدیک رفع حصر لوای کلکت کری بجانب اصفهان
افرازند اما بمفاد اذا اراد الله شیئا هیا اسبابه چون ازحکم قضاء سرانجام
لوازم دولت همه جا بر اراده آنحضرت سبقت دارد و هر تمنائی که محض خطور از
خاطر اقدس بحصول و تیسیر قرین است مضمون آنکه صید را چون اجل آید سوی
صیاد رود و سر پنجه تقدیر گریبان خاطر دشمنان عزیمت اشرف را کشیده خواهان
خون افغان بجهت خراسان کشیده و آن خون گرفته بر لذت غرب دوست
دلیران خراسان را چشیده نا شد تمنای نمیتقال آنکه رخصت لوای ملک گیر بر
بجانب هرات و قوع و اینخبر در اطراف مملکت شیوع یافته اشرف غلیجه که بعد
از سلطنت بود عرصه را خالی دیده تیمور بحال را مشغول کار ابدالی دید با جمعیت موفور
دکثرت بیشمار روز دوشنبه سیزدهم شهر محرم الحرام سنه ۱۱۴۱ مطابق تخاقوی ئیل

بعد دو خراسان رایت افراز رزم و پیکار شده بفاصله چند روز که هنوز عرق
خون از جبین تیغ دلیران نچکیده و مرکب تیزگام بهادران چون شهب زرین
لگام مهره شبرنگ سیم ستام ماه روی طویله آسایش و آرام نبرده بود داعی نوبه
نهضت از مسامع علیه رسیده فرمایش نفاذ آیت باجتماع لشکر نمانده و توپخانه
را از راه سر ولایت مشهد و سلطان میدان روانه ساخته خود باتفاق حضرت
شاه در پنجم ماه صفر از راه نشابور و سبزوار نهضت لوای اژدها پیکر گردانده
شرف نیز از اطراف سمنان اعلام او کلاه بر سر قلعه میر رسیده قاضی سمنان
که در آن نزدیک بود در قشه قلعه ادر اطراف و قاضی را بدست آورده از آنجا بجره
سمنان برد چون حضرت ظل اللهی بعد استماع این خبر جمعی نشاط انگیزه مبادا
اهالی سمنان بنابر گرفتاری قاضی بدادن شهر راضی تو نه چند نفر فوج جار
استرآباد اهالی آنجا را خبر دار و از اخبار توجه موکب همایون قرین اطمینان
و بشارت ثبات قدم و صیانت قلعه تاکید نهاده کرده از سبزوار بطریق ایلغار
مرحله پیما گشتند اشرف نیز از آمدن توپخانه والا مطلع گشته سید ال
افغان را که سردار و مقدمه الجیش او بود بر سر توپخانه روانه در چشمه نوبت
نشست قائم داره و قلعه مهردشت منزل اعلام السلطان و از اطراف بنزد در سنگ قلعه نبرد
مطلع با جمیع اعلام ظفر فرجام گشته بود و سید ال از لطام بلد گرفته یک در سنگ

قلعه رسیده از آمدن موکب منصور آگاهی یافت از همانجا بلدبار اکشته روی بر
نهضت آسمان سکه اندر بند سطام موکب انجم حشم گشت چون یک دست
داره و جام توپخانه در خارج شهر قرار گرفته بود آن سبب سیدال با افاغنه بمشغولی
آورده بکار بود نخست و کتاب اشرف لوای از عقب افواج پس اورد وکر
رایات جهان گشا متوجه مومن آباد دامغان گشته سیدال از فوج بلا بار دوانده
مهاند دولت را اشرف هم از سمنان پیش آمده در مهمان دوست لسید ال
ملحق شده روز شنبه ششم ربیع الاول دو سیل بلا در جوش و دو دریا
موج در خروش آمده در کنار آب مهماندوست طایفین دست از جان شسته
بمقابله یکدیگر شتافتند در آن روز حضرت ظل اللهی تمامی لشکر منصور را
یک قول قرار داده و تفنگچیان پیاده که هریک بام سوار برابری بودند
فوج فوج با توپخانه صاعقه بار محیط اندر یای خونخوار گشتند و مقرر شد
که انواع ظفر نژده و دلیران انجم شکوه بهمان نهج گروه گروه در جای خویش
در کمال آرام و دقت رضبط عنان ثبات و قرار کرده بدون امر همایون
از جا در نیاید و دست باستعمال آلات حرب نگشایند الی دقیقه که
سپه آرائی غرش بتوانیق رزم لوای قرار فرازد به نوبت جا داده بهر
احدی کام از مقام مقرر فراتر نتوانند گذاشت و هنگامیکه رایت اشرف پیش

بضبط رسوم رزم پرداز و لعبه چرخ ستیزه کار کسی قدم از جای خویش
نتواند برداشت در شام کینه چون شمع آتش افروزی کنند برق را قدرت
چخماق زدن نیست وقت شبگیر چون ناموس فروزان دهن صبح را جرأت
نفس کشیدن نی افاغنه جهت خود را سه گروه کرده از سه جانب جلوریز
با تیغهای کشیده و سنانهای تیز بجانب قول لشکر ظفر اثر مشغول شده آورده
جمعی از جولانان نیزه ایشان که همیشه در معارک جلادت پیشتاز و در عرصه
خصم افکنی رزم ساز بودند پیش پیش نطاقیه از پی یکدیگر به تیغ حمله ور
گشته همینکه به تیررس کلاله رسیدند توپچیان فرنگ نژاد آتش دولت
به بسیاری انواع فتیله امر دادند و بسم سرکوشی یکباره توپ رعد خروش
رسیدند و از تراکم بکار رسانیدن گلوله رجوم ثاقب آسمانها بدخان دمیده آسمان را
کرده در نهی آیت یغشی الناس هذا عذاب الیم بکرده خصم پدید آورده
گلوله توپ آن یکه تازان عرصه بیباکی را چنین فوز زنبورک و شتران
زنبورک که بخط مستقیم در مقاذی توپ می آمدند از پیش برداشته
افاغنه را از دست هوا انجال مانند توپ خود را در دریای آتش شناور
دیده جانب خود داشته بیغشند قول همایون بهمان حافظه و ترتیب
متوجه شیب فغان گشته توپ دیگر علم داران از پای درآمد

اشرف لوای اقبال را بر سر نکول و یله دوم راعم کرده توپخانه و خیام و اسباب
خود را اندر آشته مانند بخت خود برگشته او بدگر بنهادار در ازر سر
روز تا عصر نوایر جنگ و لوارق توپ و تفنگ فروزان بود جمعی کثیر از افاغنه
در ساحت ایشان مقتول و زخمی و دستگیر شدند هر چند کمیت تیز گام ترقی
دلیران بتعاقب ایشان سرکشی و جولان می نمود اما هنوز تجربه اندوز
راه و رسم جنگ نبود حضرت ظل اللهی ایشان را عنان داری نموده
فرمودند که بهر وقت ضمیر اقدس و اراده بخت مقرون بصلاح داند بتعاقب
مأذون خواهند شد

در بیان اموریکه در اثنای اجمال بوقوع پیوست.

بعد از وقوع شکست افغان که رایت عزم اشرف بکوفر رشد موکب جهانگشا
وارد دامغان گشته و از آنجا که رای جهان آرا آینه صورت نمای آینده
و بر توحال ماضی و مستقبل پیشگاه خاطر الهام پذیر اقدس نیز بهات سر
پنجه بخت اشرف پیش از وقت مالک زمام دولت و بنیاد آن همان مکان معقد
را به طلب ولایات آذربایجان بر سم سفارت روانه روم ساختند
پس رای گیتی آرا اقتضا کرده که متعاقب اشرف کوچ بر کوچ عازم اصفهان
شوند با بی غولیت متوجه منزل آهوان گشته در اثنای راه باشه
والا جاه مشغول ملاحظه بودند و گفتگو های خفیت آمیز حضرت

ظل اللهی عفو داغ محو بر طبع مبارک شاهی ناگوار آمد نقارخانه و خاصان
خود را از عسکر فیروزی اثر جدا کرده از روی طرح و خشم بجانب تو در وار
روانه شد آنحضرت کمال حیدر فاقت کرده هر چند نصایح مشفقانه نقادکردند
فایده نبخشید پادشاه از نوروز وارد تو در وار شده در انجا رحل اقامت
انداخت حضرت ظل اللهی محمد علی خان و سید علی خان مرزا که در خدمت
در مزاج پادشاه داشتند بار شاه قولاقولار اللهی روانه ساختند
که همراه باشد او را از سر طیش باز آورده باز گردانند و در دو سمنان
بانتظار رسیدن توقف کرده پادشاه را نیز از خمار غیظ افاقه حاصل شده
بازگشته از گرداه بمنزل آنحضرت شتافته بذل اعتذار غبار نقار از آئینه
خاطر آنحضرت زدودند پس حضرت ظل اللهی نخستین صفی خان زنگنه که
سردار داد غور لوخان چو چی باشی کرد بسمت گیلانات و محافظت حدود
مامور نمودند مقرر کردند که اندمیانه قزوین و طهران وارد ساوج بلاغ
شوند خود همراه شاه جمعی از توپخانه فتحعلی بیک بجانب اشرف
کردند و بس حکم محسن که در آن اوان ظهور رسید آن بود که افاغنه
طهران بعد از شنیدن خبر شکست اشرف بموجب اعلام او مقیم بلد را
بمیان ارگی که در کنار شهر احداث کرده بودند جمع و بعد تیغ تیز نیاد

حیات ایشان را قمع کرده قلعه را فانی نموده بجانب اصفهان شتافتند
رجاله و عوام آن شهر بعد از فرار افاغنه بمیان ارگ ریخته مشغول نهب اموال
و اسباب ایشان گشته در آخر روز توپ کسب بجا خانه افتاده
آن ستاره سوختگان دیار نادانی که بهر کنج ان روزی وار در تحصیل آن
خود تصور نکرده بودند از خط شادی سر از پا نمی شناختند مشعل
رقص در جبه خانه در آمد کهان شراره از آن مشعل بیارود خانه
چراغ شرارت و بیداد را که از خاندان نفاق بیاد کار مانده بود
روشن کرده است و نفر تقاوز از ایشان پروانه وار باتش بی پروا
سوختند **در بیان جنگ سر دره خوار و کسر شوکت افغانی در**
آن شانی اما اشرف بعد از وقعه شکست مهمان دوست عازم و رای
و از انجا اسلام خان حاکم طهران را طلب گشته با توپخانه مستعد
و تنچیدار نفر افغان جنگ آ کی سر دره خوار که در میانه دو کوه
و سنگی معرکش مور را از مرور منع است بوجود دلیران فولاد دوش
مسدود نهایت لیت و آن گذرگاه تنگ را با توپهای اژدر شکوه
فرازه کوه ها با تفنگچی انبوه فرو گرفته خود با سواران جلادت آئین
در کمین نشست غافل از آنکه حشمت خاشاک راه بر خیمه لولا زدن

و شعله نا پاک نتوان است و شبشه بمو سر سنگ نتوان شکست پس قزلباشان
دیده ور و دلیرانان نیز نظر القای خبر بیم عدو غضنفر کرده آنحضرت بعد از وقوع
بر اینحال از سمند سبک سیر پیاده گشته پنج هزار کس از تفنگچیان خدمت انگیز
دلاوری را که چنگ قلعه جنگ چرخی بودند فوج فوج مقدمه الجیش کرده بسمت تیغ
و غرب کوه تعیین و توپخانه و زنبورک را از راه راست راهی ساختند
و خود چون کوه پا بر جا دامن همت بر کمر استوار کرده بیورش پرداختند بحکم
توپچیان چالاک تیغ جنگ از میان آن دره تنگ بمدافعه جانبوز
و توپهای برق افروز دفع دنواره جنگ کردند و تفنگچیان پلنگینه پوش جنگ
صولت دلیران بهرام کین مریخ سطوت از جانبین کوه یکباره گیر و دار
در آتش فشانی گلولهای تفنگ دل چون سنگ خصم را نرم ساختند انطاع
چون پای توانائی لشکر در آمد سیل از فراز کوه آهنگ نشیب نموده دلاوران
ایشان نیز از میان دره توپ خانه و یشه خود را گذاشته در کمال خواری
و خفت دلان از روی شرمساری بجانب اشرف که در ورامین بود فراری
و جمعی کثیر بمقوله فنا متواری گشته اشرف بعد از ملاحظه توپ قلعه کوب را
که همراه از اصفهان آورده بود در ورامین گذاشته توسن گریز را بجانب
اصفهان مهمیز زده چون حکومت قزوین در آن اوان از جانب اشرف

بسید الحسین دوست کوچ و بنا بر ولد او جمعی از افاغنه در قزوین
بودند سید الخواست که خود را بقزوین رساند بنابر آنکه حسینعلی خان
داد غور لوخان پیش از وقت با برو الامامور بسمت ساوجبلاغ و تسخیر
قلعه قزوین بود سید ال راه ورود بقزوین را بر خود مسدود یافته
دل خاسر گشته باشرف پیوست و ولد او با افاغنه رخت تحصن بناری قلعه
قزوین کشیده با مورین بنا را بر اهمال و دفع الوقت گذاشته و اشرف
بجهت تجدید تهیه و تدارک وارد اصفهان او را امر بقتل عام سکنه بیگناه کرده
سه هزار بیت و زار علما و معارف و سایر رجال را از تیغ بیدریغ گذرانیده از انطرف
حضرت شاهی شاه طهماسب نیز باشاره و الابرای تنظیم و تمشیت مهمات
ملک در طهران توقف و بنابر آنکه عبور توپ خانه از راه ورود متعذر بود
همایون از راه نطنز عازم اصفهان گردید و در هر منزل قراولان طرفین مستعدی یکدیگر
گشته سه در شش از اجماعت بیشگاه حضور رسیده باز اسلام خان
افغان در حوالی کاشان با فوجی عظیم بلوزم و سر از کریچه جلادت
بر آورده داو طلب گشت قراولان که بسمت کاشان زیاده بر پنجاه
نفر نبود دو چار گشته افاغنه بدو رو در سر کوهی محصور گشته ناچار قراولان با تفنگهای
آخته بر آن گروه تاخته جمعی از میان آن فوج پر دلن نشسته شرف بحت

اقدس در جشنه آری اگر گنجشک ضعیفی دست پرورد نصیب آنحضرت شود شهباز بلند
پرواز در آورد و اگر روباهی بقلاده تعلیمش در آید با شیر ژیان ستیزد **در جلوه گری**

قوم صاحب قیتیم در پیکار جنگ مورچه خورت و مغلوب شدن ایشان

ازین سپاه چون پیش از وقت
از سر عسکر روم که در همدان بود استعداد کرده سر عسکر نیز از چند نفر از پادشاهان
میل ایشان با جمعیت شایان عبور دست او در آن ساخته بند فقره رومیه را
نیز رفیق و مصاحب ساخته با کوکبه و استعداد تمام و حشم الا کلام طایفه مقابله
سپرده در مورچه خورت سایه نزول وما بچه رایت جهان گشا را از نخجوان
یایلاق میران دو فرسخ مورچه خورت پرتو وصول افکنده تخت فوجی از اکراد
زاجور لوکه بتراد با لشکر و همراه لطیفه بوت اشتها مور بود نه بسفده ... ان
خدمت شاهنشاه مشکین کلاله تیغ وسنان به برکردن بجانه عمر دلیران ساخته گشته
اول کار را چون آخر بزم مستان ساختند و یک گردش میدان سر حضان
از مایه ناب آب شمشیر تابناک گرم شده چهار صد تن از ایشان برت
تلک افتاده و از قرار تقریر گرفتاران خبر در دو شرف مرد حق خدمت
مشرف شده از آنجا که دریای عزم آنحضرت به بحر محیط تو فکر بوسته در هر امری
خیر منتش بحر حوصله سفینه امید را کجرای لطف خدای یگانه ... تحت رست ا
این جمعی را نیز از شیخ قبل دانسته ... فریقین در جهان ... با سپاه

انجم حشم براه طلوع طلیعه مهر زرین علم آتو و بکمان کرمیتیم ماه و ربیع للاول
اسلیه بخت از طرف اردوی بهمان پوشاها یون طبل رزم سازی بلند
آوازه و اعلام جهانگشای فلک فرسا گشته کوکبه سلطنت سلیمانی دو بدبه حشمت
سلطانی بجانب شرف روان و با مفتون گردید بر سر بطایفه خاک غبار خذلان
و ... آن گرد دید چون پشت مورچه خورت محل نزول فغان افغان گشته و کوه
بلند که در الموضع واقعست راه وار بمیدان جنگ بسته بود و آنحضرت اراده
کردند که بر سر اردوی ایشان رفته از دماغ کوه متوجه جانب جعفران شوند
شاه بدافغنه از پشت کوه رو بمعرکه رزم آورند بعد از آنکه موکب سلطنت
قرین مقارن آنکوه فلک شکوه گردید شرف چون در جنگ معاندت
با عتقاد خود سپه آرائی آنحضرت کار آزموده و از طریق جنگ جدید و جهان
تجربه اندوز شده بود اینه فقره در مقام معارضه تمثیل در آمده بطابطه و آئین
که در مقابله معاندت از شهریار کشورگشا دیده بود در جنگ ریخته افواج
لشکر خود را در یک سلک انتظام داده و بنظام امور و اطراف آن را بتوپ و خمپاره
کوه بنیان استحکام داده توپهای ثعبان مهابت را از جای جای تیررس از طوله داخل
فوج لشکر رزم آزما شید رعد آوا ساختند و جمعی از یکه تازان از ... فغان
هم قدم بمیدان دلیری گذشته بدفعه ... ساختند آنحضرت از آنجا که همیشه خدا ...

عالم را بار بد و کار و شب و فر زر جهان را در نظر است ... دنیا همواره ...
مقید سخت دست ... گشته بجانب ایشان روآورده شدند چون شهریار جوان
بخت را بارشاد پرتو در راه نمای الهام خداوند حمد در هر جنگ بمقتضای مصلحت
وقت رویه خاص و اسلوب علیحده است در این کرت طرح جداگانه در کار جنگ
ریخته اولا تفنگچیان بهرام کین را که پیاده رو لشکر فیروزه جنگ ... بودند
در جنگ در قلاده ... خدیو با فر جنگ بوده بسلسله خودداری از گردن ...
با جنگ و جدال دلیران بر سر توپخانه روان و متعاقب ایشان اعلام ظفر نشان
شان را شفقت گشته قول حضرت قرین را حرکت دادند پیاده کار و ... در
صدای زنبورک و تفنگ را آوازه چغانه و چنگ و آتش فشانی توپهای
زنگ زاد را در بازار جان فروشی توپ اطلس کشند روم و فرنگ تصور کرده
در آن دریای آتش نهنگ آسا غوطه ور گشتند کو هر شاهوار ظفر را بدست آوردند
یعنی مردان ... بود رنگ بوزش برده توپخانه افغان را بتردستی ... جدید
جهان تصرف کرده تاب تیغ آتش بار آن شعله جان سوز را که شراره زبانه
بوزبانا میرسید فرو نشینده و جان باز ان عرصه کین که برسم ... هر لحظه
موهای ... بودند باذن والاتوان ... مرکب جلادت ... انگیخته
از دو جانب بیکدیگر آویختند چه دریای خون شد همه دشت و راغ چو جان

چون شب و چون چراغ ... آورند سپاه و گرد سیاه نه خورشید پیدا
نه تابنده ماه در آنشای گیر و دار ... سفید و سنان خیره گی چشم کارزار
دولت جل سیاه زن چهره روزگار بود سید ال با فوج عظیم از پشت سر شاه
مظفر شعار و جمعی از افاغنه هم از سمت دیگر بجانب قول حمله ور گشته آتش حرب
و ضرب برافروختند اما لطف باری یاری و اقبال خدیو کامکار مدد کار و
دلیران چیره دست ساتر ... داری کرده سپاه ... از کوه ... ثبات
جانب ... داری و بقیه را مرحله پیمای وادی ... شد و خواری ساخته اسباب نصرت
اندوختند بعد از آنکه شرف کار خود را تباه و روز مراد را سیاه دید جمع توپخانه
و اثاثه سلطنت را گذاشته با دل فکار و خاطر ریش در کمال خذلان ... شان
سر خویش در راه جعفران پیش گرفت و از روز ... ساعت روز رفته تا ...
عصر نیران قتال اشتعال داشته سر و زر بسیار ... و در ... برت
آنچه ... گرفتار گشته قید ... نخوت ... گشته ... تمامی
رخصو ... نوازش ساخته سالک طریق ... اگر ... جو
در روز جنگ که عنان مشغول ... ستیزند ... سرهای ... بزیر بودند
جمعی از سبک مغزان ... در بند ... لکا ... رستی
پیاشند از ... توپ ... کوله تفنگ ... قرنفیه گشته

بسبب ذخیره پرداخته مطایای آمال خود را از آن بهای مال غنیمت ساخته بجانب
براعات انجمن کمبادا غازیان طمع کار از خزینه مال گران بار و از قتال
بازمانند بذخیره اندوزی که ذخیره سرمایه آفات دو دشمن جان است گرفتار گردند
تمامی نوادر طلبوس دندوش و خیمه و خرگاه و دارائی و سقرلات و اسباب نفیسه
را که از فرط حشمه بر جا مانده فضای یامون از ان انباشته چون در تحیت انفار زنبرم
قابل بردن بود یکجا جمع کرده چون در نظرات والا خوار بود مانند خار آتش
زدند چنانچه گفته‌اند بیت باشد دشمن از اسم خواهی بیا باید اول شدن دشمن مال
خویش زانکه منقول از اهل عقل بود اشتر مال است دشمن مال

در بیان تسخیر اصفهان و ورود موکب والا بآن مکان

چون اشرف از مورچه خورت گریخته
بجانب اصفهان رفت هنگام شام بار دیگر سپاه وارد اصفهان گشته فی الفور
افاغنه بار دیگر بسته بسمت شیراز فرار کرده وقت طلوع صبح رعیه نشینان حوالی
شهر و تفنگ کشته شهر هجوم آورده با اهل محلات افاغنه را که در خانها وقت
گریز نیافته بودند از سرای زنها گی بیرون کرده بنهب و غارت و تاراج مال ایشان
مشغول شدند بعد از ظهور معارف اصفهان در وب شهور البته حقیقت حال بحضرت
ظل اللهی عرضه داشتند و بیست و سیم ربیع الثانی سنه ۱۱۴۲ که موکب منصور عازم اصفهان
بود اینخبر بعرض رسید پس برای انتظام مملکت خراسان و انتظام تبعین و خود در بیست و هشت

بجانب اصفهان از دشت عبد آباد که خاک اصفهان بیمن قدوم میمنت لزوم همایون
دنظرها حکم سرمه صفاهان یافت و بر نوطلیعه مهر آثار والا بر در و دیوار اندیار
تابنده مردم از اطراف باز مانده افغان را فوج فوج گرفته آورده اصفهانیان
که از مرده افغان مسیل گشته ایشان را شنجیره دکارد و تیر رد و دبار اعدام
فجوای ذلکم فی القصص حیوة آه جانی تازه یافتند بعد از سه روز که اموال افاغنه
بحیط ضبط در آمد سالار سپاه نصرت پناه کرده غنایم مالا کلام از نقد و جنس
و اسباب طلا و نقره و غیره جوایز و انعام بذل غازیان ظفر فرجام گشته کس را
برای ایصال عرضه دل پذیر آوردن حضرت شاه روانه طهران ساختند
نوای فتح و ظفر چون بپادشاه رسید نوای عیش و طرب در شکوه و ماه رسید
از آنجا که غرض اصلی از این شکوه تسخیر اصفهان بود که بیاری ایزدی سر گشته
دشمن آواره و یار او بار دیگر دیار و نیز خراسان و طمع غازیان و سر حدات الولایات
مستغنی از بیان بود حضرت ظل اللهی بعد از انتظام امور بزرگاه که صلاح
دولت نقل مکان نمودند که از ورود موکب شاهی دشمن او بر سریر سلطنت
روانه خراسان شوند شاه والا جاه مرحله پیمای طریق مسارعت گشته در هشتم
جمادی الاول دارد اصفهان و از عرض راه بمنزل که حضرت ظل اللهی اقامت
داشتند نزول نمودند هر چند که تقبیل بیش آنحضرت رغبت و رفع محل اطلاب

بود اما چون میدانست که اگر آنحضرت حرف زمام عزیمت بجانب خراسان نماید
اوضاع سلطنت مغشوش دکارها مشکل اول خواهد شد در باب فسخ این عزیمت الحاح
و برای توقف مبالغه و اصرار کرده آنحضرت سبار به تأمل گذاشته او دیگر پادشاه
والا جاه سران سپاه را طلب کرده بالاده بمطلب کرده ایشان در جواب عرض
کردند که آنحضرت تأیید یافته رب الغرشند تا پای همت ایشان در میان نگذاشته
دست سرکشان دکرده از ان کوتاه گشته کارها نرواج نه پرونقد دست
نمود دهشای رواج یافت در صورتی بعرض این مطلب میتوانیم پرداخت که آنحضرت
فرمودار الیه کار خانه سلطنت بعهده داده حضر غیر رسد و دکر دوات خود منافی
سلیقه پادشاهی است دعقوب ارباب غرض در محل دولت بار دود
مهمات کما قدر ارباشه مانع شیر رشته امور و باعث بدنامی آنحضرت بدیشش
دولت دشمن نزدیک و دور خواهد شد همان او بهتر همان اینجا که پادشاه
خراسان بنیان را معاف و دیگران را متکفل مهام درگاه جهان مطاف سازند
کار کردانی دخوری روی داد هر زه مدایان ثانیه بر نهادن آنحضرت
بازنگرده باشند و مجلس کنگاش از طور تا عصر بسته او یا ملته هنگامیکه نزدیک
بود که نگین آفتاب از کف سلطان عصر بیرون رود دست و طهماسب استشکاف
خاطر و ملال باطن ظاهر کرده از روی قدر اسم از سر دو جهد از قلب درآ درده بزمین

زد آنحضرت چون دیدند که این سخن بطبع او ناگوار است حرکت بدولت آنجام
کار بهم نالایق است در مقام اعتذار توقف خیمه را نموده و اظهار کرده که ما
گاه این مسئول مقبول خاطر پادشاه نباشد رضای ما هم منوط برضای آن ارزیست
گفته بودیم که پای تخت را بدست آورده ما هم اینجنین تعلل آید شاید مدتی آرا
نیز آورده دیار خستی کرده آنوقت رخصت و رجعت می افرازیم و از دو فایع
ایام توقف آنکه خبر رسید که معتمدی که از دو لفظان بنظارت لرد نقلات شده
بود در تبریز بسفر آنحضرت ضحیت کرده لهذا رضا قلیخان شاملو را در عوض
او بانجماع ماموری روانه و حکام نیز کوهنرره و کوه گیلویه دبختیاری و دولات
ناسبه قیاس نمودند چون بموجب نقل نکارش بافت حسنعلی خان زنگنه
دادعور لوخان زیاد اوغلی با جمعی مامور دسلاخ و فردین بودند دلد
سبیدال تا چندی بانتظار اصفهان از ایشان استمهال و مغفارت اهتمال
شیب مستحفظین را غافل کرده با کوچ و اسباب بیکات سلطانیه که در تصرف
رومیه بود فرار کرده پس حکومت فردین و ضبط مال افاغنه نموده و اهتمام
محمد رضا خان بیشت ملو مقرر گشته حسنعلی خان را بسمت قرایاق و کلب لکان
مامور ساختند که در انحدود از جانب عسکر روم خبر دار باشند و مدت
چهار روز در آن ملک ملام ظفر و فیروز نگاه مکاری دحکمرانی خویش افروز

گشته **در بیان توجه رایات همایون بجانب شیراز و کیفیت جنگ و کشته شدن و فتح المملکت** بعد از چهار روز که حضرت ظل اللهی جابرنت به خبر و کشور مسرع
با صد ... حضرت تمکین خلعت سلطنت و افاضه صورت نوعیه تشخیص ممالک و محوطه
مسبع والا رسید که اشرف با افاغنه بدلوک استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
خوب دولت دیران رزم کوش را فراموش کرده در شیراز رنگ و مشغول استعداد
و جمعیت اسباب سمعان و هوله و باغ عیش برکت فارس و بنادر گشته
حضرت ظل اللهی در باره جان امت به فیع الخرقه بربسته در ورد سیم جمادی
الاخر کوس قیامت غریو را از صدا ز و بلند آوازه و رایت جهان گیری استوار
ساخته در عین زمستان از راه ابر قو و مشهد مادر سلیمان روانه شیراز شده
و شدت سرما بحدی بود که از قلم و حفش آغاز نایه مانند نابر خویش لرزد و اگر
دوات بوکر برود تنش بر لرزد و دهن کشیده رطوبت در کامش افسرده گردد
بعد از ورود موکب نصرت طراز بزرقان که فرسخی شیراز است اشرف بار دیگر
جمعیت کرده با سنه داد تمام بمقابله پرداخت و از طرفین تسویه صفوف و ترتیب
اسباب سیوف گشته تحت افاغنه ببنات محوطی کاتب نول حمله ور
گشته جمعی که از منزل اعتدال که در آسیده به پیاده کان جلو ... نقیبان
چابکدست تفلیونهای جان سوز ایشان را ... کردند نوبت دیگر از طرف میمنه

هجوم آور شدند مانند جوش زنبورک و تفنگ و غریو طنطنه کوس فرو دوره رنگ باختند
حضرت ظل اللهی با فوجی از دلیران علامه شمس نگاری با مداد اهبه شتافتند
به حملات زهره که از صدمات طاقت پرواز بس ... چنان فرار را نمود
گشته جمعی از ایشان را بمغاک هلاک انداختند اشرف با افاغنه بجانب شیراز
رایت فرار افراخته افواج خصم افکن متعاقب ایشان پرداخته قضای ... را
از خون دشمن لاله گون و دامن دشت را جاری مجرای ارود جیحون کردند و از
دلبر که صبح صادق از شعشع زعفران برچیدن بوده ملا صدیق و ملا زعفران
باسپدال برسم اسپتمان از جانب اشرف وارد زرقان و اشرف ...
عنه حلاوت چنان گشته جبهه هزیمت راند کرهل الی خروج من سبیل
زنجیر سای عذر از ... ختند از جانب عذر ... خاست
باید کوشه که در صاحبی راه نجات برای ایشان میسر است که سرای خصمان
مغفور را با اسرای ایران که همراه دارند ... تسلیم نموده خود دسته
دسته در ممالک محروسه سلطانی مقیم و سرکرده کان ایشان ملتزم خدمت
رکاب نصرت انتساب شوند ایشان را بنوید امان و وعده عفو ... مستوثق
و مرخص ساختند مبلغ ... که قطعا بجهت ... زری معهود تا بان آراسته
جازه بان نقا محمد کش ایں عذاری ... رشد ملا صدیق و ملا زعفران

... زیر پرورد و مهد علیای متبرکه را که آفتاب سایه پرورد کار حفظ آلهی در ...
درج دو دمان شاهی بود با خواجه سرایان سرای دولت رسیده ندو ...
رفتند که اشرف ... کرده پیاده رفته اما سیدال که در ... پیش بازه دی
همایون آمده بود از خلاص کوچ دولد و منسوبان خود که در ارک فدای محصور
بودند کاهی یافته اما ... اشرف را و بطاف ... اشرف شیراز
از اهل خود دو پسر دن دو نفر کفا کرده اسماعیل و ابراهیم ولدان محمود را با سه نفر
از اولاد نبی رعام و سیزده نفر از آنها شکه زنان و دختران و امشیره های او
و محمود و میر دیس ... فرصت بردن یافته در شیراز نهاده و خواجه ...
برای قتل اجمع بر ... کاشت و خود ... فند ... داد
و خواجه ... نقد رفت یافته بود دو نفر از زوجات اشرف که یکی
خواهر محمود بود ... رسیده ام ... محمود را ... زده نیم جان
کرده بود که بعد از دخول لشکر ظفر ... ایشان او نیز جان ... از واج داد
هنوز ملا صدیق و ملا زعفران با اشرف نپیوسته بودند که اشرف از غلبه ...
ضبط ... قرار نکرده فرار و قراولان موکب نصرت شعار ... سپاهی ...
افغان تعاقب ... کرده برای ... والا امی آمدند که در طرفی راه دو نفر
دو چار ... ایشان را با دو نفر از افاغنه رفقای ایشان باز گردانیده آوردند حضرت

ظل اللهی فی الفور ایشان را مرخص فرمودند که چون بجانب خود باید در ... آمد
نکه بد ... ایشان از کشش مروت و شرع فتوت ... زنبت و بهرگاه دو جنگ
دستگیر شوند بمقتضی وقت عمل خواهد شد بعد از رخص ایشان با انواع ...
ایشان متعاقب اشرف پرداخته زود یک طرف که در سه فرسخی شیراز از ...
رسیده چون لب بسته ... غازیان از کار و مراکب از رفتار
مانده و شب نیز رسیده آمده بود آنحضرت بانتظار جمعیت عقب لشکر عنان
بازکشیده در نیم فرسخی منزل کرده از اتفاقات با صد نفر از قراسیه و اکراد
قراچورلو که مقدمه الجیش موکب نصرت کیش و نیم فرسخ جمعه جا در پیش بودند
در سر پل فسا در عقب اشرف رسیده اشرف اول وهله از رودخانه عبور
و پیر محمد مشهور ... که پیر مرشد محمود و اشرف و در میان افغان ...
غرور شرف در انباشان که جمعی از سرباز ... افغان را چون راه ...
با او بمحافظت راه و ضبط سر پل را نیز ... خود و کرشته قراولان را
بجنگ مشغول ساخته افاغنه با خاطر جمع از پیشگاه رنده معهود افاغنه از بیم جان
منهزم و جمعی از غلبه خوف در آب غرق گشته ... را باد داده و ...
نفر اطفال خورد سال شیرخواره را با بسیاری از زنان و ... طلمت ...
نامه یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه بود اند ... سلاطین

طرفی این نوشته و قراولان سر و خط لب ر بدست آورده از جمله مقتولین
ملاجو بود که بعد از کر و فر از عقب کشتگان بوی جان و یا رخت روان کردید و از
زنده گرفتاران ملا صدیق و ملا زعفران بودند که جلب از رفقای ایشان زاده
هر دو اسیر فتراک دلاوران کردیدند هر چند که مامورین خدمت بسته کردند
اما غفلت عظیم ورزیدند که حضرت ظل اللهی را آن وقت از آن وقعه آگاه نساختند
اما در این بعضی از افاغنه تأخیری در انتقام قتاری زود و دوری حقدر شده
بود و رحیسیکه بسیاری از آن طایفه از پی گذشته بودند با لشکر جهان آشوب
چون هیبت یلان بر سر پل رسیده تخت چشمهای سر کرده و الا دورا
عبرة للناظرین بشاره سر انگشت خنجر خون ریز از حدقه بر آورده سر کرده
نقطع گوش او گوشمال دادند کس برای جمع کردن اسرا و اطفال تعیات و خود با جوخی
از جیش منصور تعاقب آنگروه این روشت نه فرسنگ راه را طی کرده چون
افاغنه به تعجیل گذشته بودند بار دیگر از عطف عنان فرموده ارقام قضا انجام
باطراف ممالک اصدار یافت که از هر راه که آن طایفه اراده عبور نمایند
سر راه بر ایشان بگیرند و از ابنای اولاد و زنان دهم یکشبه با ملا محمود و اشرف را
اندراه کرمان روانه ارض اقدس و ملا صدیق و ملا زعفران و باقی گرفتاران افغان را
بمتوبان و اسرای خاندان خاقان منفور که از شیراز ذریت بردن نیافته بودند

روانه اصفهان ساختند و از بخوه کاری و بدیده خدیو بی همال که رخنه نقود
شناسان کاه معیار حقیقت سنج و از لطف بینای و دانای است
آنکه در صبح روانه کردن گرفتاران زبان الهام بیان بمستحفظان گفته اند
که ملا زعفران را خوب محافظت کنید که فردا از ما باصفهان نخواهد رسید
و مدلول ارباب الدول ملهمون صورت وقوع یافته در سر پل اردکان
کشتی که محبوسین [?] ملا صدیق و ملا زعفران بودند ملا زعفران برای دل
خاک ری خود در اسکندر از بالا آب انداخته نقش بر کشف حیات زندگی
داد بقیه را محصلان باصفهان برده در میدان نقش جهان بکر الکشتگان تهی
نقش هستی ایشان را از صفحه جهان ستردند و از علامات نامیدی
اقبال که شخص اندیشه رجهانگیری خدیو بی همال فال میزد اینکه در ایام توقف
در آن بلده و بنوشال روزی هنگام صبح مکا سواری عبور بر در کوکبه منصور
به تکیه لسان الغیب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی اتفاق افتاده
در سر مزار برای پیش آمد کار ربدیوانش تفال نمودند این غزل آمد
غزل سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو برهم زده خطا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
دهان شهد تو داده بخضر آب حیات / لب چو نوش تو برده ز قند مصر رواج

پس روان اوراق نیشخبری است د د تقیه اعدا یا زاده بسبز کرشه چراغ امر بکارت
فرمودند و از صادرات ایام توقف آنکه چون آیینه اندیشه مبادی ظهور دولت
علیه گورکانیه و صفویه بنیا پای اساس دوستی استحکام داشته در ایام فترت
ایران ترکیه و روسیه و اروس و هر طایفه مصدر مخالفت و کم فرصتی شدند
از جانب اندولت ابدپیوند امری که مخالف وفاق باشد بظهور نرسیده بود
علیمردان خان شاملو را برای تبلیغ خبر فتح اصفهان بسفارت تعیین و روانه
هندوستان در ضمن مطلب اعلام کردند که از آنجا که در هندوستان افاغنه قندهار
نسبت بهر دو دولت و الا اکال فی الحقیقه ظاهر و خلاف وفاق و ما نحو اتر
کرده اند و تسخیر قندهار پیشنهاد خاطر میشود از طرف کابل [?] راه فرار
و عبور انجماعت مامور و چندی شهور شیراز را از فرقدم همایون زینت
نگارستان چین و ظرازیه بستاق و انتظام امور آن مملکت میپرداختند
تا موسم زمستان منقضی یافته خورشید جهان تاب اندیس پرده سحاب
آفتاب یافته و آفتاب سلطنتش بجا از کرسی خانه حوت با یوان حمل رسیده
چون فتح ماده و دشمن شد فتح فارس نیز صورت پذیرفت هر چند عزیمت
خراسان در خاطر اقدس تصمیم داشت اما از آنکه کمال برگشتند بیان
بود و دراه جول را ضدان غلبه و خیره که کتاب اهل اردو گند در خزی گشت

موجود نبود اگر از راه اصفهان متوجه مقصد میگشتند بسبب ظهور تعاول
افغان و عبور در ورکوکبه منصور احتمال وقوع تحمد و بالا برا ما لمانی میرفت
دا هنمی را حصه برنمی رفت در هیجدهم ماه شعبان لنوم استرداد ممالک عراق
متوجه سمت بهنان و بهمدان و از راه دشت ارژن دکازران روان گشتند
در آخر ماه مزبور منزل ثابت من اعمال لرستان محل سرادق عز و شکوه
گردید در بیان وقایع و حوادث که واقع و تأثیر مطابق
سال ۱۱۴۴ بعد از آنکه سر عسکر کینه خواه دی از جوش
و خروش سحاب اظهار رعد و برق و معارضه با دارای خراسان زمین شرق
نموده با قتضای تعاریف زمان حزم و کشمکش را با اردبیرک ترکمان
بروز خنک چمن را عاری از خوش و ترک ساختند سپهدار انجم
حشم چرخ چهارم در سیم [?] شوال سنه ۱۱۴۵ بعزم تنبیه او دفاع جهان
بسر منزل حمل نقل نموده کوکبه نوروزیان کرده ساز و برگ فدای ربیع
نموده گردن فرازان گلستان را از غیرت موها بر تن آرایت شد
و خون حمیت در عروق قسره و لاله و شقایق بجوش آمد سبزه و ریاحین
شاخسار بقصد کینه جوئی از جا بر خواستند دیپ قیچاق از نارسا افواج
ریاحین را در ساحت دشت گلزار صفهان نیز بر آراستند بلدان نیکو

[illegible marginalia]

فرو دین باب که ابن عم آغاز مقابله نموده ده چاق ز معز سرها را اساس عادت
و قرار جو ات دلیلچیان فتنه انگیز بر بیخ را از ظهور طلیعه اردی امشت از نو
آب گشته راه عدم پیمودند جشن نوروزی لعبد فردزیپ درخارج بغداد ترتیب
یافته زرنای کمانهای عیار سوختان تر از جنگ ان ز طبقهای سیمین ساق را
چون الحاق سهام آن برآهن نرم اشتارد هفت هزار دست خلعت مهر شیمه
سیران لشکر و عظای عسکر غنایت گشت در آن اوان از شدت
می حره کار بر قلعه گیان بغداد که خطر ار امامید نو علی آتش غلام مالا کرفت
که هر روزه جمعی از گرسنگی خود را از حصار و برج زیر اند اخته وار و عسکر
فیروزی از گشته واز جانب فوج ان لا ارتفوت شد و جسا قا ناشاغ چشم
مواجر کونا کون شده و خلق الغفان در ارودی همایون میکشتند در آخر
محرم ۱۱۴۶ رجب فندی و قردار ر و محمد آغای کدخدای بغداد از جانب
احمد پاشا برسم سفارت و استیمان وارد دربار سپهر تمثال و در باب
سپردن قلعه بغداد استحوال کردند و تفصیل مدد در شد و در انوا بکفتکو
در میان احمد پاشا و نهای نیه دولت ابد پیوند مفتوح بود که در خلال
این احوال نوب عثمان پاشای صدر اعظم سابق که به سر عسکری مامور
بود با قشون سپاه کینه خواه روم از جانب موصل وارد کرکوک و حوالی

[illegible marginalia]

سبذل این خبر را بقلعه رسانید احمد پاشا راه در القای عهد سست
و در قلعه داری بخت کردند بعد از ورود سر عسکر بور رب مره حضرت ودی
دو از ده هزار نفر از جنود فاهره را اسیر کرده که میهمانان را که مهاجره قلعه و
محافظت برج قلعه جاتی که در اطراف قلعه ترتیب داده بودند مامور ساخته
که بی خاطر را جمع هلاک دوند که قلعه گیان ر بهجوم نکردید که قطره از آن بحر
بیکران دو ذره از خورشید تابان کم گشته پس افواج نصرت پرده راه اوتاق
چوق کرده گروه قبل از حرکت رایات اژدها پیکر مخوفت و توالی بکدیگر
فرادی و هرادی ساخته بودند خود در شب یکشنبه هشتم ماه صفر با بقیه افواج
بحر امواج از خارج بغداد برسم ایلغار حرکت کرده روز دیگر حوالی صبح نقره ای
پیش علی وار اطراف بنراوکه سر عسکر در کنار آب دجله بود در گذشته
چون رومیه از کرکوک همه جاد دوش بدوش در کنار رود دجله را جبر خود ساخته
می آمدند جنگ آن دو بحر خونخوار در دو دریای آتشبار قرین شدند در
همانجا و مکان که موضع شکسته دنیا معمور است و سمت غربی آن عمر دجله
ذفار لجه نصب خیام قرار داد از طرف مطرس نهاده فواتم انهار از حوالی
گران ملکی پیوند داده حفام استقامت واستوار نوبهان کردند پس
هشتاد ان اینان بمقابله پرداخته جرحیان لشکر جلادت اثر

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

که همیشه مانند ستاره صبح پیشرو کوکب خورشید افزونه سطوت ناکه زنگ بزه گذار
هورسپاه شام ظلمت را انهزمت دهد بیک حمله ایشان را از جا برداشته
شعشعه سیف دستان برق خرمن استیجی از ایشان کشته همه بودن آنکه
بپای لوای سر عسکر زنند از هول دار حوب یکباب کرکوک شتافتند
دلیران طرح بشاره دلا مانند فوج نجوم بامداد چون انجم کوکبه نقاب
رومیه اب اند از هجوم کشته انطالیه خان با دیای از دستیاره
مطرس خود تحصن جسته از اطراف آن شروع با فرد فتی ناپره توپ و تفنگ
و به پشت گرمی توپخانه آتش فشان آغاز جنگ کردند زمانی چند هنگامه کردار
گرم بود آنکه حضرت نادری بضبط توپخانه انطالیه خان همت بسته
پیاده کان تفنگچی را از سه طرف مامور بیورش ساخته خود با جمعی از
تفنگچی چالاک و افغنه بیباک بر سر آن حصن آتشین حمله در گشته
چند نفر از رومیه خیره سر را تارک مغفر بتیغ شیر از در درهم شکافته
و جمیع توپخانه و بعضی از توپخانه را متصرف کرده و از سمت دیگر متوجه مطرس
ایشان گشته مقصود آنکه در همان روز کار ایشان را بتفصیل رسانیده رایات
نصرت پیکر که عنقای ظفر در سایه جناح آن استقرار داشت به بلند پروازی
سرگرد و کمان جلادت گستر بهوای ظفر از پرچم از تیغ بدر شکار زاغ خفر باد

دوالیه

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

در کوه بودن امر فدر نمون از ملکان ظفر پیش آمده سواره و پیاده کمان
بیکدیگر آمیختند و هر کس تمنای خود از باعث الی السمک ترجمت و زبانه
حرب وادان طی جو حرب از جاشنگاه تلفرتنک است اد یاقت چون
موضع جنگ در سمت شرقی معسکر رومیه در جانب دشت تغاق افتاده
آب دجله در تصرف رومیه و موسم شده تموز قید الا بکلاف آشکار شده
الصوله که ما دار یکی بسپاه تلب تور عطش کبدی پاره کی را اشتعال
داده که حوت دریا به فلک بریان و علیمن ثور ر تشنه کامی بیران و غا
کریان میمود ز خورشید کردون عنوش همه که بود آب اخشمه آتش همه
جهان آفتاب آتش افروخته که ماهی بتابان درون دراهی اوخته چه ورعشیدی
در جهان جلوه گر زغم بخورشید افروخته ماند بر دل چاه دلاب ازتف
در آب لجه سر کوه را چشمه آب بود سمندر گزاده آتش افروخته
در کوه آب آمدی بوخته القصه خدیو بهمیمه در حین که به فوج سپاهیان
در سر مطرس مشغول کرده دار لجه دو نفر از سپاه کمان رومیه در زیر دست
دپای اشهب زرین سام انحضرت در آن هنگام سقلع چو داشت مانند ای
کاطر رسیده مرکب تازی نژاد همایون در زیر پای آسرور دارا در بان
سکندری باحشرس چابک کرده بدستیکری تایید اکثر و عتبداری رابض

[illegible marginalia]

اقبال سوار و متوجه کارزار گشته چون شعشعه طلعت شه با جلال و کر و فر مبارک
جهان لشکر گشت بخورشید افق در برابر فوج حشر ظاهر بود مشهور و دو بیلاق رومیه
گشته دیدند که خداوند در پی کشتی از دریای شوررو و بزمی به آرام سیر
گشته از اطراف تفنگ پروفا ز کرد ید لا حفظا آتش سرداری عنایت
یاری نگهداری نموده گرندی به بت مقدس نرسید خداوند همایون در آن کرانه
سفینه عرش بنیاد بابا قوائم بادپای کجرو و ما به آتش در دریای نبرد شعله
نشاد در بود چند نفر از سواران رومیه را از خانه زین بنوک سنان بجاک
سنان بخاک افکنده یکنفر را نیزه زده بدر مرد و مرکب هر دو بحیطه ضرب
آنحضرت سر غلطیده ارش پر ویش نیز سرکشی کرده بر مرکب دیو پیکر
تنها خورده دوباره سر در آمد چنانکه از جنبت خاصی پیش
آورده آنحضرت بازده بحلقه چشم رکاب کام آشته سوار گشتند چون
نوازش عطش التهاب خاکی شیخ وشاب بجد قلب سپاه چون قلب
سپاه از فرط تشنگی بیتاب بود و غلطیدن اسب کردن خرام آنحضرت
علاوه علت گشته دلیران رکضان شد که لشکر در کشور رضا جداری از زخم
کاری و کمی تابش را در کشتی دوزخ سرکشی سم خواری رسیده زمام اختیار
از دست دادند تفنگچیان زحل پیکر دیا تیغ ان مریخ منظار از نظام و حفظ لشکر

عاجز شده دست باز داشتند خداوند بود و معدودی چند از خاصان همراه جنگ
کنان عطف عنان کرده کمی فرسخ در حالیکه دی همایون وا نایلی تلفات
از اطراف کوچ کرده موکب همایون ملحق کرده و خود بجانب تبریز توجه فرمودند
در آن معرکه جمعی از دلیران از جا پا دل را در یا کرده خود را با آن دریای
آتش زده جوجه نوش نهنگ فنا گشتند و برخی دیگر از چه آب باد دامان خشک
و لبان تفسیده با تب دجله روان گشتند و دست از آب زندان جان
شستند مختصر آنکه همه جهت دو هزار نفر از سواران لشکر و پیاده کان
تفنگچی دجله تونی نه عرضه تلف گشتند و تونی نه همایون نیز بتصرف
دو جبه در آمد جمعیکه در سمت شرقی دجله را قطع و جمعیکه در جانب
غربی دجله و ملحقات سمت بودند راه علو در بسته دیدند جمعیت و ارزاه
حله با علامات طایفه بنی لام و بلدهای شیخ وارد و مراغی خود را بتمامی عافیت
رسانیده دیدند سر عسکر جمعی از اینو تعه وارد بغداد و دو سه روز مکث
کرده رایت عزیمت بجانب لرکوک افراخت موکب همایون بعد از ورود
همدان ابو ایوب وزیر ترتیب بر روی پیران سرکرده کان لشکر تو ده فرمانده
کردان شکست امری بود مقدر از پرده غیب سر از رشته تدبیر شوان
سجید و از نظم قضا شو ان رخیده هیت چه کرد بخت و دولت قرآن

بیرم جهان از کران تا کران که ملک لت بخشد بدست من دیر نوشت
از ازل هرچه هست الیکه بالف و با تف عنب عقیده صرف جلادت حال از رب
عرض کردند هیت تو آن سایه بزمی از خدای که دارد در آن سایه
منزل همای ات رت ز تو کیمی کذاری ز ما اب رت ز تو جان سپاری
زما نداریم اندیشه روز کار رکنی ما و تقدیر پروردکار بس
آنحضرت جلادت کیشان باین عزم فاتحه خوانده از جمیع وجوه اسباب
ما یحتاج که مدد نقود معوض تاراج در آمده بود بولایات حواله گشته نواب
مقرر کرده در باب رتق و سرانجام اسباب عز نودی باطراف ممالک در قسط
آید و نیز بالک و لرستان و تفلیس و کرمانشاهان و همدان حکام حیات اندیشه
و همچنان جلادت پیشه را تعیین کرده ایالت کوه کیلویه را بجمه دیار خان
بلوچ که در آن زمان به نیابت مشغول است بعلاوه شده و زد قول
ملامت و عفو فرمود که با تفاق میرخان بیک قرقلو ناب فارس روانه
گشتند تا مدت دو ماه تجدید اوضاع سپاه خود کرده بموکب والا ملحق شوند
و نیز امر همایون نفاذ پیوست که میر محمد خان بیگلر بیگی هرات با شش هزار
نفر تفنگچی و حفوری نجد در هرات بود در هرات تبعیت حدود قندهار
پرداز و طهماسب قلیخان جلایر سردار قندهار حکام فراه و تا کستان

افغان و غیره شش هزار نفر لشکر فرد زی اثر که تبع فرمان او بوده اند در موعد
مقرر در همدان حاضر باشند و هم چنین جمعی از چوپان که ساعیر تمنند خراسان
که تربیت یافته رکاب ولها را آموز خدمت خداوند و ثریاجناب بوده با تکمیل
وارد اردوی آنحضرت اشتغال کردند آنحضرت اینجا عازم همدان و در بیست
و دوم ماه صفر وارد آن خطه نزهت بنیان گشتند چون سابقا برای
کوچانیدن ایل افشار اردمی و مدارک صد هزار تومان از زر تحصیلدار
موجود بود بسبب آنکه در حرکت عراق اتفاق افتاده و تخلیه حدود عراق
از ایلات و حشمات مقتضای مقام و مناسب وقت و هنگام نبود که آن ایل
طایفه را تعویق انداخته آن وجه را بعلاوه ده صد هزار تومان دیگر برای تجدید
اوضاع و نقصان لشکر دسته بدسته جوق جوق از خزانه جلال ملاحظت
کرده حب و امال آمال ایشان را از نقود غیبت مالامال و هر یک را که
اسب در تومان بخاطر شده اسب بیست تومان عطا فرموده اند و هم چنین
از شتر و استر و خیمه و چادر و شمشیر و سپر و جوشن و مغفر و باقی الات
حرب و اسباب بغرض عطا و منع دو اسب و جز یات دیگر که بر وفق مراد
از ممالک محروسه روز بروز وارد میشد فیما بین آنکه ده جلادت پژوه
قسمت و انعام و دو بعرض شصت روز جمیع اموری که موقوف علیه نهضت

رایت ظفر فرجام بود صورت یافته لشکر فیروزی اثر و افواج جهت گستر بهاد
مقرر متوالی یکدیگر مانند ابر بهاری و سیلاب کوهساری که به بحر ذخار پیوندد
وارد اردوی نصرت پرور و در چنین عسکر شوکت اثر گشته از تواتر خبرت
اثر آنکه در ایام توقف موکب والا در همدان به وقوع پیوست اینکه تیمور پاشا
حاکم وان بعد از استماع فتح بغداد از جانب سرعسکر با فوجی از اکراد و جنود
رومیه عازم به تنبیه ایلیات گشته در سمت قراچه داغ توس جلادت جلو
داده تبریزیان با قشون مأمور مخفی شنیدن آوازه تیمور پاشا در حدود جلیله
قلعه و شهر را به آغا زکوچ کرده هر چند لطفعلی بیک نایب تبریز ممانعت کرده
مفید نیفتاد شهر را خالی و اظهار نافرمانی آشکار کرده لطفعلی بیک از دو هزار نفر
با معدودی از قراریه و ملازمان خراسان که همراه داشت در شهر بند جرئت
به براه چون محافظت قلعه را با آن جمع قلیل در خود امکان خویش نیافته ناچار
با اتباع بجانب مراغه شتافت عبدالرزاق حاکم مقدم که در اوقات استیلای
افغان حاکم آن مملکت بود در برابر لطفعلی بیک بسته راه به هیچ گونه ناچار
لطفعلی بیک عازم خلخال گشته حقیقت حال را به عرض والا رسانید پس از توقف
قلیلی بعضی از عساکر منصوره به محافظت حدود دارالمرز مأمور و تکیه بر تحفظ مثل که
به جناب ودرا مأمور میبود به خطاب خانی و سرداری دارالمرز ولایات

است و سرافراز با جمعی از سپاه خراسان به سرعت روانه گیلان و بسیاری از
ملازمان آذربایجان را که بر اثر آن شکار به دولت گشته از حوالی لطفعلی بیک فراری
و در زوایای جنگل دارالمرز متواری شده بودند به موجب امر والا به اقامت آورده
و از اوداج بهادری تیغ سیاست بر ایشان جاری ساخته جمعی هم در حوالی
ولایات در دست شیخ ناد و گشته بر طالقان بختیاری که در کوهستانات خود ناوده
نشین بود و متواری بودند از استماع حادثه بغداد سر از گریبان خمول بر آورده
یکباره ترک طاعت و فرمان برداری کردند چون پیوسته پیشنهاد خاطر همت
ولا آن بود که بعد از فراغ از مهمات روم باز حضرت شاه طهماسب را با جلس
سلطنت ساخته بغداد که پایتخت از ضرب و سطوت بهادر بلند پرواز کشور ستانی را
به هوای فضای اقلیم دیگر بال گشا سازند در ایام توقف کوکب ظفر قرین در بغداد
که کار بهرات صورت نوعی و کوکب نمکبد ظاهری یافته بود ملا محمد علی اکبر ملا باشی
و میرزا علی نقی خلف را برای آوردن شاه طهماسب روانه در عرض اقدس گشته
مأمورین نیز در همدان پنجم ماه مزبور آنحضرت از مشهد مقدس حرکت داده در عرض
راه بودند که سانحه بغداد حادث و تعویق مطلب را باعث شد چون سلطنت
او در چنین وقتی که عزم همایون نادری در انتقام و کین خواهی حمله از مصلحت دور
و عایق بعضی امور میبود فرمان والا صادر شده درین که مأمورین از راه دامغان

در موکب شاه طهماسب وارد مازندران و محذرات سراپرده سلطنت نیز با شاه
عباس که در آن اوان سکه و خطبه به نام او بود از قزوین حرکت کرده روانه مازندران
گشته آن خطه نزهت بنیان را مقر کوکب عزت شان ساختند طهماسب قلی جلایر را
به حکومت اصفهان سر بلند و زمام مهام عراق را به قبضه صاحب رأی تفویض و جمعی
از سپاه نصرت پناه را به تبعیت او مأمور در روانه ساخته مقرر داشتند که ده هزار
نفر دیگر از حشم و ایلات عراق در سلک ملازمت انتظام داده در ممالک عراق
که و سلطان ما لک محروسه مهیا و مستعد بوده از هر طرف که فتنه و آشوب پا به گرفتن
گردن افرازد با جمعیت خود به تنبیه او پردازد و جمعی هم که بود و سلطانیه معین و مقرر
شده بلبلس خان سردار گیلان و لطفعلی بیک با حکام قزوین و غیره هر یک
از حدود ولایت خود خبردار و به هنگام ضرورت به اعانت یکدیگر اقدام نمایند

ذکر افراز رایت خورشید آیت به قصد یاری سفر بغداد در مرتبه ثانی و ذکر جنگ با توپال عثمان پاشا

بعد از اجتماع سپاه منصور و انتظام و نسق امور در بیست و دوم شهر ربیع الثانی هم
عنان تایید سبحانی با شوکت اسکندری و فر سلیمانی به شوق ملاقات عثمان پاشای
سرعسکر از بلده همدان رایت افراز لوای کینه جویی و ملک ستانی شده ند در
روز ورود به کرمانشاهان با نهایی مهمان راست چنان خبر رسید که فولاد پاشای
والی ادنه و چکش پاشا ی و محمد پاشا و چند نفر از پاشایان معتبر و بیست هزار

نفر از جنود روم و سپاه الغزو لوم از جانب سرعسکر که در قلعه ارکوک توقف
داشت در کنار آب دیاله هشت فرسخی زاب در مکانی که لچه اشتهار دارد
نصب خیام اقامت کرده اند منتظرند که موکب والا از کدام سمت نهضت کند
ایشان به سمت کرمانشاهان راه استعلا و استظهار نه چنانچه متوجه ارکوک و بغداد
شود به مقابله پرداز نه حد پو فرید و ستاره لشکر جد از استماع این خبر سید و غروق را الکا
با فوجی از یلان و بهادران ظفر قرین ایلغار و هشت منزل را دو شبانه روز
منطوی حصول با در فیروز رخشنده هر چند منظور نظر آن بود که در آن روز به ایشان بتاخته
تیره سازند اما بنا بر علامات لشکر و تنگ معبر افواج کوکب و حشر از جاده دوراه
فلک رود برگذشتند و ما بعد لوای سپهدار اورنگ گیتی فروز پیش از عبور کوکب
فیروز حوت که عرصه شب گشت آتش نیران جان فروز کشورستانی که به ها
مانند ظفر پیش لشکر نصرت اثر بود بر انهمای رای آفتاب پیوند بر فراز
تپه بلند که در آن نزدیکی واقع بود صعود و به جا تحقیق ملاحظه فرمودند اندر بالای
که در کنار آب دیاله برادج سپهر نیلگون موج میزد و در لطمه خطاب و خیام بی
تب را حباب نمودن رنج بر انقلاب و جای داشتند که آنگروه از هیجان غبار
دل که برجوح تیره کرده می رسید استنباط وصول خصم کرده از غلبه خطاب و شتاب از
عنان و پا از رکاب نشناخته سراسیمه رخت توسن گریز آمده دلیران چون

خون تشنم باشد و دالا جو ریز با لطا غیب انه چشه تا تیغ فرسخ اش دا
تعاقب و سرخ زنان اسپ رو خدمه سپاه رو بت آورده جمیع احمال و اثقال و خیام
و اسباب الطاغیه بخیط ضبط در آمد دیرانی که دو شب نه روز با سپاه فوجی
مرحله پیمای وادی طلب و قدم فرسای وادی تعب بودند مالک قطار رو بهار شده
بیابانش گزین خیام راحت و سایه نشین درواق استراحت گشتند بعد از
آنکه دو روز در همان مکان خبر غیرت افزای محمد خان بلوچ و وجهت
از عرض راه بوحی والا رسید تبسیط انفعال آنکه محمد مذبور در حضور صادرات
احوال انغنه محمد اشرف با تفقد محمود غلجه ازقندهار آمده بعد از آنکه
نوبت سلطنت استقرار باشرف رسید از جانب او بسفارت روم مأمور گشته
باز گشت او بعد اشرف نیز کشته لهذا محمد خان چون دست خود از دامن
دولت افغانیه گسیخته یافت لابد وارد اصفهان و از آنجا با نامه و هدایای
که برای اشرف آورده بود و با فدوم امید داری با بست درگاه والا گشته
خدیو فیروزمند که در عرصه غبرا دولت ذوره اش جو هر آب نوازش هر تشنه
و فرازش با او از در عاجز نوازی در آمد با ایالت کوه گیلویه عزم حیات
دادند بعد از معاودت موکب والا بخراسان از و سیاه که در میان جهانیان
دولت پادشاهی با طوار چو بهر خود و تمام گمگلاه شیوه نامسپاری بخواندی خود را

خود را لطاهر ساحت در جنگ ابروان داهیدان تنگ تنگ قزلباشیه و
معبد رضایات هیچ شده و رحمت ورود مسعود موکب والا حقیقت حال او
بعرض همایون رسید از چه خبر فتن چند روزی اقوال یافت لیکن باز در روز
حرکت موکب جهان کش از اصفهان نیز جهت لطف خسروانه که در روزه
پروری آن خورشید علم و فروغ بخش صحت احوال نیک و بد عالمست دو بار
بر نو میکن احوال او گشته او دو اعلام کوه گیلویه و شوشتر و دزفول حکمت بود از
واقعه لهذا دکه امیر خان بیک نایب فارس و محمد خان قشون کوه گیلویه و دورق
مأمور برکات گشتند برای آنکه آن ولایت از وجود شخص خاین پاک شد از همدان
احمد سلطان که بوی مردی را بفارس و قاسم بیک فرنود الکر مرتبه مهرداری
سرافراز بود بکوه گیلویه تعیین و روانه در حینیکه محمد خان خائب با امیر
خان بیک بنوم اردو و صلح وارد دجا نورده دفع شدند سر پنجه برگشته بخت
اوپان که جان محمد و خان رضا را اندیشه‌های باطل فراز بردم غرض گشته بحسنه
جوبان فارس و شوشتر و بلوچ و هزاره و از کوه گیلویه مقصود دروکردان و اهالی فرح
با نجیب روان و امیر خان بیک با قشون فوج که همراه او بودند عازم فرار
منع کردید از چه درحینی وقتیکه منضم باری و زبان خدمت گذاری بود
صد وده انحرکات فی دامنزاز اهل آنجا با لجان در کوه گیلویه نزول و ظهور ان امر جب

آبیز از فارسیان رو بنوقت محمد خان بیک که در عزم قوی اسپس بورش
داعی وقصوری موجب خلل و فتور کرده اما چون وقوع اینگونه حوادث در پیشگاه
دل دریا حوصله آنحضرت جنبش خار و خس در برابر لجه ژرف و سلطان کیاه چشمک
در جیب بحر شکار دارد مطلق داخل در عزم و تزلزل در رای فرو زنیاد و توکلا علی الله
با همت راسخ و عزم ثابت بعد از شش روز که سه شنبه داخل بموکب همایون
ملحق گردید بنفسه متقابله سر عسکر لوح کرده در یازدهم جمادی الاول وارد موطن
کیلدن سر فرستاده الکوک گشتند روز دیگر سلطان خاوری با اینچه نجوق برانی
عیوق از جهت تبنای لقای عساکر با شکوه جهان و جهانیان گردد حوالی موسوم
گمداران که در سمت ذهب قلعه کرکوک واقعست تسویه صفوف ظفر و تسویه جنود کرده
و ذرگرده عسکر فیروزی مآل را تا پایان روز قتال فوج فوج کرده کرده نظم بال
داوند طنطنه دلاوران و ولوله رزم گستران و دهد به کوس و دیگر غوغای مردمی
بزرده چرخ ربیت رسید کوکبه تا زمین از این سلک و نظم در شکوه از آن رزمی
و عزم مشهود دید از اربابی رزم گردید که بهمان با هزاران چشم نظاره آن
حیران و دست در دشمن در عالم انصاف بنا و رفکاری آن جماعت بنده آفرین خوان
گشت بیت سلیمان بدینگونه لشکر نداشت ا چنین دستگاهی سکندر نداشت ا
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید ا فریدون با آن شوکت این ندید ا آسمان پیشانی

سر عسکر بعد از مقاومت از بغداد با نواع مبابات دلخوار در قلعه کرکوک خارج
تعلو بصولت لشکر ظفر شعار نصب خیام قرار و رفع لوای اقتدار و اطراف خود را
بجسر و خندق استوار کرده بود جهت لمرا در تعارض دیدی از معارضه اهل لوی کرده
بپهلو پسته نوانا نهاد جمعی از سران لشکر رومیه بفرمان او دشت تقلعه داده جنگ
آورده دست دلاوری بار بسته از انطرف نیز دلیران روی جنگ بصولت
شیر و جرأت پلنگ بهدون تأمل و درنگ بمعرکه جنگ و بیارفتن بیغ و سنان
و اندر چش توپ و تفنگ آتش افروز نایره جنگ شدند جمعی از ابطال بغراسر
مانند گوی در خم چوگان فوایم زکسان غلطان و فوجی دیگر سر خود بر گرفته از اسپراه
سمت از زن الروم شتابان گشته تعبیه در قلعه تحصن جسته رایات منصور
با عصر جنگ و رو سنگ و جنگ قامت اقامت افراشته چه کوهر نگار زمکرده را
بمیدان کین شتابند و چون اثری از سر عسکر بظهور نرسید در همان مکان
نامه کشیده تر از تیر و برنده تر از شمشیر بجانب سر عسکر ملک بتحریر در آورده مصحوب
یکی از گرفتاران فرستادند مشعر بر آنکه بشوق ملاقات آنجناب راه دور و دراز
را طی کرده و ایم از مردی نشان در رو دیدم که حرب قدم زنجیر خشم و نمک
اجاق عثمانی را بر خود حلال ساختند پس با شعله چوب زبان و رنگ کرده از آنجا که
وقت مانند دل اهل آتشکده عطف شده و بستیز و غرور شان زدوده روز دیگر

بعین سؤال برسه تهورفته چون کمیت عزم نوبال را پای در رمضا رکرد و در الکا بعینه
سفید سفید و باتمام کار ارده روانه گشته به تسخیر قلعه سوار داشت که محل وضع آن اردو منزل
الکاک بر فراز کوهی بلند اساس و مقام جمعیت اکراد به وپلیس او شیخون بذخیره و غله
بیقیاس بود و جهات سپهر نماس ساخته از راه آق دربند متوجه بهت گشته
کوشیه انجمن محرک سلسله جرأت بر سر لشکر شده اکثر منفعته در آیه و در روز یکیک
جهان کشا به وصول با ممکان همی افکند قلعه نیز بر محیطه لشکر در آمد جمعی از
اکراد و ایلات از محال بعیده باستظهار متانت حصار از بیم سیلاب شورانگیز
سطوت جنود ما هره پناه با آن قلعه استوار برده بودند مورد حکم تیغ آبدار دریای
ارذ کوره انات بقید اسار گرفته گشته مقام مونوه بسپاه اهال سپاه منصور
که با تنقای جهان برابر بود اشتغال یافت چون محاصره بغداد شنها دخزم تو کا
بنیاد بود فرامین مطاعه بنوفذ پیوست که همیرخان پک با تتون خوب شاد شد
کرمان که در سلطان وسطای کرمانشاهان منظر فرمان جه آرام در کنار آب دیاله که در
خمسه کنار را نک داردوی فولاد پاشا بود رحل اقامت انداخته پرده حشمش از ان
رخته حکم اردولان و کرمانشاهان نیز با جمعیت خود در حشمه علاقه شهر و در و توابع را ایرای
رایات ایام محاصره بغداد ضبط نمایند و از کردستان و نو حمرآن ده ده سوار الاغ ازقه
علاقه مذکور در انتقال لشکر امیرخان پک نمود و در منزل دوم مجمع کنگاش انعقاد

داده در باب عزیمت سمت بغداد و تبریز نهضت رالا کرده ژمود نه که از که بجا است
فرسان را راه جمع است در پیش دیار کرامت که برود و ش خویش کوفته اند
اما هلال لاغر ماتن سپر افکن در شده جه جه بدر کامل نگردد و قطره هیستان تا در دل دریا نگر
ز خار در نیامیزد کو هر شاهوار نشود در این حالت که اهل قلعه از معاودت سرعسکر
مأیوس و تشویش قحط و غلا ما نوسند هرگاه این سیل خونخوار نهیب اساس قلعه
بغداد روان و محیط لشکر پایمال شود قلعه حکم خانه حباب و بنیان تو اینه
قلعه کیان صورت نقش بر آب خواهد داشت   بازی ما گر چه اول خام می آید
بچشم   در عقب دارد نهادت های رنگین زد ما   پس اهالی مشفق اللفظ عرض کردند
که ما را نجات و رتن است با از طریق سر بازی نخواهیم کشید و در جان سپاری
خواهیم کوشید بعد از این مکالمات امرو الا بنوصدور پیوست که اهل اردو
دو آب زاب را خود در اشنویه بورد و غله بکار آه را احضار کنار دیاله نمایند که بعد از ورود
موکب والا به بغداد از آنجا به قوت نقل عسکر نصرت بنیاد شود و در پیش آمدن عثمان
پاشا بقراتبه و وقوع محاربه فیما بین و تقتل رسیدن سرعسکر پس موکب والا اردو محل موعود
بقرانبه گشته اکراد ملاحظه کردند که سپاه منصور ذخیره و غله بکنار آب و باله
جمع و با آن نوجه گرش کرده صبرونه کمان کردند که ضعف وقصوری کار بیخط قلعه
با امری در ولایت ایران حادث شده که موکب عظمت ان عزیمت آنه کس

گشته سرعسکر را از آن خبر آگاهی داده اند او نیز ابیغفر رأسه و لیرمنفعصال بچه اق محوال
رخته محمش پادشاه نامی را که عمده پاشایان بود با دوازده هزار نفر فرستاده
تتمه دو منزل با مشعوقب اردوی همایون و توسن جلادت جولان بیداده
باشند چون قرا تبه مقر کو کبه جلال بغداد و نیراق دربند هفتم شخره تورداش
کو ملکان مستحکم و در میان دو کوه واقع و معبر آن منحصر به یک راه بود مقر خود در خسه
خیام اقامت بر افراشت این مژده دلپذیر بانهای قراولان بعرض خدیو کشور کر
رسیده روز پنجشنبه غره جمادی الاخری طرف طعم با فوجی از این از راه نجیب باراکه
جاده غیر متعارف بود ومظنه عبور را از اطراف نمیرفت مرکب انجادرا تیز تک ساخته
از انتفاعات خواب غفلت دیدبان حسرت قراولان رومیه را که در خارج راه لحوانه
بسته بود از عبور موکب منصور و تفحص نگشته هنگام صبح و قتیکه جهاندار مهر انور
در دربند افق کوکبه وصول افکند   خدیو عدو بند کشورکش بر آمد در دربند زری لوا
نخست جمعی از خراریجان بینک صلابت بخشکنه پوش و تفنگچیان برق دست علی
خروش را از دو طرف بر فراز کوه جا داده و خود در بند شدند رومیه سر اسیمه
تسویه صفوف پرداخته از طرفین نیران قتال اشتعال و بازوی دلاوران بخصم پیچی
و خونریزی اشتغال یافت از انتفاعات نادره بشگفته سرعسکر بغداد روانه کردن فرمش
یاب حضرت نادری غالب آید دلکوی نیک نامی از میدان ربایه دست جلد

بر نقایش نده تقرب امداد متعاقب او روان گشته در عین گرد و دار که بار ده باد بیچ
و تفنگ چشم مهر و ماه را خیره و گرد و غبار عرصه روزگار را از روی سپهر بنا بود از سنگ
تیره ساخته بود طلیعه رایت سرعسکر نمودار و سیاهی لشکر از محاذات آق
دربند بر مثال صحو قه فتوح الیلیه الظهار گردید هر چند که وصول کوکبه سرعسکر
در رسیدن چنان فوج بیحد و مرپیه انتظام و پنجر نمود که شور و شر موجب دلیری ازو
و تفوق ضاطر دلیران ظفر اثر گردد اما به لول   رخ رهت وان جه طلعت زرک
کو دکه تو تیای چشم کرک   آنحضرت ابیغفر راه عین مدعا دانسته با علت
جنود دلپی آتیخ داد و جهان پرور کوکبه را ان ظفر کشته بعد فشاندن طبقات ربع
ز سنج رسیده بود که علامات مردانه و صدمات دلیرانه انواع نصرت قرین
صفوف رومیه را از پیش برداشته بقلب سرعسکر رسیدند و از شاهان ماهیچان
در احوال سرعسکر و عبار اضطراب دو در سلک قرارش انقلاب به راه یافته
سر با پای سپاه از گذشته سرعسکر که با کمال شوکت و شأن در تخت رو اسا
می آمد ناچار بر جنیبت برق رفتار سوار و عازم فرار کرده که دلیران سوه گیتی و بلای
عرصه کین متعاقب رسیده با شلیک در آویختند چون حضرت نادری بغداد
در ورود به دربند فوجی از دلیران افغان ابدالی از جانب کوه مشهور بی دربند مأمور ساخته
بودند که بعد از ظهور شکست سرراه بر نطامیه بندند مأمور نیز از دو جانب

[illegible]

حاجب حضرت اقدس بیرون خرامیده سر و سینه انطار بغداد را حواله کمان و تیغ و سنان ساختند
قریب ده هزار نفر از آنها به عرصه شمشیر و سنان تیغ خونخوار گرفتار و اسیر سلسله تقدیر
گردید سر عسکر را در اثنای هزیمت الهیار نامی کرد ایلی از مرکب هستی افکنده
سرش را آورده به رسید از رستان منظور نظر پردازی ساخت و جمیع اردوی
محمد پاشا احمال و اثقال توپخانه و خزانه سر عسکر را یکسره تصرف غازیان نصرت
اندوز آمد اما چون امرا و سرداران سرکرده که بران برگردن سرداران لازم بود سر عسکر را
به پیش او ملحق و مصحوب سید عبد الکریم افندی قاضی عسکر روم که از گرفتاران معرکه بود
با تخت روان روانه رخصت کرده در مملکت روم مدفون سازند و از آنجا به
نوابی که موکب عروش ان بود مظفر و کامران عطف عنان کرده بابا خان
چاوشلو بیگلربیگی ارسلان را با جمعی تعیین فرمودند که در حوالی سرین رای دکلک
نسبت از دجله عبور و حله و نجف اشرف و کربلای معلی را ضبط در آورده
راه ذخیره را از اطراف آب بر قلعه گیان بغداد مسدود ساخته مشغول در دوی
والا باشند چون اکثر لشکر قوی بر انداخته و ساحت ملک از دشمن چیره دست
پرداخته شد تیمور پاشا که در میان رومیه بود به تهور و جلادت مشهور
بود با فوجی از بهادران جرار جانب آذربایجان عازم گشته بعد از ورود
رایات جهانگشا به چلاغ تکری خبر رسید که تیمور پاشا [illegible]

[illegible]

[illegible]

کمک فولاد پاشا که در کنار آب دیاله به وقوع پیوست تبریز را ما گردیده یار
دان روان گشته لطفعلی بیگ نایب تبریز که در آن هنگام در قلعه مراغه توقف
داشت وارد تبریز و قلعه را تصرف کرده چون این خبر صورت تحقیق یافت
عنان عزیمت به جانب قراتپه که قرارگاه اردوی همایون بود انعطاف داده
از راه گیلان وارد خرما تو گشتند در آن مکان خبر رسید که ارمحمد خان بلوچ
که از جهور دحی سر زده و الکا را بدیده متصرف این محمد انه بنحو یکه سبق ذکر یافت
بعد از آنکه چند از منزل گشته بنزوف و ... استبداد برافراشته و از ول
دیاله فتح ای خبرهای اراجیف کرده قاسم بیگ که در قلعه درنول ...
سرشته زشت در دعوای ... نوشته قاسم بیگ از ناحیه حال ...
وخطوط و جعبات و نوشتجات ... نفاق کرده از درنول علاوه نوشته گشته
شوشتریان پیش الله محمد او را ... قاسم روانه ... گشته
بعد از چند روز محمد بر سر ... او رفته او را با اتباع به دست آورده محمد را
محبوس کرده ابوالفتح خان حاکم شوشتر ... محمد علی خان ...
حکومت شوشتر ... ده ...
کلاه در هوا انداخته غافل از آنکه آسمان عقرب این هوا از سر ایشان
بیرون خواهد کرد و باد این خیال خام آتش گشته در کاسه ایشان خواهد کرد

[illegible]

[illegible]

و شیخ حویزه نیز با او سر موافقت پیش آورده دست متابعت داده
داد حویزه را به سید عبد الرضای برادر سید علی خان کوه گیلویه ارزانی
فارس آل گرز تفویض نموده آهنگ شیراز کرده در یک فرسخی شیراز احمد
سلطان مروی با جمعی از سواران خراسان و غیره که عددش به هزار نفر میرسید
به او تعقیب آمده مغلوب گشته به قلعه تحصن جسته بعد از دو روز که در قلعه مزبور محصور
بوده از نقدینات ذخیره عاجز شده طالب راه نجات گشته محمد قبول
کرده احمد سلطان با همراه با اتباع از قلعه برآمده روز دیگر او را با رفقا تاراج
و در مجلس ... قاسم بیگ ... الدوله ...
با او موافقت ورزیدند شیخ نصر ... و شیخ جباره که روسای القوم بوانند
دم از یک رنگی و وفاق او زده ... رایت ... ارتفاع یافته
عدد لشکرش به ده هزار رسید بعد از وصول خبر بود چون ... قلعه
بغداد محتاج به جمعیت زیاد بود محمد حسین بیگلربیگی استرآباد را سرکرده کرد
خورستان و تنبیه مفسدین اعراب و تمکین سید علی خان والی بغداد و حویزه
مأمور و با فوج استرآباد و غیره از راه خوزستان و بادرائی روانه و اسمعیل خان
خزیمه حاکم قاین را با ایالت کوه گیلویه سرافراز نموده یک از ولایات فارس کامل
خدا گانه از روسای خوزستان تعیین و دو هزار نفر از عساکر فیروزی اثر را متوقف

[illegible]

[illegible]

حکام مزبور روانه ساختند حکم و الامانند شد که طهماسب قلی بیگ جلایر که حاجب
خسته بود از سمت اصفهان و اسماعیل خان خزیمه از جانب کوه گیلویه
با حکام و جنود انجم حشم جمعیت و یکدیگر ملحق شده به دفع آن فتنه پردازند
رایات جهانگشا از منزل خرما تو عازم سرمن رای گشته تشریف آوردند و زیارت
آن مکان فیض بنیان شدند و در آنجا عرض بابا خان به نظر حجاب بارگاه سپهر
جناب رسید که بعد از عبور از دجله ... در حوالی کهنه بغداد با شطار لشکر
شاه عسکر رومیه از قلعه مقابله نموده شکست کرده چون قلعه گیان را از محاربه
که در آن مکان واقع شده شکسته اندیشه از فوق چنان هوش ربا واقع
شده بود که اگر عشر آن لشکر در سراچه آن بوم و بر از باب کعبه جو ...
... حلقه بر در میزد و نفس کشیدن جواب باز نمیداد لهذا روز دیگر که
زرکش تیغ بند صبح مرصع گرد حمله زرنگار مهر انور در بر کرده بابا خان به جانب نجف
روان گشته اما قلعه وامانی مقدس تمامی باج گذار راه نقیاد داشته ...
جهانگشا از سرمن رای عازم بغداد و در بیست و ششم جمادی الاولی
قدیم مقر موکب فیروزی بنیان گشته سرادقات جلال به چاپلق ... تکیه
موکب اقبال از تری ... بار افراشته ... منزل محل قرار
و مقام استقرار ... لشکر رشید محمد پاشا بغداد بعد از سه روز از راه

[illegible]

معتمدی را از راه عمد از بداده فلک مدار فرستاده اظهار عجز و خجالت
از دولت عثمانی در باب استقرار حدود دستور قدیم و رد ولایات ادعای
کفالت و ابراز فرمان وکالت نموده بعد از تکرار معاهده که چندی از این
عهد و عیسی زبان نیاز معروض حضرت خدیو عاجز نواز مسکر دید [illegible]
خسروانه پذیرای التماس مسئول و تمنای او از پیشگاه رای انور قرین حصول گشته
احمد پاشا فرامین موشح بخط اشرف بقانون عثمانی پیش پاشای [illegible] و ایروان
و تفلیس در باب تخلیه قلاع نوشته با معتمدان خود و سه همراهی کماشتگان این
دولت روانه کرد که اگر تأخیری در باب دادن قلاع بظهور آید
که مبانی قانون دولت عثمانی بعد معذرت خواست اما اشکنشهای لایق
گذرانید و گرفتاران آن طرف را که در جنگ همدان از لشکر شاهی در جنگ
عثمان پاشا در گذار آب شط فرات بطرف و [illegible] در آمده بود مصحوب
عبد الکریم افندی قاضی بغداد روانه ساخته لوازم خدمت تقدیم رسانید
از آن طرف نیز تمامی رؤسا و سرکردگان اوجاق و طبقات رومیه که
در محاربه عثمان و عراق در بند و گرفتار گشته در ایران ظهور بوده شده بودند
مطلق و مرخص گشتند اگرچه در سفر اول منظور نظر آن بود که بعد از فتح بغداد توفیق
زیارت نجف اشرف و کربلای معلی دریابند آن سعادت رفیق گشته در این وقت

در این وقت که این امر فیصل یافت بلا فاصله عازم زیارت کاظمین علیهما السلام
گشته و از آنجا از راه حله بادراک طواف مشهدین شریفین فایز گشته عطف
عنان فرموده اند در بیان توجه موکب همایون بگنجه و محاصره قلعه گنجه و معاودت از آنجا
چون از انتظام امور شیروان و تنبیه لگزیه و داغستان فراغ حاصل شد در
بیست و چهارم جمادی الاول اعلام ظفر فرجام بصوب قلعه گنجه [illegible]
گشوده بامر والا در محاذات ارس جسر متین ترتیب یافته کوکبه عز و تمکین
با افواج ظفر قرین عبور نموده در چهارشنبه ششم جمادی الاخری در سمت [illegible]
گنجه قباب بارگاه عز و جاه بند [illegible] مهر و ماه افراشته شد علی پاشا که در آن
اوان از دولت عثمانیه پاشای گنجه منصوب بود با محمد سلطان تاتار و جمعی از
رومیه و تاتار به محافظت قلعه مامور بود شهر را خالی نموده بنابر تحصن در قلعه داری
گذاشت خدیو گشورستان [illegible] کمیت فلک خرام را بجانب قلعه سبک سیر ساخته
حوالی و اطراف قلعه را بعین التحقیق دید و روز دیگر از جانب جنوب [illegible]
میدان شهر که تا پای حصار تخمینا یکصد و بیست گز فاصله بود طرح سیبه ریخته
خمپاره چیان خون آشام را [illegible] تعیین و از سه طرف دیگر مورچالها قرار گرفته
هر فوجی بسمتی و هر جانی بگوشه اختصاص یافت و جمعی از خمپاره چیان مامور اندازه(؟)
از منارهای مسجد جامع قلعه را که مشرف بقلعه داشت و در [illegible] آن جمعی متعین

سیاهی واقع بود حواله گاه ساخته در سر منارها آغاز گلان داری نموده تخت
توپچیان رومیه منارهای مذبور را بهدف گلوله آتشبار [illegible] و ستیخ مهارت
در عرض یکساعت با سطح زمین هموار کردند پس توپچیان از اطراف منارهای
میان قلعه که رومیه سرکوب سپه داران ساخته بودند بنشانهای [illegible]
بار در اندک روزی رایت سرافرازی [illegible] ساخته رایت حیات
بالا نشینان آن بزم حیات [illegible] احوال [illegible] ارواح کردند و آن [illegible]
تنهیت را که در چهار خونخواران سر بر فلک کشیده بعد از جوش صاعقه بار تسلیم
دادند بعد از آن حواله های بلند سپهر [illegible] که منازل منزل و ازل سماوی بود
در خارج شهر از چوبهای قوی ترتیب داده شبها بپای قلعه کشیده در سرکوب
قلعگیان می ساختند اما چنانکه آن قلعهای چوبین تا نمه استیلا می کرد
از برج قلعه آتش سر بلندی [illegible] توپکران آتشکار از پای در آورده
چنان حالت عظیم را [illegible] پس منجنیقهای [illegible]
مرتب گشته در دهان منجنیق و [illegible] آیات و امطرنا علیهم حجارة [illegible]
[illegible] فرمان پذیران [illegible] پیش بردن سپه کوشیده
از طرفین کندن نقب داد فرهاد دستی [illegible] سه دفعه از جانب [illegible]
نقب پای حصار رسیده آتش زدند خاک [illegible] و حصار [illegible] مستحفظین

بپا [illegible] نقب بسمتهای مختلف بنا گذاشته نقابان رومیه
پا به [illegible] یک [illegible] از پیش نقب دیگر که [illegible]
[illegible] باروت [illegible] غافل شده نه حوالی [illegible]
بر فراز این قلعه بلند [illegible] مشعل نور و ضیا سر گرم کار [illegible] آلات
نقب را آتش زده از اطراف قلعه ولوله و شورش بر کاخ فیروزه گون فلک
زلزله و شورش در انداختند قلعگیان [illegible] یک نقب بود که [illegible]
شرار آتش [illegible] از خوف شورش برج و حصار را [illegible]
و [illegible] کرده [illegible] قلعه [illegible] استقرار مردان کار
شده شراره از آن آتش جان سوز به نقبهای دیگر در گرفته از آنجا
[illegible] از خارستان بروج با کوکب [illegible]
پاشای گنجه [illegible] از اطراف نیز رومیه دو دفعه نقب بپای [illegible]
آورده یکبار سپه داران مطلع شده باطل کردند و نقب دیگر [illegible]
[illegible] از آتش درون خانمان [illegible] از خمپاره چیان [illegible]
رومیه و چند دفعه نقبهای طرفین بهم رسیده در همان تنگنای نقب
[illegible] خنجر و [illegible] یکدفعه هنگام عصر [illegible] مستحفظ
در شب [illegible] مشغول حراست بوده اند رومیه با [illegible] و تیغهای
[illegible]

آخر غفلت لذ قلعه بیرون تاخته صف رد رابیش واده جانب سپه داران امام قشه
با تیر و سنگ و تیغ و تفنگ هجوم آمد شده اهل سپه را تا سنگرهای میدان دواندند
از اطراف سروران اکراد و دلیران جلادت بنیاد با تیغهای کشیده روی بسپه
دررآویخته جمعی را ورقه کرده و خون کشیده از سر سپه دور کردند چون شهریار
تاج بخش کشورگیر هر روز بر سر سپه پای توجه رنجه کرده بکار هر یک از کار
گذاران و فرمان پذیران میرسید خسته قلعه گیان ایمنی نیافته ورا توقف
گلدی پاره تفنگ را مشتعل می ساختند که اگر خود بنفس نفیس دستی از دور
بر قلعه خود پرسش و نور شمشیر خون است عرابه باری از راه روان
طریق جان سپاری با آن آتش جانسوز در میگرفت دفعه چنان اتفاق افتاد
که وقتیکه سرور کردن فراز بر پشت سپه ادعا توجه آورده بود که دست
اقبال پایه ارسر رشته کار بدست کار دبستان دوستی سپه دکلوله
توپ سر شخص را بر داشته که مغز و خون سر آن شخص بر صورت و لباس
آنحضرت پاشیده که در همان جا تجدید جامه کردند و یکدفعه برد در مسجد بیرون قلعه
که آنحضرت از سر سپه روزها بآنجا آمده آتش میکردند گلوله چنبانی از قلعه
بمیان مجلس افتاده یکنفر از غلامان را از پا در آورد و هم چنان پاره
آن جنگ التهاب داشت و از هیچ طرف تقصیری در زد و خورد واقع نمیشد

اگرچه از رومیه و اهل قلعه را گلوله توپ و تفنگ و خمپاره اساس است
فرو ریخت از آنجمله توپ صع پاشای حاکم برگ طادر سه چهار گلوله توپ
گلوله توپ از پای داراً مده و دیگر علی پاشا بود که باتش نقب لخته خود را
کباب کرده و از اطراف نیز علی خان تک توپچی باشی که در سر توپخانه سپه
بود بگلوله چنبانی قلعه گیان راه فنا پیش گرفت و تا غره رمضان اثنا
شب و روزی حرف بر دن سپه گشته خندق قلعه را بچوبهای ضخیم و
سنگهای عظیم انباشته سپه را از خندق گذرانیدند بپای شیرحاجی
رسانیدند چون بسبب کثرت برف و باران توبرهای سپه حجلی شده
توده خاک شده دست از بر دن سپه برداشته زنگ نه بر دیگر رنگ
ریختند بدین نهج که تحت اهل مشرقی و جنوب قلعه را که آب بسیار دست
ترتیب داده آب بستند و دیوار شیرحاجی با چهار رو بروج انهدام
یافت نصف قلعه را آب فرو گرفته ابنیه و عمارت که در وی بود در زیر
آب نمونه خانه حباب آمد بس نحو زیست بدیوار سپه داری داده
دست از دامن قلعه داری برنمیداشتند در این چند ماه آنچه لازمه کوشش
و تمهید بود در باب تسخیر قلعه بعمل آمد از آنجا که کلید کشایش امور در دست قدرت
فتح و مفتاح ابواب مقاصد بقالید تقدیر ایزد و بهمت تسخیر صورت

تیسر نیافت چون یورش هنگام راه و رسم جنگ و کشوکش نبوده فوجی از
دلیران خونخوار رعب کرم از انتقام بسر کرده که چند نفر از خوانین
کرام در روش ای انجم حشم با طراف قلعه مأمور و بحصار استوار راه دور کرده
شدت محصور ساخته جمعی را نیز بسرداری صفیخان بغایری روانه
تفلیس فرمودند که مشغول محاصره تفلیس باشند چون تسخیر قلاع منظور بوده
بدور سر پنجه اقبال برو آسوده مدد داد کردو بسی بود میسر میکردید مجاری
حالات اندیشان انشاء الله العزیز در ضمن وقایع نهنگ اشته قلم حقوق
رقم مغفرت خواهد شد مستغفر الله منه ذکر اوازتیغ فرخت خان
اینکه در ایام محاصره گنجه چون اردوی همایون در تبرس توبسوا نعقده
بوده سپیدی در برابر خیمه خرمانی کشیده کثیر مراد تو چنان سنگ
آمده بکشد از اتفاقات در حین حرم محترم روزی در سپه لیکشی اسم آنحضرت
نشسته بودند عزم دیوان سرای همایون کرده همینکه از جا برخوت
راهی شدند بکستور سنگ که در ایام محاصره بهرست اتفاق فتاده نخ گفور از قلعه
توپ انداختند که گلوله آن در پهلوی مسند بزمین فتاده و چنان دانشمند
عظیم به نگهبانی حفظ الهی از ذات بیهمال گذشت در بیان و تیغ

وحوادث سیچقان ئیل سنه ١١٤٧ چون وقت آن شد که دار المرزبان تمن

دقلوه ای شکوفه و ریا حین که در تغرف شکر بیکانه دی بودند بهجوم سپاه...
ابر آذاری دقلعه گشای جنود نسیم بهاری گشوده گشته از در بار قوت نامیه
آب رفته بجویبار عروق اشجار آید و بهن للاطعو بهمن که غارت گر گلهای
اهن دیم از کلشن است راه دیار نا کامی بپاید سلطان سیا کلان
روز یکشنبه بیست و نهم شوال سنه ١١٤٧ علم فسر از خطه حمد گشته بب
لالو آب لاله دکل را که کنار لشش در بند نقض و تچه پرداد بود و با تمراز
خوش لیلاج رسیع برودی باغ دلستان کشید سرعسکر شتا کرعرصه
میدان را از کوکبه فرودی خان دیولی ساه متوالی در قلعه قارص گلزار
بگانف سنجی قرار د برق استوار او را شته بود از خلاف خیر پیکان
برک بید شمر کرده و قلاع البدیع مسکون و چار حد اقلیم بسوه سنجر
دستخود در لعمل فسر کل و خلوت زمرد سر سپیل گشته دشمن باغی باغی
از شوکت قاهره نبرد خسروانی و بهره مجلس سلطانی که گلزار بهار را
آب و رنگ از آن گلشن ریکهم ولم داغ رشک از آن بردل میوخت
دسر خای گل سرخ از خجالت آن نقاب خمار میخوار دید داد نمی بنفشه
از غیرت گجو د کشته سر زیر فکنده حیرت میخود برو دوش ازدست
د سر کرده گلی و سر ابن اذان توپ گلگون دخلاع زر تاری گوناگون آراسته

آراسته گشته بهارست تا دیگر در شعلا دلیعه از انقضای جشن نوروزی دولت
آرایش گلزار بزرگ دو لای دولت ابد پیوند رسیده از آن روز فرخنده
تحت قلعه کرکیا بستر داد و قلعه دربند و بادکو به گردند مفصل این مجمل
آنکه سابقا نحت ذکر یافت که کپس ایلچی که از جانب پادشاه اروس
بسفارت در اصفهان بوده یا بتقبیل عتبه علیا گشته و در خدمت رکاب
همایون بود و چون بعد از تسخیر شماخی ضال انتزاع قلعه دربند و غیره که در تصرف
روسیه بود از خیرانور رسید نشت ایلچی مذکور را زغربت خاطر اقدس آگاه
باشد در باب انجام آن امر سه ماه استمهال و به دولت روسیه بنای جال
کرد به پادشاه خورشید کلاه چون دانست که اهمال و تعلل نمودی دعات
کار را ابطال نمودی نیست در باب تخلیه ولایات فرمان فرستاده کپس را
بدادن ولایات مأذون ساخته لهذا در این روز نیمت انداز عقد
معاهده فیمابین دو دولتیا بوقوع پیوست که از اطراف فرین اشرف فحکام
بولایات دربند و بادکو به و سالیان وادانه تفرز [روایت] دید که اسرای گرد در
تصرف روسیه باشند جمعا باز یافت دولایات را با قلعه کولاق که ابس الحد
ممالک جانبین است تصرف کرده سرداران روسیه را بعدن مرحمت ادا
روسها نمایند و مأموری که بنحو مقرر خود بانیه بازگشته ولایات را گذاره ضبط

درآورده لعدار طی مرحمت انجمدما چون احلدر بنای شهره قلعه شماخی دوجای
نامناسب اتفاق افتاده دست تسلط لشکر بیگانه مرکوب انحصار مقدور
شد ممکن است و الا به تعمیر امکان تعلق باشد بوقوف ملوک دیار و ایران
هجده هزار چهار فرسخی شماخی موسوم بافسو که مابین بوده گرد شهر فلد هوا و قحت
دلجسب مطلب انسیار نیک داشت محل و دقور گشته به دستوری کار دالا بنا بآن جهان بهار
پیشه و مهندسان درست اندیشه بانمام آن بنای اخیر فرجام دست ارتحام
بازجاندند اندک روز یکسره آن حصن حصین و حصار متین را احمد نگی
قلعه ذات البروج سپهر بریب ساختند و سکنه داخل قلعه قدیم را کوچانیده
در آن مکان نزهت نشان سکنی و آن قلعه را دار الملک حکام شیروان
قرار داده واز جانب آن انجامه ابیاس والی خوارزم حسین دیگر بیوت را
با سپه را تفو از ترکمانیه تاخت بعده خوبشان فرستاده انحلات دو فرقه
گشته گروهی بالکا با تو فوجی تحت آلاوع سلطان که سکنی او کرده
چشگرک ات رفته در جنگ انطالیفه مشغول که بازی سکم دست از آن
توانید حکام آن ناحیه باجمعیت کلی بسر وقت ایشان رسیده جمعی کثیر را
عرضه تیغ ساخته در ازاء ادای خدمت نوازش سند توانه خصاص یافت

در بیان حرکت موکب والا بجانب قارص بعزم محاربه عبدالله پاشای عثمانی

وجنگ رئیسعسکر در خارج قهرارد دان چون مهتا بعد که عبدالله پاشای سرعسکر
روم با افواج قاهره هجوم آن مرز و بوم از روان تقارس آمده هر چند آمده
آمد آمد سیل کوهسار که مستغرق عتبه آورازه بود اما کوه پا برجا از نهضت
موکب گران سنگی جانب نکارت [?] سکرفت بعد از نوروز سلطانی که ایام عاشوره
کنجه انسداد یافت سرعسکر که سلطان حعول برنست وزده فوجی را اولا
تاخت نوحی فارص تعیین فرمودند که از بندستانی بیلاق جنبان مرکز جیت سرعسکر
گشته از فارص توجه گنجه شد عسکر تیجایی در وصل از معارضه اعراض کرد
پس غضب توجه بسمت دره فاطوالا تصمیم نیت جمعی از دلیران کریوان
بموابت دنبره کذاران برنج حلادت بسر کردگی چند نفر از فوجی به
تسد به طرق و ضبط گذرگاه گنجه مأمور ساخته فوجی را باهم مقرر داشته که رفته
در آغذایش توقف کرده هرگاه لگزیه جادستانه بادغستان که همیشه در کمین
ببدامنی و فساد اند دست فرمانینه بیگلر بیگی شیروان و حکام آن ناحیه تنبیه
ایشان پرداخته و گرده‌ای را نیز برای محافظت و صیانت ایروان و نجت
نخجوان تعیین نموده بعد از تمشیت امور و انتظام کار های ضروریه دور
روز جمعه سیزدهم ذیحجه طاف عمور در حوالی گنجه که بحرخارداردوی همایون
در جوش و آن دریای بیکران در خروش آمد از منزل آلاکویجی مجال

بن محال شمس الدینلو بعرض اقدس رسیده که تیمور پاشای حاکم وان با
ششهزار نفر از عسکر روم در کراده والی تفلیس است خدیو جهان پرور با
این مژده بهجت اثر با فوجی از دلیران رزم آزما بعزم آنکه بسر راه
بر آن خیره سرگرفته عازم تفلیس گشته اردوی همایون را مقرر داشتند
که کوچ بر کوچ رفته در قلعه لوری با رامت کشیده منتظر انصراف موکب
والا باشند بعد از ورود رایات جهان کشا به فرسخی تفلیس معلوم شد
که تیمور پاشا برای محصوری تفلیس ذخیره سپرده است که رزا ای انجام داده
مراجعت کرده آنحضرت اراده فرمودند که از میان کوه مشهور بنفالوفالو
که از بیراهه بر سر قلعه قارص که در نواحی قارص واقع است و محمد زتفق جمعی
از روسیه ایست رفته آن طایفه را تنبیه نمایند با وصف اینکه در آن زمان که
هنوز آفتاب در درجات ثور رکوم کارسازی همه سیلان پوشیده
دوره با کلدی مالامال برف بلکه کوه از دشت و چاه از راه
تمیز نمی یافت آنحضرت پیاده کلان را در کوهستانات بکوبیدن برف مأمور
ساخته دو شب نه روز آن فوج فیروز قدم فرسایی گشته سپاه
کینه خواه را که در آن وادی هولناک کوه بر روی هم متراکم دو بالا
نموده که شاید سر رشته عبور بدست جنود منصوره آید میسر نشده چند

وچند رکب با موج نور در از ورق آب با دبانی قوام بر گرداب دریای
بگوان اند حشند چنان غرق شد که تخته پاره از استخوان بندی هیچ
بکنار نیامد پس عطف عنان کرده از قلعه لوری بار دو پیوستند و از ای
عزیمت خجر مقدس را مصحوب یکی از گرفتاران رومیه بسر عسکر نوشته
او را از نوجه موکب منصور بهجت آگاهی داده با دوازده هزار نفر لشکر
نامدار دیگر بنازان عرصه کیر و دار عازم مقصد گشته غره محرم یکو پنج
فارص را مقرار دوی کیوان اساس انجم حشم ساختند شعر بجرگاه ها
که زد چرخ کوکب ز زرین کوس کوس رحلت شب آواز نای و غو
کرنای ظفر نمای در چرخ برین انداختند و اعلام ظفر آثار و رایات از دهای پیکر
بر سماک و قبه افلاک افراخته شد غلغله و آشوب که صیت در دو شکوه
کوس شوکت در برابر قلعه تسویه صفوف کرده پرچم اعلام زرنگار گشودند چون
سر عسکر پیش از وقت با اعلام خدیو مظفر افسر از نهضت موکب ظفر انجم
گشته حصار قلعه را امانت و فیصل سخت باستحکام درون و بیرون
تدبیر دخته خود در قلعه توقف و عسکر رومیه را که شمار افواج یکصد و
بیست هزار می رسید با تیمور پاشا بیلربیگی حصار فرستاده بود که از
روی حزم پشت به دیوار رزم نمایند تا عرصه تنگ رزم سازان دشوار انگیزی

چنان باران سعی و تلاش شد که رشته طایفه از حصار رسند قلعه را دوام آورد
لشکر منصور را دنه سفید سفیداده چون دست قلعه فارص تو نعمان عسکر
پر شور و شر را قادر نمی یافت جمعی را از ایشان در فراز کوه رفیع که مشرف
بقلعه بود نصب خیام قرار داده و اطراف آن را بمطرس و خندق استوار
کرده بود ندلاجرم توپخانهای جلو را بار همایون که حوالی قلعه کشیده بقلب عسکر
پردمان ایشان رسانیده بودند آتش فشانی آن اژدهای ثعبان دهان نوبت
کار زخم چشم بتوپهای فرعی عسکر رسیده سواران و پیاده گان با تیغ و سنان
صاعقه بار بر آن طایفه حمله ور گشته بعضی از جماعت ایشان رومیه روی کار بر تافته فوجی
دیگر در همان فارص یکباب وارزن الروم شتافته تمه خود را بقلعه
کشیده بار تحصن گشودند چون شب سیاه خیمه اطلس نگون ظلمت را برای آسایش
طناب در کشیده بار تحصن گشودند خدیو فیروز روز عطف عنان بجانب لاهیجی
ظفر بنیان ساختند و مکتوب مشفقانه بحضرت سر عسکر نوشته مصحوب
یکی از گرفتاران رومیه فرستادند او را بمیدان جنگ دعوت و ترغیب کرد
جواب نیاورده معلوم شد که بنای کارش بر نقض عهد است چون قلعه گنجه و تفلیس
محصور سپاه منصور بود و الا بمحاصره قلعه ایروان مقصور رایت جهانگشا توجه
بجانب ایروان کردند که شاید سر عسکر رسم امداد یکی از حصارهای محصور

جلوه کر میدان ظهور شود کوچ بر کوچ جنب اوچ کلیسا را با فر جشن شبه بارگاه
بیلونشین اوچ نور و ماه ساختند بعد از چند روز یک فرسخی ایروان نزول
موکب جلال فرمودند حسین پاشا والی ایروان بقلعه داری پرداخت فوجی
از دلیران رزم ساز بموجب حکم سر در کردن فراز قلعه بازیه را محل تاخت
و تاز ساختند عثمان آقای حاکم انجا را دستگیر و با سه در نیم بسیار
بپایه تخت کردون نظیر رسانیدند عبدالله پاشای سر عسکر از کار سر عسکر
تجربه اندوز گشته بمفاد اذا جاء القدر عمی البصر انحراف موکب نصرت
اثر را بر ضعف حال دلیران و سنوح حادثه در بلاد ایران محمول داشت
محمد جمعیت آن لشکر شکسته را درست کرده با کثرت و عدت تمام
که سر رشته دفتر رومیه و تفرقر محمد آقای ذخیره چی بدست آمد هفتاد هزار
سوار و پنجاه هزار پیاده ینکچری لهجه عازم ایروان شده بعد از عبور عسکر
رومیه از اربه خانه این نوید دل پسند در رده بهجت پیوند مورد حضرت خدمت
خدیو ارجمند گشته برای استکشاف سپاه غازیان بیست و افزودن اردوی همایون را
روانه کوکبه کمر حشمه موکب والا که عددش پانزده هزار بیشتر نقصه
استقبال حرکت کرده سر عسکر که با هزاران کوکبه و فوجی آمده اورد محل
مولوم بیاغاوردین محال ایروان گشته چون دست از دامن حزم کشیده

بمدافعت نشب و آن کرد و انبوه در دامنه کوه فرود آمده کوکبه والا نیز بنیه
را که در دو فرسخی آن کوه در جنب قریه آچی کندی ایروان دیمن الشکر میدان
سلیح لبه برای نزول جنب ر نموده سر عسکر که طایر بنیش در هوای جبال عارضه
از ایشانه عارض چیرید یک جلس با دبروت در قلعه قاف بلند پروازی قرار
گرفت نشیب هر یک آن شیر شکاران را صید قراک دلیران را گرفتار کنند
پیاپی که نورسیده را حضرت ظل اللهی که کوه پا بر جای جهان بیداد شکرش
دریای کار پرداز بود آمدن ایشان را دلیل آمد که روا ز عطایای حضرت کردگار
دانسته با دل قوی و حوصله شگرف و عزم ثابت و همت ژرف بالحق نشیب
با نظام امور لشکر پرداخته متعاقب ظهور صبح فیروزی لجه دند نشیب در علم و بهم
دمی که جانور مهیب که بکاو میش و پلنگ شباهت دارد در میان بیشه رشیدی
که مخصوص آنحضرت در منازل ازدها شده روبه آنحضرت کرده خدیو شیر صولت نیز
با و حمله ور گشته نفی کردن او را از فتنه آن جانور هم شروع بتلاش کرده
او را محکم کشیده بزانو در آمد پاهای جانور قایم بود آنحضرت باد در آ کشیده
لشکر را که در آنجا حاضر بودند اشاره بامداد کردند هنوز از ایشان احدی بنظر
نرسیده بود که آنحضرت بقوت بازوی شیر افکن او را از پای در آوردند صبحگاه
سران و سر خیلان سپاه را احضار کرده اولا جام کوش و سامعه هوش ایشان را

از جانب یکی بیرون رانده فرستادند که دشمن سرمست غرور داده جمعیت او پرزور است
که در پیش ازو نشسته دو طرف اردو نیز قلعه ایروان و زنگی خانه پیوسته
اگر قصوری در عزم و قصوری در رزم واقع شود راه نجات از همه جا بسته خواهد بود
بعد از آن خواب شبانه را بیان کرده دلیران را مژده ظفر [illegible]
دو دلداری بخشید و ظفر امیدواری دادند سفر آن روز به از قلعه بر آمده
سر اردوی همایون که در نگاه فرو افرو گرفته که هر که و کسی بالای تپه
مقابله سر عسکر پرداز ایشان عسکر نصرت اثر در آویزند و اردوی سر عسکر
نیز از پیش رو آغاز کوچ کرده همین که با کوکبه و ازدحام براه فتاده ند چند
اقبال که با افواج خونخوار محکم و آراسته و مهیای کین در کمین ایستاده بودند از
فراز تپه مانند رعد بهاری خروشان و چون سیل کوهساری جوشان آهنگ
کرده در لشکر روم به آوردند عسکر با نقوا عدروم توپ سفانه خود را دو دسته
کرده یک دسته را بجانب تپه روی دسته دیگر را بر سر جا که در فضای میدان
بود قرارگاه خود داده خود در پناه تل ایستاده از دو طرف برق خرد شنیده
جنگ تیغ توپ و تفنگ را به عقبه بارسخته شهریار کوکر نیز با فوجی از جوانان
بهرام صولت بر سر توپخانه بالای تل که عسکر از ارنایه خود ساخته بود ند باز ایستا
برده جمعی را نیز بر سر توپخانه جانب ماموره ساخته قول همایون را بر سر

عقب لشکر روم به حرکت آورده توپ سفانهای جبور را بایشان بستند
نخست خرابی [illegible] ایام کین به شیر سری اقبال ظفر قرین منهزم گشته تو یکچا
روی تل را انصراف کردند پیشان پایداری عقب سر عسکر نیز از صدمات توپها
گران در هم شکسته رو بوادی انهزام آوردند یکه تازان جلادت آیین و دیره
گذاران ظفر قرین که در طرح کین مهیای کین بودند سر و روی زمین از
لب رودخانه تا بنی قصب سواران پر دوختند فوجی نیز پیش روی پیاده گان
در آمدا آن جبه های بدام فتاده را هر که دارا احاطه کرده بسر قلب نادشت
باز بنده کاری های رسیده که بنفو چو رسیده ناین نیکوی سلیقه را از نماش انو خود
می آورد سواران لشکر تاکنار رود به خانی از عقب ایشان شتافته در ان روز
پنجاه هزار نفر مخالف از ان گروه عرضه تیغ هلاک و اسیر زخم فتراک شدند
و عبدالله پاشای سر عسکر را رستم نامی قراچورلو از نقد در غنان بر گشته
زخمی آورده جمعی او را شناختند چنانکه عادت اوباش سپاهست باو در
آویختند پاشای ناتوان از هجوم کثرت ایشان از اسب در غلطیده سرکش
او را سنگ اجل به بیم جان گفته قراچورلو چون جسد خود را بیم سلاح جبه او را نیز
کرده سرش را بنظر رسیدند چون طالش در محافظت آن بزرگ ناسازگاری
کرده حینو از ش کاهش سرافرازی نیافت و سارو مصطفی پاشای والی دیاربکر

که بعطاهرت سلطان محمودخان پادشاه دیگاه روم اختصاص داشت خلیل بیک
همیشه مست عزت از اندیشه زخم کاری یافته بود در عرض راه فوت شده
که نعش او را باردوی ظفر قرین آوردند و ده دوازده هزار نفر دیگر از پاشایان
و میر میران بوهای تیغ سر بر سر آن ستیزه را گذاشتند و تمامی توپخانه
و احمال و اثقال و خیام و دواب و آلات و اسباب عسکر و لشکر بایش فرود
از ضبط صاحب لمو جی آنی غرب درآمد و این فتح فیروز در روز یکشنبه بیست و ششم
شهر محرم الحرام سنه ۱۱۴۱ اتفاق افتاده اما نیمور پاشای کافی در آغاز اشتعال
آتش جنگ با اکرادوان سبقت نموده حسبه از جانب اوج کلیسا
و فوجی از راه اکر بیاد با نشر کی عازم فرار شدند ار منه دهات در حوالی دره
اشنه کی سر راه بر ایشان گرفته ار منه از پیش کوچ سنگ دلیران
از قفا به تیر و تفنگ ایستی ایشان را رام داده سه چهار هزار نفر ایشان
را نیم جان تا آن در تب با بان اند حسنه مرده مرکب بیاده سار علوم شتافتند
ای حضرت در وزرای ضبط و تقسیم غنایم و عطای جوایز و عطایای دلیران
جوهری ایشان نکث و ملکان را امراد به مرسوم و نعش سر عسکر را اسبر او نحی
حضه مصحوب محمد آقای ذخیره جی تقارچی و نعش سارو مصطفی پاشاه را
به قلعه ایروان روان کرده و جمع گرفتاران رومیه را خرج داده بدرقه همراه

همراه روانه اوطان خود فرمودند و چند نفر از اهل رومیه را برای سرگذشت اطلاع
بجانب گنجه و تفلیس و ایروان فرستادند پس اعلام عنایات ظفر و فتح را هم رایات
از دوده دار کوکبه فر در از جانب بلاد ایروان نهضت یافته تبه تخانه دوخان
را مقر کوکبه نصرت زده و شوکت آسمان فرس کوه البرز شکوه ساخته ند
بابا خان چاوشلو بیگلر بیگی اوغلی را که بعد از واقعه فتح توجه امر والا با اردوی معلی
پیوسته بود با شش هزار نفر از بهادران نامی که بمحاصره قلعه ایروان مامور فرمود
فرمودند در انجا شاهزاده رضا قلی میرزا که با حرم محترم از ارض اقدس مامور
بدرگاه معلی شده بود وارد و به تقبیل بساط اقدس فایز شد

سازی و مخلفات از ان اخذ آن علام و نشر رواج و قدیم آن به حصه علم

رصد بندان دقیقه یاب و اختر شناسان بطلیموس انتساب روز پنجشنبه
بیست و چهارم شوال مطابق توشقان ئیل سنه ۱۱۴۹ که دوازده روز بنوروز
مانده بود برای جلوس همایون معین گشته کارکنان قوای بنیانها در صحرای مغان
چمن زمرد فام سبزه گستره و در یکی خیابان ریاحین و دوش بدوش در بزم
کشش حصار گشته گردون نوازان نشئه روز غنچه از بار تاج و طوماری
سر گذشته در لباس شکوه بوده داور حاشیه جلیس بگو از زانو بر زانو نشسته ارکان
چهار دستهای بیا زیر کمر زده بر تکیه و چمن کرم گرش گشته ب والان

سرو آزاد دکنگ و دست بنده که بر سر پا ایستاده البته کشیکان کلکهای
البته بهار بر لب جو چار صف کشیده و چار چمن تلمبه آواز و عرعر و صنوبر نوپوز
و شجره از بار خویش بر دوش گرفتند و ریگ بان سید مجنون بکلاه قورقی
شکوفه داروقبای کوتاه دامن شاخ سرو بر آراسته نغوبان ابر آذاری
بر دستی هوا صحن چمن تازه و تر ساخته فرشان باد بهاری ساحت گلزار را
سبک دهی از خار و خس می پرداختند فرشان باد فرشتن بارگاه انجم ادنا و حجره طلب
داراییش بزم کلاه شکوه خورشید جناب دست دبازدی کار بنا از بهیق بر آورده
اورنگ گوهر نگار شهریار جهان را در صدر انجمن هم دوش فرقدان ساختند سرابستان
دعطای بارگاه و خدمتگذاران و حجاب و خدمت چیان در بار در صف بارها همه
مانند انجم هاله بدور آن دایره کشیده دو از در فیروز عید از انقضای شش ساعت
و هشت دقیقه طالع تیس در حمل بود حضرت لود دن دفار و فر فرقدس را
گوهر نگار آراسته با فر فریدون و شکوه سلیمانی قدم بر فراز تخت جهانبانی گذاشته
زبان حال را با نغمال گویا فرمودند **شعر** نوبت کی شاده بگویید که دوران آراستی
از نو کشید سند چرا **عزیز** نهیب از نقاره خانه دو دول صبا دگاه از کوس دیگر نه
شادیانه بر خواسته و فتنها که در ایران بر خواسته بود فرونشست بهر دستی
نایبه الدوالت دبازوی قدرت کشودت آشوب زمانه را ایستاده بست

شعر خسرو سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ! مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن !
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ! تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن !

درپیان وقوع حرب سلطانی فیمابین اعلحضرت شاهنشاه جم جاه و پادشاه هندوستان و کیفیت تسخیر شاه جهان آباد

بعد از آنکه در دار السلطنه لاهور بحیطه تسخیر
در آمد بعرض اشرف رسید که پادشاه سرکرده عساکر رسید که حضرت محمد پادشاه
والاجاه هندوستان از اطراف ممالک مشغول جمع آوری سپاه و عازم مقابله
موکب نصرت پناه است شرح یادگارش باده مشتمل بر این مضمون که چون توجه ایلچی
مازکان و آنحضرت نزد دعا نزلکانه و بنده علیه گورکانیه را الوای دوستی
امری منظور خاطر نبوده بنا بر اینکه از افاغنه نسبت بهندوستان بیشتر از ایران
بی اعتدالی واقع شده بود مظنون خاطر آنکه البته بنیه طایفه مرغوب
طبع همایون اندولت خواهد بود بایمن عقیده ایلچیان فرستاده ایم در باب سیاست راه
طایفه اظهار نمودیم متعهد گشتند باز ایلچی دیگر یاد آوری کرده بود فرستادیم
و تا حال که خلاف آن ظاهر شد محمد خان را روانه کردیم که یکسال او را نگاهداشت
بجواب نپرداختند از فراریکه معلوم شد جمعی در سرزمین اندولت شیخ شرف
فرو برده اند آن پادشاه والاجاه را از گرایان امور متکفل نیز زنده و آنحضرت را
بمقتضای بزرگی در اینگونه مواد مضایقه نخواهد بود اعیان اندولت در اراده خود

خود را سیخ پشتند جهت خود را درست نمایند الوالاجاه نیز از خزانه و لشکر توپ
و امداد ایشان کرده استعداد ایشان را تمام نمایند البته بعد از آنکه برای کیری خود کرده
خرب دست خیر و مسعود را بیابد آنچه از موکب راه سلامت پیش گیرند باز از عفو درباب
ایشان عبد آیه بنا بر خواهش اسالتماس آنحضرت خواهد بعد از روانه کردن نوشته
موکب جهانگشا روز جمعه بیست و ششم شوال از لاهور نهضت و از رود خانهای ارتف
عبور و روز دو شنبه هفتم ذی قعده وارد سرهند شده در آنجا بسبب تحقیق پیوست
که محمد شاه با سیصد هزار مرد و هم از ده هزار زنجیر فیل جنگی و سه هزار عراده توپ از روده
برق خشان و اسباب و اثاثه و آلات جنگ وارد و محل مرسوم بکرنال سپنچ فرسخی
شاه جهان آباد گشته چون رود خانه فیض که علیمردان خان از اشاه جهان آباد
روان کرده در جنب کرنال روان و اطراف دلیرانش بخندق سپرده است و در نصاف
حصن حصین دفور رفاه مستعین را ترتیب داده تو بخانه را انبطار اردوی خود ساخته
مزم مقابله توقف داشته بود بهمان شهرادان سپاه فوج ایشان را انتواد توپخانه
فرمودند که حوالی اردوی محمد شاه رفته دست بردی زده تحقیق احوال او نموده
چگونگی را بعرض رسانند بعد از روانه ساختن ایشان موکب جهانگشا روز شنبه هشتم ماه
از سرهند حرکت کرده وارد منزل راجه سرای دوازده کروهی که تا کرنال مسافت کرده
مسافت داشت گشته حرم محترم و بنه را در قورق البه کرده تا متعلقان فرمان ر

چنج حقانی و جمعی از سرکرده گان و درانیکه گذشته روز پنجشنبه دهم از دنباله حرکت
و یازده کروه راطی کرده شاه آباد را محل نزول فیروزی و صول ساختند و قراولان
در همان شب پنجشنبه بحوالی اردوی محمد شاه رسیده موافق حکم سپاه کری
در گوشه کمان کمین کرده و سهم دلیری بر سر توپخانه او ریخته جمعی را قتیل و چند
نفر از ایشان دستگیر کرده بسرای عظیم للاه شتافته همراه برگشته توقف داشت
جمعه یازدهم دو ساعت از شب گذشته چند نفر از قراولان وارد و گرفتاران
را بحضور والا آوردند که تحقیقات زبانی از ایشان بعمل آید بسی معتمدی را روانه
سرای عظیم للاه و نفر اولان اعلام فرمودند که در همان سرای توقف و جمعی از
قرار ان جلاد دشت من دو الحوالی از روی حزم و ثبات عزم نبرد و ادای بپردازند
و چون از سرای مذبور تا کرنال شش کروه مسافت و چهار کروه توپخانه خنگل
دشتی بریک راه با ریگ دو کروه دیگر خالی الجیبه خالی از شبه و اشعار بود از جهه
سرکرده گان سر باشتن را دودسته کرده از جانب شرقی و غربی اردوی
محمد شاه فرستادند که هر یک سمت خود را محافظ و جاه و مکان نزول اردوی
رعیت و کیفیت جنگل را و میدان جنگ را تشخیص داده در سرای عظیم للاه خبر
بموکب والا رسانند روز شنبه دوازدهم رایت جهانگشا از شاه آباد متوجه
تانی برده کروهی گشتند روز یکشنبه سیزدهم هنگام صبح از منزل مذبور بلوای کامل

توقف یافته قول اهایون شاهزاده نصرالله میرزا الغوبقی وجمعی از خوانین
وارد شد یکروز صباح همایون فال شاهزاده گشته خود با فوجی از دلاوران
یکساعت و نیم از روز گذشته وارد سرای عظیم آباد شدند چون محل نه نور شتیل
بر رباط عظیم بود که سنگ و آجر آورده بودند حاکم ابنیه بالا با نکات
با سنجکم قلعه و رباط مغرور گشته سرکشی پرداخت و بحکم والا توپ بحصار افکندند
... جان طالب امان گشته بپابوس همایون سربلند
شدند و از ایشان سرکرده کان قراول با دو نفر شتر بشیران حاضر گشته مجددا
هر یک سر و زنخ که از اردوی محمد شاه به دست آورده بودند نظر اقدس گذرانیدند
و از گرفتاران زبانی لوازم استجار و تحقیق احوال بوضوح پیوست که محمد شاه از
دست برد قراولان و ارد و حصن کرنال گشته همان مکان را که جای محکم است
با خندق و ... جهت شتربانان ملاحظه کرده شترها و غنیمت از اردو ... [illegible]
کرده بودند بعرض رسانیدند که هر دو طرف بیشه است و زمین سطح کم ...
نزول موکب نصرت آهنگ در میدان جنگ سزاوار نیست چون رای که بارها ...
محمد شاه مبرفت ... ضمیر منیر اقدس بود آنحضرت
اراده کردند که بسمت شرقی اردوی او متوجه گشته در طرف پانی که ما بین که ...
و شاه جهان آباد واقع است در میدان وسیع و عرصه هموار با دو سه روز

توکت بروز و رفع رایات عالم افروز نموده اگر محمد شاه بمقابله آید جنگید دارد
والا از همان راه رایت توجه بسمت شاه جهان آباد افرازد و موکب همایون
روز دوشنبه چهاردهم قبل از طلوع فجر از منزل مذبور حرکت کرده از رود خانه ...
گذشته در دو فرسنگی اردوی محمد شاه مکان هموار سطحی دیده خیام فلک احتشام را
در آن مکان برافراشته خود با چند نفر از دلاوران ظفر فرجام تا نزدیک معسکر محمد شاه
جاییکه علمها و بیرقها و توپخانه ایشان نمودار بود با پای جهان نورد در اطراف ...
سوخته و ملاحظه ایشان تحقیق انداخته بمقر دولت بازگشتند هنگام شام
بعرض والا رسید که برهان الملک سعادت خان که صوبه دار چند مملکت
و معظم امرای هندوستان بود با سی هزار نفر قشون و توپخانه و استعداد تمام
بعزم امداد محمد شاه وارد پانی پت شده ... جمعی از سپاه ظفر پناه
بمقابله او مأمور شدند اگرچه همه جا ... با فاصله نیم فرسخ پیش اطراف اردوی
محمد شاه جولانگاه سپاه نصرت پناه بود که از گوشه و کنار سر ... و ...
می آوردند اما باز فوجی را همان شب بر سر معسکر او فرستادند صبح روز سه شنبه
پانزدهم از آن منزل حرکت و چون رود خانه مذکور که شاه جهان آباد جاریست
تا دریای عمول یک فرسخ و نیم فاصله دارد صبح که موکب جهانگیری آغاز نهضت
کرد قشون نصرت نمون را سه قول قرار داده شاهزاده نصرالله میرزا را

تعیین فرمودند که از جانب شمال دریای عمول تا خوانین کرنال آسمان رایت
فراز افرازد و شهریار کشورگیر با پنج سوار خاص مخول را مسیر یکران کردون
نظیر ساخته با جمعی برای ملاحظه جای یورت و موضع جنگ عازم اردوی
محمد شاه شدند در عرض راه قراولان که شب بر سر راه برهان الملک
سعادت خان مأمور شده بودند وارد و خبر آوردند که سعادت خان در
نیم شب از بیراهه خود را باردوی محمد شاه رسانید قراولان بتعاقب او
رسیده بسیاری از کسان و اسباب او را اسیر و غارت نموده اند پس آنحضرت
... محمد پاشا ... گذشته بسمت شرقی اردوی او در ... جنگل
که میدان وسیع بود برای نزول اختیار و بر دفق امر اقدس نصرالله میرزا با قول ...
ملحق و در آن موضع نصب لوای قرار کردند در اثنای این حال سعادت خان آگاه
شد که پیشتازان جنود منصوره اردوی او را چاپیده و حوصله غیرتش بتنگ آمده ...
از راه غرور آماده جنگ گشته از جا برآمد فوجهای خود را سه دسته کرده
با توپخانهای سنگین و ... آهنگ میدان جنگ نمودند ...
موکب ... محمد شاه گشته او نیز نظام الملک که صاحب هفت صوبه
داران ممالک دکن و اعظم امرای ان دولت بود و قمرالدین خان وزیر الممالک
و بقیه خوانین و صوبه داران با جمعیت از حد افزون و فیلان مست آتش ...

... اسباب آتشی که ... سپاه جنگ بیرون آمده تا یکفرسخ ...
پشت به پشت تسویه صفوف نموده بعرض سپاهی ... پرداختند ...
طول سپاه آنگروه ... نظر می آمد ... که از روز ...
روزی ... اردوی همایون ... سپر ... آراسته
و درع و مغفر ساخته بر ... کرده ... سوار و قشون همایون ...
صولت نصرالله میرزا و جمعی از ... گشته ... را
که میدان ... آن ... آهنگ نبرد شده ... تحت
لوای شاهزاده والاتبار گذاشته ... آیه ... نصر من الله ...
در عرصه کارزار ... خود با فوج نصرت ... در آن عرصه ...
خانهای ... متوجه میدان نبرد و عازم ... آورد گشته ... زبس
... خون ... بودن ...
از هجوم ... از جنگ ... آمد ...
سپاهی ... که دو ماهی ... چند آنکه ... کشیدی
سر انجم نوک نیزه ... و لوله در چرخ ... انداخت
و پرچم رایات ... سپهر ... چرخ ...
طرفین ... چه ... مبارزان جرار و بهادران ...

دست بستهان آلات حرب کشیده سرهای دلیران بنده گوی در خم چوگان خواهش
غلطان شده در دست سرکشان بسته حباب در دریای خون سرگردان هر
فتیله که بوار اشه تفنگ میشد چراغ سواد بر او از مرکب هستی پیاده میساخت
دهر اژدهای دمان توپ که آتش فشان میگشت بزبانه شعله برق خرمن هستی
هر خشک و تر سوختی القصه از ابتدای طلوع تا انقضای چهار پنج ساعت نایره
حرب و آتش طعن و ضرب سیف و سنان دلیران سر فشان نه چشم ...
اشتعال داشت تا اینکه سعادت از لشکر هندیان روی برتافته چیکبار ...
انهزام شتافتند برهان الملک نثار محمد خان برادرزاده او که در ...
قید قرار داشتند بهمان نحو با ... اولاد و اتباع خود ... گرفتار دفاع
دوران که سپهسالار و مدار الیه سلطنت هندوستان ... زخم دار گشته
یک پسر او با مصطفی خان برادرش مقتول و ملا ... رضا خان و لد دیگرش تقید
اسارت در آمد خود نیز روز دیگر بعلت زخم که آفتاب ... گذشت
و همچنین سردار قشون خاص پادشاهی با سپهدار خان ... و یادگار خان
و میر جیب خان ... و ... خان و ... رضا خان و عاقل بیگ خان و ...
احمد خان که از امرای ... بودند با ... صد نفر از خوانین و عظمای دیگر
سپهدار ... از لشکریان ... بسته ... گشتند جمعی کثیر

بانه و لبلبه کوشاران زنده و لبلبه کوشاران پیوسته و محمد شاه با نظام
الملک و قمر الدین خان وزیر اعظم چون قریب باردوی خود نسویه صفوف
و علاوه لوای صولت نموده بودند معسکر خویش بازگشته دست برازی
تحص زده و خزاین بیحد و مر و فیلان کوه پیکر و توپ خانه های پادشاهی
و امرا نیکه بوجه جنگ آمده بودند با غنایم بسیار و اسباب و اثاثه فزون
از شمار بحیطه تصرف در آمدند تا عرصه تنگ عرصه میدان از وجود سپاه قاهره
در باب دلگشا گلشن مشحون گردید بعد از وقوع فتح نمایان چون محمد شاه جانب
مورچال خود را بوجهی و خندق و توپ خانه استحکام داده بود خسرو اردوی ان
شکوه سپاه انجم گروه را اذن یورش نداده از چهار اطراف بمحاصره
اردوی او مامور ساخته بستند بدر راه فرار بندیه پرداختند چون کار بجهد
پادشاه با خطرار انجامید و خلع سلطنت از خود داده ... سروری از بر ...
با خوانین و امرا با ستظهار نام وارد درگاه سپهر جنتشام گردید در جنیبه شاه
ذیجاه عازم دار الامان حضور اقدس بجه مراعات ... کوئیدی
حضرتین تحقق داشت از حضرت ظل اللهی شاهزاده نصر الله میرزا
تا خارج اردوی همایون باستقبال شتافته هنگام ورود به پیشگاه مسعود
آنحضرت نیز تا بیرون خیمه مبارک راه و رسم اعزاز بیمود و از ... دستگیری

در چنان مقام شایسته آئین سروریت دست آنحضرت را گرفته از روی
تلطف کرشه وارسته همایون هم نشین خویش ساختند و در حقیقت کلید
فتح کل ممالک هندوستان بدست تصرف دولت قاهره در آمد و محمد شاه
چاشت روز در خیمه مقدس آنحضرت بود اگرچه که از جانب ... بهر
در خور چنان مهمانی بود بعمل آمده بعد باز محمد شاه بعد از ظهر بعسکر خود
مراجعت کرده اما افواج منصوره بهمان نحو دست از حلقه محاصره برنداشتند
محمد شاه روز ثانی با امرائی که داشت از اردوی خود کوچانیده عازم اردوی
ظفر شعار و بملاحظه پاسداری خدمت ... و ... بار خیمه ... باد
و الاجاه و سراپرده حرم محترم او در جائیکه معسکر نصرت اثر قرار یافته بعد
ایلخانی خان زنگنه که از اعاظم امرا ... ساخته جمعی ... همه جا همراه رکاب
آن پادشاه والاجاه نموده ملوازم مهمانداری و شیوه خدمتگذاری
پرداخته و از انجا در پنجشنبه غره ذیحجه رایت جهانگیری بجانب دهلی
که شاه جهان آباد اشتهار دارد نهضت کرد روز چهارشنبه هفتم ماه باغ
شعله مار ... بغرقه جاه گشته روز دیگر در انجا توقف و حضرت محمد پادشاه
برای تدارک لوازم مهمانی مرخص شده روانه شهر گردیده او در جمعه نهم
از باغ مذبور سوار و غازیان از ابتدای باغ تا در دولت سرای ...

پادشاهی ... پا انداز های قیمتی از زربفتهای گران بها ...
نفیس سرکار پادشاهی انداختند و قلعه را که از ... طی پادشاهی
معدلت بنیان شاه جهان و دار الخلافه سلاطین هندوستان بود
مقر موکب دولت ساخته محمد شاه را نیز در میان یکی از قلعه جای داده در
روز ورود موکب اقدس جناب محمد شاه سفره ... در بزم ضیافت گسترده
خدیو جهان بعد از انقضای مجلس به ... آنحضرت پرداخته فرمودند که
موافق عهدی که از اول قرار یافته سلطنت هندوستان باز بجناب
پادشاهی تعلق دارد و آنچه شرط امداد و رسم ... مقتضی
ربط ارتباط در باره دولت ابد پیوند ... خواهد آمد محمد شاه در ... تکریم
تسلیم تقدیم رسانیده بشکرانه این عاطفت که تاج بخشی علاوه جان بخشی
پادشاهی جواهر و خزاین و اثاثه پادشاهی و ذخایر سلاطین سلف
را که در دستگاه موجود بود مفصل ساخته بمعرض عرض در آورده ...
... هر چند ... همت خدیو بی همال
نظر همت بر آن کنوز و خزاین که جمع ... سلاطین روی زمین ...
از ... راه برابری ... دامان ... از قبول آنها در
اما بنا بر مبالغه پادشاه والاجاه آئینه ... نقش پذیر قبول گشته

معتمدان این بقعه خراب و بیوتات تباه شده اند در بیان وقایع و توضیح حقیقت دلیر مطالبی است فرخنده مآل نهر الحمیدیه به جا درین سال چون افواج خیمه های خنک روی دشت و سپاه هر دو زمستان که با پایان عرصه جهان شد هوا دادی شیفته بار بیفشاند اری سهی قدان ریاحین که در دار الخلافه گلزار بر اطراف جویبار بار رز دل گشته بودند دست باخته شاخ وش نه اشجار را لمحه گیتی رستم دره شکستند دزد او که باشد ابن از ملاقات خنان جهت چین دست تطاول از جهته سینه گل را بر خونها خارهای چاک چاک و هلکو فیابان چمن را از لباس بار و برگ عریان و هلاک شده از چه غنچه المیان زر در آورد ند شب شنبه دهم ذی حجه که عید نوروز روز دا ضحی قران اتفاده بود خسرو زرین افسر مهر به قصد دفع فتنه شتا از خلوت سرای خانه جدی خرامیده و نو خوشه کلان قوطا با زوی قوی ریح بهار از جبال دشمال را نیابت شهر عذار تکریم دیده فرمان داده ثابت قدمان اشجار از غنچه و سنبه برگه عمود برگرفتند و حجب ظلمان لاله و گل از تاب غیرت چهره بر افروخته از جای جستند و تیغ بندان درختان از شگوفه ها ترتیزه و سنان برداشته میان بر جنگ بستند و بید سنان چنار لکوشمال فوج برکشیده گی زبان سان و برگ خویش تو گت نکستان

دولا و دران حصن بر لوای شکوفه بر پا در عرصه گلشن از جمله بید روی باز از فصول روی آورده از خار و کیاه که حصن دوی بود نه از غلبه هجوم لشکر بهار حیرت زده بر جای خویش خشک مانده حریف زمستان چنار را به تشبیه بود و دو حصن بود در گوشه بیخ شعله کلهای آتشی دود از نهاد سرور بر انقطاع آورد و روز سه شنبه طاف عصر خند بو عصر نزال محمد شاه را التقدم و همیت شب رشک عتب لشکر فتن شب خفته در دم شم از روز دهم و از ک فتنه عظیم طرح کرده و نقش طرف بر انگیخت تفصیل این اجمال آنکه در شب یکشنبه بارزدهم بعد از آنکه از جانب محمد شاه ره یا از طرف عارف تحریک دعوی شده دلوله فتنه و غلغله شوب بلند گشته جمعی از عوام و اوباش در میان شهر با اهل ارد و بر خاش کرده بعضی از جنود منصور که در حوالی شهر نزول نموده بودند در آویخته و در هم دست درازی کوتاه نکردند و چندی از لشکر ایرانی نیز تیغ نازبانه و خنجر نادانی زبان برکشیده چون ایشان را صفای شب عید و حفظ بدست امید بوده سر پنجه دلیری را ابهام کشی زنگی کرده از آنجا سپاه ای انبوه بر سر حیلی انداخته ای رفته نیلدان را انحراف کرده حکم والا صادر شد که جمعی از دلیران در سر محلات مانند ضیق نجوم که پاسبانان محلات بدارات نمایند تا سحگاه این از خواب مستر سیاه روز شب

قدم بکشند نگذارند که احدی از غازیان پا از تیغ خود درازی پرون گذارند فردا به آنچه مقرر گردد عمل نمایند هنگام طلوع آفتاب که موعد ماتم تو آلود صبح بهار از دل بدر کرده به قصد انتقام تیغ از نیام بر کشید خدیو خورشید احتجاب از سرکوی سرو ر البلاس بیرون تشفق آراسته با چهره برافروخته و عارض تابناک بر پشت خنک فلک برآمد خسرو بهمال با بیات خشکی و صورت سهیلی سوار گران جهانی یا وخنجر گذاران نیزه دار و بهرام صولتان کیوان آثار بدر رکاب هلال اساس گشته مسجد میان بازار را المقدم و اقدس مسجد و جامع عام ساختند و زمان اراده بعد از تحقیق آنکه حرکات ردیه از کدام محله و جوجهات صادر شده مدبران را فوج فوج به تنبیه آنکه بدیدند و امر بقتل عام المحلات فرموده شور محشر دا آشوب فزع اکبر در میان شهر پدید آمده غلغله و درد و بوار عمارات زمینه نقش عالیها و خمارات دسا کنهای شوکت حضور خانه زنبور به زرفت بنا های دلکش عمر یر و جان از شراب سا دانی عوام مست و خراب افتاده ذکور او انا ثنا سلطها اند نزد مادر زنجیر شویان دور گرفتند که بر مهمله طعمه زنبور رحبت بیز ولحد مرکنج کاوی بلا قصور بافت حوصله ها کنگ مکار ازچشمه سار لطافت آب کوثر سپرد ند فواره جوی خون شد بازار

بازار جوهریان و حرافان و رسته بازار و دو کانهای تومی که اوفان شهر محیط چشم و رانام عاقبت آنکه ده باعی خباره آتش خود سوختند و از آن دیوانه مانند شاخ بید مجنون آویخته و از سیلاب کشتن دشمن از روی شرارت دود از نهاد و انطفاء بر آمده سوز آه دلهای از چشم چون شعله تو نالی سر بر فلک کشیده الحاصل از دروازه ای مسجد جامع و چند محله دیگر چنانچه گرد اعرضه شمشیر شده دو از هنگام طلوع نیر اعظم تا زمان غروب زبانه ای شعله پر شور دشمن بازار سید از کند و کوب و رفت و روب و قتل و نهب و اسیر دست فتنه شد هنگام شام که نصف آن محمودی گل کوکب حنود قدر آتش جهل عوام برق خرمن زندگانی سه نهر ارتی از خود و بزرگ شهر شده لبد ایها اینجا در تقسیم ایتمان ساد پادشاه والا جاه بوسطه نظام الملک و قمرالدین خان در صدد شفاعت در آمده التهاب آتش جهان سوز غضب پادشاهی بزلال عفو و بخشایش فرو نشست و فرمان دارای حشمت راه به فکران لشکر پر شور دشمن بست و اسیرانیکه در تصرف لشکریان بود اند تمامی استرداد و لجبان دستوبات کتیم شده لو بازمانده بد قیح گزند چشم اسیرا دساکین نطالعه اسیند سوخته و چون در شب شورش سید یار خان داماد قمرالدین خان و شاه نواز خان که از عظم ابناء بود در سر حیلی انه رفته مرتکب قتل بیلان بنشسته ور دان فیلدان شد

در خارج حصار شهر در جنب تحصن گشته بودند عظیم الهیجان و فولادخان که از
اعیان دولت گورکانیه بودند بحکم والا مأمور بگرفتن ایشان گشته موی الیهما
با چهارصد و هفتاد نفر گرفته بدربار دولت مدار حاضر کردند که اکثری عرضه تیغ
شدند و از وقایع بهجت آمیز اینکه مخدره سراپرده گورکانیه را بجهت شاهزاده
نصرالله میرزا خطبه عقد جاری کرده به تهیه اسباب سور و آذین بزم سرور پرداختند
که از رود جیحون محاذی ایوان دیوان خاص را به ارشد چراغان و مشعل صد
هزار بدر و کهکشان لیالی عشرت را رشک روز نوروز و غیرت شب
قدر ساخته هر روز فیلان کوه پیکر و [illegible] و شیران اژدر هیبت
و سباع صاحب صلابت را بجنگ انداختند روز یکشنبه بیست و پنجم
ماه مذکور شاهزاده مزبور به بیت شاه والاجاه رفته بعد از انقضای مجلس
موافق آداب و آئین سلسله علیه طغشان مروارید و زر نثار و جواهر
نگونثار شاهزاده والاتبار ریخته چند قطعه الماس تعلیق و سه زنجیر
فیل و پنج راس اسب با ساخت مرصع برای سواری شاهزاده پیشکش و حکم شد
شب دوشنبه بیست و ششم ماه مذکور زفاف بعمل آمد [illegible]
چند روز که ضابطان خزانه و بیوتات لوازم تنقیح و فارغ شدند حاصل
[illegible] ظروف زرین و سیمین اوانی و اسباب مرصع جواهر ثمین و اجناس

چندان تقیم منضبط در آمد که محاسبان اوهام و دفترنویسان افهام از حصر جمع
آن عاجز آمدند از آنجمله تخت طاوس بود که کنور گیکاوس و خزانه دقیانوس
روی تماشای جواهرش را ندیده و انموذج نیست در ایام سلاطین سابقه هندوستان
دو کرور جواهر که باصطلاح اهل هند هر کرور آن صد هزار لک و هر لک عبارت
از صد هزار روپیه است صرف ترصیع آن شده بود و همچنین دانه‌های الماس
و الماسهای درخشان که نظایر آن در خزانه هیچیک از ملوک سلف سلاطین
عهد وجود نداشته بمخزن دولت نادریه منتقل شد امرا و خوانین دولت
و اعیان دارالخلافه و رایان و خودرایان صوبه داران ممالک آنجا نیز
کرورها دلکها از جواهر و آلات مرصع و نفایس اسباب برسم پیشکش درگاه
بارگاه حضور ریخته بعد از فوت سعادتخان محصل صوبه اوده و بنگهور
[illegible] ده یک کرور زر که باصطلاح ایران پانصد هزار تومان باشد
فیلان کوه توان و اسبان بیکران از صوبه مذکوره که متعلق بهادرشاهان
بود بخزانه عامره رسیدند و در ایام توقف از خزانه سلطنت پیشکش امرا و
صوبه داران و وزیر دیگر مساوی پانزده کرور سرکار [illegible]
بابت از جواهر خزاین و اسباب کارخانجات و اثاثه سلطنت مقداری
خطیر که فزون از حد تحریر و شایسته سرکار رضوان پادشاه بنظر گذرانید

سریر بلند سرکار پادشاه والا گذاشته بایستی بوسیله [illegible] نیز ارباب
بیوتات عامره گورکانیه گذرانده [illegible] ضبط و روسای لشکر که مصدر خدمات
شده بودند انعامات شایان عنایت و علاوه مال خطوط فرمان مساعی
موجب که از دیوان داشتند و به جسته کاران اردوی همایون نیز تنخواه
نفری صد شصت روپیه برسم انعام مرحمت کرده بعد از خاص و عام اردوی
سپهر احتشام و عمده و بزرگ موکب نصرت فرجام هرکس فراخور رتبه حال
از خزانه جود و گنجینه احسان [illegible]
و دامان آمال را از زر و سیم حصول مالامال ساخت و ارقام مرحمت
انجام بحکام ولایات ایران عز صدور یافته مالوجهات سه ساله ایران
عموماً به تخفیف مقرر گشته و در روز سه شنبه سیم ماه صفر بحکم امرا و خوانین دولت
گورکانیه خلاع فاخره و شمشیر و کارد مرصع و اسبان تازی نژاد عنایت
و مجلس جشن [illegible] آراسته حضرت محمدشاه را طلبیده مبارک او را
بافسر سلطنت سربلند [illegible] چند روز شمشیر مرصع
زیب میان او [illegible] و دوش او را بجواهر [illegible]
هندوستان زینت دادند تاج و نگین پادشاهی هندوستان را [illegible] بمحمدشاه
تفویض کردند محمدشاه بعد از آنکه سر بافسر سروری آراسته [illegible]

بالطاف خسروانه نادری دوباره صاحب تاج و تخت و در میان سلاطین جهان [illegible]
گشت شد و تمام ممالک [illegible] آب اتک و از دریای سند از حد کشمیر تا جائیکه آب
دریای مذکور به دریای محیط اتصال [illegible] و ولایات تبت و [illegible]
توابع آن است برسم پیشکش ضبط و در ممالک محروسه شاهی انضمام یابد چون از ممالک
[illegible] آب اتک از قبیل غزنین و کابل [illegible] و جمیع ممالک خراسان
شمرده میشد آنحضرت نیز قبول و خیمه قلم و قدر رقم کرده اند در همان مکان
امرا و اعیان دولت گورکانیه را بخدمتگذاری و رضاجوئی خاطر اقدس پادشاه
والاجاه و ترغیب [illegible] نصایح شاهوار مشفقانه که بکار ممالک و دولت آید
و رسم سلطنت را شاید آویزه گوش هوش پادشاه و اعیان ساخته حضور داشتند
که سراپوشان هندوستان [illegible] کلهای محمدی فراباش محمدشاه را کل
دستار اطاعت نموده سکه و خطبه را که تا آن زمان در ممالک هندوستان
بنام نامی شاهنشاهی جاری بود باسم محمدشاه رواج سازند و احکام مطاعه
بر خدمت و لقب [illegible] صوبه داران آن اطراف و ارجای الکاف
از موقف اعلا عز صدور یافته محمدشاه را بر اورنگ دارائی تمکن داده
جمعی از [illegible] و ارباب صنعت هندوستان را [illegible]
مقرر ساختند و در روز سه شنبه هشتم ماه صفر [illegible] از شاه جهان آباد

رهیت رجب از چشمه باغ شعله ماه را مخیم خوابگاه سریر غزجاه فرمود ند بجهت
پنجاه و هفت روز توقف رایات جهان کشا درشاه جهان آباد اتفاق افتاد
بعد از وصول کوکبه همایون بسرهند راه منحرف ساخته همه جا رود خانهای پنج آب
و اتک اجبه لبه از دهنه کوهستان که نسبت بسایر اماکن پیلاقات داشت
متوجه مقصد و در بیست و هفتم ماه مذکور در رودخانه چناب مشهور بوزیرآباد
معسکر سپهر بنیاد گشته بعد از آنکه لشکر سپاه از آب گذشته چون موسم
برسات و شدت طغیان آب بود حوصله جسر لطمات آن بحر زرف را برنتافته
گسیخت بحکم والا کشتیها از اطراف جمع و افواج قاهره بازگشته و دیگر در آغاز عبور کرده و
چهل روز موکب نیروز در انحراف رود باستظهار گذشتن جنود مسعود لشکر توقف اند چه
در هفتم ماه ربیع الثانی بتا خدائی تائیدات سبحانی خود نیز بکشتی نشسته از آب گذشتند
باد صف بنگه همه جا عبور موکب انجم شکوه از دهنه کوه واقع میشد بازاری اجاکدی
باشند او دشت که از شدت آن برنج روح در قفس سینه از طیران باز میماند و جوشش
آهن در بر دلیران مانند تنور تفسیده میشد و لجریا خان صوبه دار لاهور و ملتان
تا سر رود چناب در رکاب فیروزی انتساب بلوازم خدمت پرداخته از ا...
رخصت انصراف یافتند چون شنیده رضا اقدس آن بود که بعد از فتح و تسخیر هندوستان
بانجام ترکستان که منبع فتنه و آشوب سرحد ایران بوده اند پرداز ند لهذا از شاه جهان آباد...

بخارا بای ماهروکشتی سازنای صاحب وقوف روانه بلخ دستور فرمودند که
کشتیها ی ملاک ... در سر حد اردو و اموبه مرتب و مهیا سازند تا رایت جهانکشا
وارد آنجا شود ابوالفیض خان حاکم بخارا از شنیدن این خبر در بحر خوف غوطه
ور گشته تیقوب ... از حالات موکب همایون حکیم خوشحال نام معتمد خود را
برسم سفارت با عریضه خلاص حرکات سابقه ... روانه رکاب... و
فرستاده او در بیست و سیم جمادی الاخری وارد پیشگاه سپهر نمون و فرمان همایون در
جواب او شرف صدور یافته ... از ملازمان در بار را نیز بر وفق خواهش
نزد پادشاه مذکور روانه و اعلام فرمودند که چون نسبت آب از خانواده عظام
و نفوذ و دودمان چنگیز خانی است تمکین او در سریر سلطنت و حراست مملکت
منظور نظر اقدس و توجه بجانب ترکستان مقصود ضمیر منیر مقدس میباشد هر گاه با
اعاظم توران تقدیم فرمان برای پیش آیند فبها والا آنچه در مشیت الهی گذشته
باشد از قوه بفعل خواهد آمد بعد از ورود بمنزل حسن ابدال ... اعمال ...
مکنون خاطر دریا مقاطر آن بود که برای ابطال ... فتح هندوستان ... موکب
کیتی ستان ایلچی روانه ممالک روس نموده در علم قرب جوار از جواهر نفیس
آن ولایت حصه بجهت پادشاهان ذیشان اندیار فرستد مقارن آن چاپار
و عریضه احمد پاشا ... از جانب احمد پاشا والی بغداد مشعر بر وفات ... خان

تبع ایلچی روم در سیواس و توقف رفقای او باستظهار رسید در ارمچه و نظر و اتفاق ورکه
فلک ... رسیده لهذا حاجی خان چمشگزک چوخچی را بسفارت روم و پروانه
رک ... نوچی باشی جلو نصرت ... روس تعیین و مبلغ دوازده هزار
تومان کرحب باین زمان دو الف و چهل هزار نادری باشد جواهر و الات
مرصع با چهارده زنجیر فیل برسم تحفه در سنه ان بجهت آن پادشاهان ذیشان
روانه داشته و از جمله ... در آواخر همان ماه ... شاهزاده رضا قلی میرزا
نظم انور بوست که الیاس خان والی خوارزم از حرکت موکب والا بجانب
هندوستان آگاهی یافته میدان را فارغ تصور کرده جهت موفور ...
در نظر نیه خوارزم فراهم آورده بعزم تاخت سرحدات خراسان وارد ... ن
و در چشنگه شاهزاده از خدمت اقدس مرخص گشته عازم مشهد مقدس بود در
هرات این خبر را شنیده با فوجی از غازیان بعزم مقابله او وارد سرخس
و الیاس خان نیز از طرفین بعزم ترکمن ... طوایف قراولان ... بیکدیگر
برخورده دو تن از لشکریان ... لشکر او ... ترک شده ...
در ورود موکب شاهزاده بسرخس ... الیاس گشته دیگر پای جرأت پیش نگذاشته
بسمت ابیورد روانه ... ماتکی ... و ابیورد ...
محصور ... شورش ... آن ... شورش ...

اگرچه ارهالی در قلعه داری ... شدند اما بملاحظه وقت کسی وارد و خبر انحلال در شهر ابیورد ...
برای جابگیری ... قلعکیان با جمعی غزیمت با جمع غزیمت سمت قلعه از ... قشون ...
کرده ... جمعیت دار و دفعه ... الیاس ... هنگام ... موکب شاهزاده ...
کلبه وقت اورسیده است ... دو تشن ... را او بار می ... سر ...
قلعه گیری کرده پند بخت خود برگشته بخوارزم رفت جمعی کثیر از او ... که در آن
نواحی ... نقادل ... ترکمنه ... و ملحق شوند دو کوشه
... ایابات جهان کشا بجانب مقصد ...
باشد بحکم همایون رود ... جنود مسعود ... فوج فوج آغاز
... چون کوهستانات آن نواحی ... یوسف ... ابیورد
و الطاایفه ... انواع ...
دشمن ... پادشاهان سلف ... معترف ... بودند ... جهان
آرا ... انواع ...
داشتند ... انواع قاهره را گروه گروه ...
... ابطال ... پادشاه ... بنام ...
هم ... بقیه ... و سرخیل ... یاراه ... گذاشتند ...
عظیم ... بعد از ... رکاب ظفر ... موکب همایون

همایون از راه سپاه در جسر جلال آباد و در غره شهر مبارک رمضان وارد دار الملک
کابل و در آنجا تمامی سرکرده گان و سرخیلهای افاغنه آن ولایت مشرف شده از
جبهه سائی آستان دولت و نیابت بیکران گشتند و بهم جهت انتظام ولایات
سمت غربی اتک که به دولت علیه خود به اختصاص داشت چهل هزار نفر از
طوایف افغان و سپاه در کابل و جماعت همراه و باقی ایلات کوهستان
در سلک ملازمت انتظام داده روانه هرات و پس تعیین فرمودند که در انجام
مشغول سرانجام ضروریات و ما یحتاج و استعداد انجماعت باشند تا رایات
نصرت آیات وارد هرات شده شش شهر بسرادقات خلافت آیات
گشته با انتظام امورات توجه بر ذخیره جبه خانه و خزانه و سایر اسباب
سرکار خاصه و احمال اردوی همایون را با فیل و توپ خانهای بزرگ روانه
ساخته صوبه داران کابل و پیشاور را با کالکان در باب نام خان برقرار
و اردا با جمعی خوانین نامدار و صاحب اقتدار شمار مور بنظم امور رتق و فتق مهام جمهور
پرداخته عازم سمت سند شدند **در بیان توجه موکب والا از بخارا
بجانب خوارزم و تنبیه آن طایفه نابکار از او به خرم** رکز او فاتش دست
رسول فقط دل جلو داده از یکه و ترکمانیه خوارزم شده نا کرده در صف اقتصاص و شقاق
در انجماعت مکنون ضمیر خد بود دارا شکوه میبود حقوقی در این اوان که ایلبارس

والی آنجا در غیبت موکب همایون بسر از گریبان زیاده سری برآورده بنوم اوت
درازی قدم بسرحد خراسان گذشته بود و دولت والا نهضت تسخیر و تدمیر آن
مملکت کمال تعلق داشت لهذا از انتظام مهام ترکستان در شانزدهم ماه رجب
موکب فیروزی حسب از ظاهر بخارا کوچ کرده منزل بمنزل عازم خوارزم
و بعد از ورود به حوالی قلعه سی که با جسر دوازده فرسخ مسافت داشت بانهای
مستحفظان خبر بسامع علیه رسید که تمامی ترکمانیه خوارزم سرکرده گی محمد علی
اوشاق با اوزبکیه آن اتفاق کرده با جمعیت و استعداد تمام وارد شش فرسخی
چارجو شده اند خدیو ملک به جهت بمجرد شنیدن این خبر بنه و اغروق را مأمور
ساختند که کوچ بر کوچ متعاقب روانه شوند و خود با فوجی منصور هنگام شب
سوار و راه نورد وادی ایلغار گشته یک ساعت از روز گذشته از جسر عبور و روانه
دیار شدند گذشته افواج قاهره در ناحیه چارجو توقف و روز دیگر که پنجشنبه بیست
و یکم ماه مزبور باشد بنوم تنبیه آن جماعت علای لوای خورشید ضیا کرده بعد از
ظهر از روز علامت گرد سپاه خوارزم معلوم قراولان گشته خبر رسانیدند نور
شد که خوزیان مشربان که مقدمه جیش ظفر نصرت اثر و چند و شلک
تیغ و ظفر شده اند با انجماعت در آویخته ایشان را از روی عرصه و خرم بدستیاری
آنکه ده سر بازی انجامید سپاه خدیو بیهمال از قول همایون جدا گشته با فوجی از

با فوجی از یکه تازان گزیده و جان بازان موکب ظفر زینت بمقابله نگاه در گرز
عرصه تهور شده بگمید اسب فاصله مانع بود که حصار متانت و قرار
انطایفه مانند دیوار شکسته که بهوای لطمه سیل از پا در آید بر در صدمه نوج جلال ایشان
پا ز رفتار شکست باشه رو بفرار نهادند دلیران جرار نیابت حضرت کردگار
و فرمان خسرو کامکار متعاقب ایشان پرداخته جمعی از ایشان را عرصه
شمشیر تا بناک خس و خار زندگانی در گرفت و فوجی را حلقه کنند در نهم
بهم آغوش و در گرفت و سر زنده سپار بپیشگاه عرض میبوست بعد از آنکه
تیغ تیز دلیران گردنکش را از سر دلیران دور کرد دو روز دیگر در همان منزل
که تا چارجو شش هفت فرسخ مسافت داشت برای ملاحظه هوا و خرمیت
توقف و در نسیم عطف عنان کرده وارد اردوی همایون گشتند و چون
رضا خان میرزا از شوق دیدن نصرالله میرزا برادر کامکار خود که از هندوستان
آمد در هرات توقف داشت غالب و ملاقات او را طالب بود لهذا
مرخص گشته با علی قلیخان روانه مشهد مقدس و در باب جهانگیر بانتظار
عبور بقیه افواج منصوره و بنه و اغروق که در عقب مانده بود پنج روز دیگر در آن مکان
توقف و هزار و صد ذرع شکسته که تنبیه از این نکم دالا برای سفر خوارزم ترتیب
یافته بود و توپخانه همایون و غله و ذخیره از حد افزون که خوراک شش ماه دست

بود مشحون گشته در روی آب اموییه روانه شده و خوارزم و موکب والا در
روز پنجشنبه بیست و ششم ماه بادبه جسر دیّ از کنار اموییه کوچ بر کوچ ایلغار
در سیزدهم ماه شعبان موضع مشهور به دوه بوئی که ابتدای خوارزم است مضرب
سرادقات دولت گشته چون ایلبارس والی خوارزم پیش از دست
تمامی اوزبکیه و ترکمانیه دشت قبچاق و خوارزم در اول راجع در قلعه هزار اسب
کشیده بود و دوه بوئی تا آنجا سه فرسخ مسافت داشت مستعد جنگ و مهیای قتال شده
بود در روز ورود به دوه بوئی جنگ واقع شد که ایلبارس از قلعه پا بعرصه
جنگ گذارد و سری نگرفت و دوه بوئی را غورغان ساخته کشتیها و ذخایر را
و بنه و اغروق اردو را در آن منزل گذاشته روز شانزدهم بجانب هزار اسب
توجه و بنفس نفیس تسخیر قلعه را قرار اردوی رزمجوی فرمودند معلوم شد که والی مذکور را
جلادت پس کشیده سر قلعه گیری پیش آورده چون قلعه مذکور متانت بخارا از
کم و حصار استوار بود و آب اموییه اطراف او را احاطه داشت و یورش را لهذا
بآن قلعه دور از رویه حزم میدانست لهذا خدیو کشورگیر بیکار قلعه بپرداخته روز دیگر کوچ
جهان گشا را بجانب خیوه که تخت گاه ولایت خوارزم و وسط معمور مملکت
بود نهضت دادند که شاید به نیرنگ سبب حرکت ایلبارس گردد بعد از آنکه
موکب مسعود بمنزل حرکت کرد ایلبارس نیز از هزار اسب آمده از کنار اموییه عازم

حقت شد هرچند که از استیلای خوف [illegible] دور رشته جرأت ثبات به
نیکرد اما طایفه یموت و تکه و با تمام ترکمانیه آن ولایت که از کم خردی بر پایه سری
مفناد بوده‌اند بعزم دست بازی پای جرأت پیش گذاشته آنحضرت [illegible]
و میسره و قلب و قول را بهمان ترتیب که داشته‌اند از رفتار باز داشته
خود بسعادت با فوجی از جان سپاران جلادت پیشه و شیر شکاران دشت
اندیشه سر راه بر آن جماعت گرفته جمعی بسیاری گرفتند بقیه از ضرب دست
دلیران گردن فراز سر خود در از گرفته با اچپارس پیوستند اچپارس از همانجا
بلا درنگ خود را بقلعه خفاق که از قلاع خمسه خوارزم [illegible]
و خیوه داخل است رسیده لشکر خود را در خارج قلعه فرود آورده [illegible]
اقامت کرد و موکب همایون در همانجا یکجا درنگ و روز دیگر صبح بر سر
قلعه خفاق حرکت کرده سه ساعت از روز گذشته حوالی قلعه جلوه گاه [illegible]
ترکمانی دلیران گشته اچپارس نیز با تفنگچی زیاده از حد و حصر از یکه ترکمانیه
در تولی جانانه که داشت ناچار از در ستیز در آمده غازیان موکب ظفر قرین
[illegible] از جهت آنکه [illegible] گشته [illegible]
جانداری [illegible] را از پیش برداشته جمعی از ایشان را به [illegible] شمشیر [illegible]
و بیار فنا کرده و بقیه الجماعت که در [illegible] قلعه گشته [illegible]

از همان راه فرار و فنون نصرت نمون را تعاقب نموده جمعی را [illegible]
از عرصه تیغ تیز و [illegible] آن جماعت [illegible]
قزلباشان [illegible] والی بد بوده با اوزبکیه بقلعه تحصن کرد [illegible]
از چار طرف بیورش مامور گشته فتح الفوز تمام خیام و توپخانه و اموال و غنایم
اوزبکیه و جمعی از سپاه در عقب ایشان را که در شهر حاجی و خارج آن جمع
[illegible]
[illegible] توپهای رعد آوای [illegible]
[illegible]
قلعگیان [illegible] از چند جا [illegible]
نقب پرداخته‌اند دیوار قلعه [illegible] قلعه کوب ویران و نقبها با برج
و حصار [illegible] غازیان [illegible]
یورش [illegible] قلعه چون [illegible]
اوزبکیه از باب [illegible] و چهارم ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
که با او اتفاق داشتند خواهی نخواهی از قلعه برآورده در موقف معدلت حاضر ساختند

هرچند که مرحمت شاهنشاهی اقتضای عفو و اغماض کرده اجرای تیغ سیاست بر جمعی
زبون [illegible] اما چون در حین توقف موکب همایون در بخارا [illegible]
ابوالفیض خان [illegible] توران بحکم والا چند نفر از معتبرین نزد والی
مذکور فرستاده او را براه اطاعت دعوت [illegible] موکب اقدس [illegible]
خوارزم از چهارجو [illegible] برای اتمام حجت نزد والی مذکور
[illegible] بحکم عدل از در
خونخواهی بر آمده او را با بیست نفر از [illegible]
[illegible]
سلاطین توران [illegible] از خدمت گذاران [illegible] دولت ابد توام بود [illegible]
[illegible] موافق معمول با آن مملکت تعیین نموده و از سوانح آنکه
[illegible] فوجی از [illegible]
اردوی همایون [illegible]
معلوم رای جهان آرا گشته [illegible]
و چون [illegible] اچپارس [illegible] استمداد کرده
ابوالخیر خان والی قزاق با فوجی از قزاقیه [illegible] بقلعه خیوه
که در ملک ولایت خوارزم [illegible]

[illegible] منشور اطاعت و انقیاد مصحوب چند نفر از معتبرین [illegible] روانه
[illegible]
این خبر [illegible] رایات جهان گشای بجانب خیوه نهضت یافته
چون قلعه مذکور [illegible] و در آن قلعه [illegible]
بود اوزبکیه [illegible] اطراف قلعه را آب بسته
[illegible]
[illegible]
[illegible] اطراف قلعه محصور [illegible]
[illegible]
[illegible] سه روز اطراف قلعه را [illegible]
قلعگیان [illegible] روز چهارم
گلوله توپ و خمپاره را از چار سمت بقلعه فرو ریختند [illegible]
[illegible]
[illegible] کلید قلعه [illegible] حضرت ظل اللهی
چهار هزار نفر [illegible] از قلاع خمسه خوارزم [illegible]
[illegible] مامور [illegible] شدند

از نظر جلال تبیین و تمام اسرار را که در عهد سلف از ولایات خراسان برده بودند ذکور و اناث جمع کرده بهر یک از خویشان در افر بای ایشان که حاضر بودند سپردند هم چنین سابقا جمعی از طایفه روسیه که اسیر و قید بسیار از کم گشته بودند ایشان را نیز مستخلص با زاد در جمله مرخص کرده روانه مقصد نمودند و عدد اسرای خراسان بهم جسته دوازده هزار نفر رسید که از آنجمله هزار از رعایا در قلعه خیوه بودند بار دیگر چنانچه ایشان سرانجام ذخیره تا کول درو چه ایشان معین و ایشان را روانه خراسان نموده در قلعه که در چهار فرسخی خیوه در موضع موسوم به چشمه خلیفان معماری آمد بلند و سرکاری بجنب از جند انحضرت احداث شده بود سکنی داده قلعه مذکور را به خیوه بالا موسوم کرده چند روز با شعار امور خوارزم و انجام مهام ان ولایات پرداختند چون گذشتن لشکر ظفر پیکر را باعث تحمید سکنه و اهالی شده بود از ساحل خوارزم خود متعهد تقدیم خدمات آن ولایات گشته حد یو بیمال نیز دالی را با معدودی در آن مملکت گذاشته در هفدهم ماه مبارک صیام از خیوه حرکت زمام انحضرت فرجام کرده در چهارم شوال وارد چارجو شده بعد از ورود او به سفور یکار جو مکیم اتالیق که کارکرده در دعمده دولت ابو الفیض خان بود از جانب شاه والا جاه مذکور با تحفه و پیشکش وارد و شرف اندوز تقبیل عتبه شاهنشاهی دولت

مذکور از انشا ساکن گشته و حقیقت آن عرض رسانید و از آنجا رایت جهان گشای روان نهضت نموده در مرو شاهزاده محمد خان و اهالی ایلخ با حاکم آنجا فوج ... آن مملکت حسب الامر اقدس چنین سوای بنا زده در باب ضبط و ربط امور تعلق او در آنجا وارث و دست بعینه از موقف اعلی گشته مرخص گشته و موکب ... و حساب و کوچهان که کلی تدبیر انحضرت است متوجه مشهد مقدس گشته بعد از ورود کلات شهر چند ساعت بقلم همایون عمارات عالیه و چشمه رفیعه در آن ترتیب ... بود مجدد اطراف بازار و چارسو و حمام و مسجد و ... در هیئات طرح رکبه حکم صدور یافته که کارکنان دو اثنا بر نفع حید نطور رسید و از آنجا بکلات یکا و حمال تخویه آبا قیتی و برای هر یک از سکنه اکه پیشتر بسهرای خیوه بوده ... معیشت معین و امور آن ولایت را منتظم نموده از راه عشرت آباد خبوشان وارد رادکان و چند روز نیز بسیر نزهت سرای آن مکان پرداخته در آخر شهر شوال وارد ارض اقدس و مشرف انه در طواف آستانه مقدس گشتند چون بعد از فتح هندوستان قندیلی مرصع بسبب که در قبه منیفه با شهر بر قندیل طلائی ... و ماه طغیه نیز دهم چنین بعد از فتح ترکستان نقش طلائی با هر آنگینی مرصع گوهر ... ثمین ترتیب یافته به روضه رضویه گشته بود در وضع هر یک در مکان موقعی که در خور آنه وضع شده و از و وضع ایام توقف سکه قبل از ورود موکب والا ... شده

از جانب پادشاه والا جاه هندوستان با جلدی تحف و هدایای لایقه و چند زنجیر فیل آمده در ارض اقدس توقف داشت بعد از چند روز بار یافته پیشگاه حضور و هدایا را از نظر اقدس گذرانیده و نوشته تفویض برکنات و محال متعلقه به صوبه کابل را که در دست جنوب دشت و دریای اتک و نحوه دکت شرقی دریای اتک در از منه سابق متعلق رف و افغانستان کابل مذکور بوده و چنینکه و لا بات طرفین رود اتک نجابی و دلیتی محمد و ... شده برکنات مذکور چون در دکت شرقی اتک و در صوبه لاهور واقع بود رساله باشند دلف رو از ... حواله شده که بعد از مدت مذکور باز به دولت علیه گورکانیه متعلق باشد و هم چنین بعض برکنات اطراف آب متعلق به صوبه به نهسه واسنده بود و نام فراتی ناظم صوبه کابل ... موکب ها یون از هندوستان عرضی داشته بود که برکنات متعلق به کابل بوده باشد استمرار به دولت علیه نادریه قرار گیرد مسئول او در حضرت شاهنشاه موقع قبول یافته این سخن با نهای متعهدان برخی پادشاه والا جاه محمد شاه رسیده و بعد از آنجا با انحضرت نظر بدو دمان بزرگ و حق شناسی در ازای حقوق سکه از عنایات اعلیحضرت شاهنشاهی به دولت ابد بیوند گورکانیه متعلق ... داشته برای ...

ص ۲ - دنباله یادداشتهای «سید محمد مهدی ابن سید علی موسوی» در آبان ماه ۱۳۴۳ در زندان قصر تهران - درباره نسخه خطی جنگ با تذکره «نوا» مشهور

بقیه از صفحه اول نسخه

و - در صفحه ۵۵ «تذکره محمد شاهی» [نسخه خطی شماره - ۱۴۴ د] دانشکده ادبیات تهران

تألیف بهمن میرزا پسر عباس میرزا نایب السلطنه ابن فتحعلیشاه قاجار که در سال ۱۲۴۷ بنام برادر خود محمد شاه قاجار که در سال ۱۲۴۹ بعد از مرگ پدر ولیعهد و در سال ۱۲۵۰ پس از مرگ نیا سلطنت رسید نوشته است. - در قسمت سوم «اشعار معاصران» از «نوا» شاعر که از هر تألیف تذکره حاضر است شعر و شرح حال آمده است.

ز - صفحات ۱۰۲ تا ۱۰۵ با این صفحات = ۲۸۵ و ۲۸۶ قرار گرفته که جا بجا شده است

ح - بین صفحات = ۳۰۹ و ۳۱۰ چند صفحه افتاده است و غزلیات بار دیف (ن - و - هـ - ی) ساقط شده

ط - در صفحه ۳۱۰ بعد از غزل جامی بلیه «تمت فی یوم دوشنبه صفر المظفر سنه ۱۲۴۷» که تاریخ تحریر جنگ است

ی - با اینکه بجز آنچه که در این یادداشتها فهرستی که من خود از این نسخه برداشته‌ام این تذکره نیز «نوا» شاعر که در اواخر قرن ۱۲ اوایل و اوائل قرن ۱۳ می‌زیسته ... اما نکات زیر را در مورد مؤلف یا مؤلفان تذکره و کاتب و محرر آن باید مورد توجه قرار داد:

۱- شاعری با تخلص «نوا» که در نیمه دوم قرن ۱۲ و اوایل قرن ۱۳ می‌زیسته باشد تا آنجا که از مآخذ مختلف و تذکره ها میتوان دریافت منحصر است به «محمد علی بیک زند» متخلص به «نوا» که بعد از فتح کرمان در سن ۲۵ سالگی بدست آقا محمد خان قاجار مقتول گردید و «داورشکه» در تذکره «نظم» خود بنام «تذکره آتشکده زند» درباره او گوید «اشعار نوا بود سرودم خوشتر ز نوای چنگ و رودم» «مقتول شد او بخنجر کین شورش دل خسته راست زان رو» «هدا داد نسبتش به زند و زند دودمان زند دولت زند»

روی این حساب «محمد علی بیک زند متخلص به نوا» باید قبل از سال ۱۲۱۱ (که تاریخ فوت آقا محمد خان است) مقتول شده در هنگام فتح کرمان چند سال قبل از آن (۱۲۰۹) و با این توضیحات «نوا» بین سالهای ۱۱۸۰ تا ۱۲۱۰ می‌زیسته و در هنگام ...

نسخهٔ دیگر با عنوان «المحرره» و «المحرره نوا» و با اشعار و نثرهائی که تخلص «نوا» دا[رد]
و بالاتر آن «المحرره» نوشته‌اش را بخوردم (مانند صفحات ۲۸ و ۳۵ و ۱۷۱ و ۱۷۳ و ۲۰۷ و ۲۴۰ و [illegible])
و فی المثل در صفحهٔ ۲۰۷ بنویسد (قطعه‌ای از کلام نوا محرر کتاب) بر بخوردم:
از طرف دیگر در صفحهٔ ۳۱۰ در تحت اول تذکره خاتمه یافته نوشته شد (تمت [illegible]
فی [!!] شهر صفر المظفر سنه ۱۲۴۴) در حالیکه تاریخ فوق حدود سی سال بعد از تاریخ ازمرگ
«نوا»ی موصوف گذشته بوده است.
فرض دیگر اینست که نسخه را از (دستنویس) دیگری از روی نسخهٔ دیگری دانسته و اصل
اجزا «تذکره نوای موصوف» بدانیم - در این صورت بیره زمان و مطابق معمول (از
آن را از روی نسخهٔ اصل دستنویس هم تهیه شده است) باید بعوض کلمات (المحرره) جمله‌ای از
قبیل (المؤلفه) و (المؤلفه المرحوم) و (المؤلفه المغفور له) و (المؤلف رحمه الله) و نظایر
آن نوشته بود.
از طرف دیگر چون بعد از ذکر تاریخ اتمام (در صفحهٔ ۳۱۰) رقم و نام کاتب ثبت نشده
[illegible] کاتب (به جز آنکه شبهات [illegible] از جملات [illegible] برداشته) و در این صفحه
تغییر کلمات و جملات (المحرره) و (المحرره نوا) را به (المؤلفه) حذف [illegible]
دانسته و [illegible] را قیاساً [illegible] لازم بیاید در صفحهٔ ۳۱۰ بعد از [illegible] رقم کاتب ثبت شده است
۲- کلمات جمله مذکور (در صفحهٔ ۳۱۰) بنظر میرسد که تذکره نوا در صفحهٔ فوق خاتمه یافته
و از صفحهٔ ۳۱۱ تا نصف دیگر (از کاتب نسخه) یا (تتمه) یا (تألیف دیگر از نوا) باشد
و در این صورت [illegible] جزء وجه [illegible] را در صفحات بعد از صفحهٔ ۳۱۰ [illegible]
[illegible] تنها راه [illegible] نسخه [illegible] از «نوا» است
۳- [illegible] اقوال [illegible] و آن [illegible] مؤلف این نسخه با [illegible] «نوا» [illegible]
موصوف [illegible]
۴- در نسخه از [illegible] لطف علی بیک آذر [illegible] عنوان آن
(از کلام حاج لطف علی بیک آذر) [illegible] از عنوان [illegible]
آذر [illegible] نسخه ندارد - اما با [illegible] احتمال [illegible] آذر مؤلف [illegible] اگر
[illegible] نوای موصوف [illegible] قبل از
[illegible] ۱۳۱۰ [illegible] تا سال ۱۲۳۷ و [illegible]
۵- [illegible] مؤلف [illegible]